

خاطرات

ز نرال فلا سمن

سفر نامه هندو افغانستان

نېټلیم کینده:

جورخ بک دو بالدر بر

سرجم: هو شیار ورم قریبا



بنیاد اندیشه
شماره ۱۳۲

خاطرات ژنرال فلاشمن

سفرنامه هند و افغانستان

نویسنده : هاری فلاشمن
تنظیم‌کننده : جرج مکدونالد فریزر
برگردان : هوشیار رزم‌آزما



نام کتاب : خاطرات ژنرال فلاشمن
نویسنده : هاری فلاشمن
مترجم : هوشیار رزم آزما
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
چاپ : صبح امروز
نوبت : چاپ اول - بهار ۶۳
ناشر : سپنج (دفتر موقت انتشارات آرمان) مقابل دانشگاه
تلفن : ۶۶۳۰۸۰
حروفچینی و صفحه پردازی : مؤسسه تایپ ربانی



بنام خدا

مقدمه

در سال ۱۹۶۵ در جریان حراجی که در قصر لایستسر برگزار شد از داخل یک قوطی چای چند دفتر حاوی یادداشت‌های خصوصی ژنرال فلاشمن بدست آمد که انتشار آن سر و صدای فراوانی در محافل سیاسی و اجتماعی انگلستان بوجود آورد. ماجرا از این قرار بود که نویسنده این خاطرات در سن هشتاد سالگی بناگهان تصمیم میگیرد حوادث و ماجراهای عمر دراز خود را برشته تحریر کند و چون خود در عصر ویکتوریا میزیسته بنابراین اتفاقات تاریخی آن دوران را با قلم ساده و موشکاف و طنزآلود خود به شیوایی ترسیم میکند. صحنه‌هایی که فلاشمن از قرن نوزدهم انگلیس می‌آفریند چنان زنده و روشن است که جای هیچ انکاری در روش خونریز و مردم ستیز استعمار گران باقی نمیگذارد و با اینکه مقامات حکومتی بر آن میشوند تا نوشته‌ها را جعلی و تخیلی قلمداد کنند و آنرا ساخته و پرداخته ذهن تنظیم کننده یادداشت‌ها بشمار آورند اما حقیقت بالاتر از مدعاهاست و با ذکر جزئیات زندگینامه هاری فلاشمن و مدال و نشان‌هایی که دریافت کرده و بالاخره درجات و مقام و منصب او در ارتش و دربار وجود حقیقی و حقوقی وی باثبات میرسد.

این بار دیگر راه گریزی نیست: چهره کریه استعمارگران از پشت ماسک پر زرق و برق عصر ویکتوریا - که هنوز هم بغلط آنرا مظهر اعتلای دربار

انگلستان و اوج افتخار و عظمت شیر پیر بریتانیا میدانند - نمایان میگردد. لکن شرقی محروم و مستضعف جز مبارزه با اشغالگرانی که داروی زهر آلود را در زروق شیرین استعمار پیچیده‌اند و به لطایف الحیل می‌خواهند آنرا به حلقش فروکنند راه دیگری ندارد. در ابتدا پیکارها پراکنده و قومی و فردی است اما دیری نمی‌پاید که دشمن مشترک بشکل هدف واحدی در می‌آید و اختلافات عمده فراموش میگردد و اسلام بصورت عامل هماهنگ کننده رزمندگان را برای جان باختن در راه وطن و نبرد با اشغالگران به جهاد مقدس فرا میخواند: در اینجا است که هیچ نیرویی در برابر این قدرت لایزال تاب مقاومت نمی‌آورد و مهاجمان ناچار به ترک سرزمینی که اشغال کرده‌اند میشوند. شگفتا که این داستان تکراری طی قرن‌ها در سرزمین‌های مختلف اتفاق افتاده است اما اشغالگران نه تنها از تاریخ درس عبرت نمیگیرند بلکه این بار نیز با عناوینی دیگر و بهانه‌هایی مردم فریب‌تر پای بمیدان میگذارند و دوستی خلق‌ها و فراخوانی دولت‌ها را دستاویز میسازند و باز همان ملت است که بخشم و خروش می‌آید و باز مهاجمان بیگانه درمانده و شکست خورده.

بهر تقدیر بر آن بودیم تا چهره هاری فلاشمن قهرمان عصر ویکتوریا را به خوانندگان عزیز بهتر بشناسانیم تا خود شخصیت‌های پوشالی غربی و شرقی را که بصورت بت افسانه‌ای و سلحشور دوران معرفی میشوند، دآوری کنند.

هاری فلاشمن در واپسین روزهای حیات تصمیم میگیرد خاطرات خود را بنویسد انگیزه وی از این کار آشکار نیست ولی نتیجه آن میشود که اوضاع سیاسی و اجتماعی انگلستان در عصر رونق بازار استعماری برملا میگردد و نقاب از چهره شخصیت‌های تاریخی و نظامی بکنار میرود و هویت پوچ و بی ارزش آنان افشا میشود.

هندوستان و افغانستان دوسرزمین محروم و استعمار زده دستخوش تاخت و تاز قشون اشغالگر بریتانیا قرار گرفته‌اند و این بیگانگانی که ظاهراً " برای کمک و به قصد عمران و آبادی این دو کشور را بزیر سلطه خود در آورده‌اند کاری جز قتل و غارت و دست درازی به ناموس ساکنان مظلوم آن ندارند. این

بار شرح جنایات مستعمره‌چیان را از زبان یکی از دست اندرکاران آن می‌شنویم و بیاختیار این مساله در اذهان تداعی میشود که آیا باین ترتیب اشغالگران کنونی نیز راه بجایی خواهند برد و یا آنان نیز چون برف تموز که در برابر آفتاب سوزان نیروی ملت‌ها قرار میگیرد آب میشوند و همچون قشون قهار بریتانیا سرانجام با خفت و خواری ناچار به‌هزیمت میگردند که نشانه‌های این امر از هم اکنون آشکار شده است.

ژنرال فلاشمن در این سفرنامه - چنانک روال غربیان است - میکوشد تا شرقی‌ها را موجوداتی مفلوک و قضا و قدری و خرافاتی و جاهل و وحشی و خونخوار معرفی نماید حال آنکه بموقع خود ناچار باعتراف میشود که او و سایر هم پالکی‌هایش بیشتر در خور این صفات بوده‌اند. او میخواهد نشان دهد که این سران قبایل بوده‌اند که بخاطر محروم شدن از مستمری قیام و شورش افغانستان را براه انداختند و اینکه هر کدام برای رسیدن بتاج و تخت سلطنت با یکدیگر برقابت و جنگ و ستیز می‌پرداختند. با انگلیسی‌ها وارد مذاکرات پنهانی میشدند و مالا" توجهی به خواست‌های مردم خود نداشتند اما در آخر ناچار باقرار این مطلب مهم میگردد که این توده مردم بپا خواسته است که یکپارچه به کوی و برزن می‌ریزد و با جانبازی و ایثار و شهادت قوای اشغالگر را مثل موش در تله میاندازد و بدون توجه به توافق‌های محرمانه روسا و شیوخ قبایل، انگلیسی‌ها را وادار به ترک کابل و افغانستان میسازد و بر خلاف نظر نویسنده چشم داشتی باموال و اثاثیه پادگانها ندارد بلکه میخواهد آنها را بر سر اشغالگران خراب کند.

فلاشمن برآن است تا هزیمت مفتضحانه سپاهیان انگلیسی از افغانستان را بحساب بی‌کفایتی ژنرال الفینستون مذبذب و مردد بگذارد لیکن ناخواسته از مردم قهرمان افغانستان قصه‌ها ساز میکند و اینکه چگونه بنای مثلا" پر قدرت امپراتوری انگلستان را در عصر ویکتوریا همین مردم ساده ازپای تا سر بلرزه می‌آوردند وجهانی را باعجاب وادار میکنند. او که رندانه میخواست افغانستانی‌هایی را که با تمامی وجود خود از میهن و شرف و دین خود دفاع میکردند بزیرو سوال ببرد و با تشریح و بزرگ کردن صحنه‌های شکنجه و شلاق و گودال مار

و غیره آنها را موجوداتی خشن و بی نزاکت! نشان دهد ناچار باعتراف شخصیت اصلی خود که دغلی و دورویی و جبن و بزدلی و کلاشی است می‌گردد. جای شگفتی نیست اگر چنین شخصیتی با این خصوصیات موفق بدریافت عالیت‌ترین مدال‌ها و نشان‌ها می‌شود و بمقامات بالا میرسد و جزو محارم و مشاوران دربار می‌گردد.

جا دارد توجه خوانندگان گرامی را باین نکته مهم جلب کنیم که این یادداشت‌ها نقطه‌نظرهای یک ژنرال ارتش مستعمراتی انگلیس در حدود یک قرن و نیم پیش می‌باشد و طبعاً از هر نظر با دیدگاه‌های انقلابی اسلامی ما فاصله بسیار دارد و ما بناچار بسیاری از صحنه‌ها را بدلیل زشتی و دنائت رفتار و اینکه براستی قلم از ترجمه آن عاجز بود حذف کردیم لیکن خواننده محترم خود متوجه خواهد شد که این ژنرال عالی‌مقام درباری نه پای‌بند اخلاق بوده است و نه مذهب و اگر هم در مهلکه خدا را بیاری می‌طلبیده بعداً "اعتراف باشتباه! خود می‌کرده است.

باری شخص ژنرال فلاشمن بخوبی از این مساله آگاه بود که در جنگ‌های مستعمراتی هیچ قاعده و قانونی وجود نداشت و اصولاً "برای مردم مظلومی که در سر پنجه ظالمان اشغالگر گرفتار آمده‌اند قوانین و مقررات مفهومی ندارد که با جنگ و دندان هم که شده می‌جنگند تا مهاجم را از سرزمین خویش بیرون رانند و این شتری است که در خانه مهاجمان روسی نیز خواهد خوابید و طولی نمی‌کشد که ملت افغانستان این بار هم چون گذشته دشمنان را از میهن خویش بیرون خواهد کرد. حال اگر فلاشمن‌ها بخواهند با اندودن گل بر چهره خورشید قلب حقیقت کنند آب در غربال ریختن و باد کشتن و توفان درویدن است چرا که این بار هم فریاد کوبنده الله اکبر است که مهاجمان را وادار به هزیمت خواهد کرد.

باری، قصه افغانها قصه تمامی مردم زیر ستم مستعمرات و ملت‌های زجر کشیده و محروم است: بزور وارد خانه‌ات میشوند و ترا برده و بنده می‌خوانند و خود را صاحب و ارباب و اگر بدفاع برخیزی به نیزه‌ات میکشند و حلق آویزت میکنند و به ناموست می‌تازند و چون بخواهی این ننگ را پاک کنی

ترا متعصب و بی تمدن و وحشی می نامند و ارزش های والای مردمیت را مسخ میکنند و بر آن میشوند ترا و اگر نشد فرزندت را آلوده به فرهنگ استعماری خود کنند و چماق بدستش دهند تا به نیابت بر سر تو بکوبد. اگر صلا ی نه شرقی و نه غربی سر دهی و ادعای استقلال کنی که دیگر خود را با دنیای استکبار و استعمار طرف ساخته ای چرا که این صلا – هر چند که ریشه در قرون دارد – اما این بار هر دو جناح استعمارگر را بلرزه افکنده است. لیکن کار تمام است و چاره ای جز اینکه مدعیان ره خود گیرند و ملت ها را بخویش واکزارند، وجود ندارد.

ناشر



من... هاری فلاشمن... در هشتاد سالگی قلم بدست می‌گیرم تا آنچه را که بنام زندگی از سر گذرانده‌ام، بسادگی بیان کنم و این نه کاری است آسان؛ زیرا گفتن حقیقت در واپسین دم حیات - نه آنچنانکه می‌نماید دشواری‌هایی در پی دارد. گرچه در این سن و سال، انسان بیشتر بخود می‌پردازد و تشویش گفته‌های دیگران را ندارد و اگر آزر و شرم هم از او رخت بر بسته باشد پس چه باک که چگونه به داوریت بنشینند بخصوص آنکه لقب و عنوانی داشته و مفتخر به نشان صلیب ویکتوریا شده و به موقعیت والایی هم رسیده باشد.

اینک که به عکس این افسر جوان خوش قیافه در لباس سوار کاری که در قاب زیبایی بالای میز تحریرم آویزان شده نگاه می‌کنم بخود می‌گویم آیا این همان آدم دروغگو و شاید وکلاهدرداری است که اکنون باین مقام رسیده است؟!



داستان زندگیم را از هفده سالگی آغاز می‌کنم: مدرسه "راگی" اختصاص به آموزش اشراف زادگان داشت و پدرم مرا بآن مدرسه شبانروزی فرستاده بود تا بقول خود تربیتی شایسته و درخور پیدا بکنم و هم اینکه پس از مرگ



مادر و زن جوانی که بخانه آورده بود، هیچ مزاحمی در سر راهش نباشد. من اینها را بخوبی می فهمیدم ولی آنچه را که پدرم نمی دانست این بود که جز سختگیری بیجا در مدرسه و انضباط خشک، مراقبت چندانی از شاگردان بعمل نمی آمد، هر چند که دکتر آرنولد مدیر مدرسه از دوستان پدرم بود ولی او نیز آنطور که باید و شاید به تربیت من نمی رسید.

آن روز یکشنبه بود و باتنی چند از شاگردان برگردش رفته بودیم. آنها تا توانستند بمن مشروب خوراندند و طولی نکشید که احساس کردم مشاعرم کار نمیکند و از هوش رفتم. بچه ها که لابد چو من حالی داشتند از صندوق میوه ای که آن کنار بود برای بردن پیکر بیهوش من بخوابگاه استفاده کردند و در آن را گذاشته و پولی به دو باربری که در آن حدود پرسیه میزدند دادند و خود در جلوی محموله سرود خوانان بطرف مدرسه براه افتادند. گویا بعد از طی مقداری راه، بیکی از سرپرستان مدرسه برخورد میکنند و طبعا "ناچار میشوند صندوق را رها کنند و فرار نمایند و مرا در آن حال و وضع بجا گذارند. سرپرست مزبور ابتدا توجهی به صندوق در بسته و آن دو باربر نمیکند ولی با فرار آنها حس کنجکاویش تحریک می شود و در صندوق را بر میدارد و همه چیز را می بیند و با لحنی غضبناک بآن دو بار بر دستور میدهد که مرا بهمان حال پیش رئیس مدرسه ببرند.

هنگامی بخود آمدم که فریاد سرپرست به آسمان بلند بود:

— اوه خدای بزرگ! مگر میشود باور کرد، آخر باین میگویند شاگرد

مدرسه! او که سر پایش بند نیست.

آنگاه کوشید تا مرا از صندوق بیرون بکشد ولی تا رهایم میکرد در جایم ولو می شدم. بهر ترتیب بود مرا به درمانگاه بردند. نمیدانم چه مدتی رادر آنجا گذراندم. آنگاه "توماس" تنها دوستی که داشتم بسرغام آمد و گفت که دکتر آرنولد می خواهد ترا ببیند. قلبم از جا کنده شد. میدانستم حداقل مجازاتی که انتظارم را می کشد، خوردن تازیانه در حضور تمام شاگردان مدرسه است. با سرافکندگی از راهرو و از برابر نگاه های تمسخر آلود شاگردان گذشتم. عاقبت به پشت در اتاق مدیر رسیدیم. توماس چند ضربه بآن زد و صدایی

از درون اتاق گفت: "داخل شوید!".

دکتر آرنولد کنار بخاری ایستاده و دست‌هایش را به پشتش گذاشته بود. در چهره پریده رنگش نشانه‌های خشم دیوانه‌آسایش دیده می‌شد. باید اعتراف کنم که در تمام عمرم باندازه آن لحظه هرگز نترسیدم و با اینکه از مرگ دکتر آرنولد حدود شصت سال می‌گذرد ولی هنوز که هنوز است شراره نگاه غضب‌آلود او را تا این زمان از یاد نبردم. احساس می‌کنم که او لحظات سکوت را طولانی‌تر میکرد تا مرا بیشتر دچار دلهره سازد. سرانجام با همان لحن غضب‌آلود گفت:

— فلاشن... هر معلم در زندگی خود باید تصمیم‌هایی بگیرد که بعداً از خود بپرسد آیا من راه درستی انتخاب کردم. ولی من تصمیمی گرفتم که ابداً دچار تردید نخواهم شد و برای اولین بار هیچ پرسشی از خود نخواهم کرد چون در این مورد بخصوص حق با من است. چند سال است که ترا زیر نظر خود گرفتم اما روز بروز بیشتر نگران میشوم. چون تو در مدرسه من تاثیر نامطلوبی گذاشته‌ای. از مدتها قبل به ذات خبیث و روح شریر و پست تو پی برده بودم. ولی با این گند و کثافت کاریت چه کار کنم. آنچه مرا وادار می‌کرد ترا ببخشم این بود که بخود دل‌داری میدادم و می‌گفتم که در چشم‌هایش نشانه‌های بخشش از خطایی که مرتکب شده می‌بینم و اصولاً بچهای است که عاقبت براه راست می‌رود ولی هیاهات اینها خیالی بیش نبود. هیچ حرفی نداری بزنی؟

نزدیک بود اشک‌هایم سرازیر شوند. چیزی نمانده بود بروی پاهایش بیفتم و التماس کنم و تقاضای عفو نمایم. ولی او با همان لحن ادامه داد: — اگر یک ثانیه دیگر اینجا بمانم می‌ترسم این بار هم دچار تردید شوم و از کاری که باید بکنم منصرف شوم. ولی هیچکس ترا بهتر از من نمی‌شناسد فلاشن... از فردا تو را از مدرسه راگبی اخراج میکنم.

اگر اندکی عقل بسرداشتم، خبر اخراج خود را با آرامش خاطر تحمل می‌کردم و لب با اعتراض نمی‌گشودم ولی نمیدانم بچه علت با چشم‌های گریان فریاد کشیدم:

— اما آقا... آقای مدیر... شما با این کار قلب مادر بیچاره‌ام را می‌شکنید.

این بار دیگر رنگ آقای مدیر چنان پرید که هیات مرده بخود گرفت بطوریکه من از ترس عقب عقب رفتم. فکر کردم که الان مرا بباد کتک می‌گیرد؛ — آه! بدبخت! حالا دیگر کارت بجائی رسیده که کفر و ناسزا می‌گوئی سال‌هاست که مادر تو مرده و آنوقت برای اینکه خودت را تبرئه‌کنی از اسمی که باید بآن احترام بگذاری، کمک می‌گیری. با این کارت اگر هم ذرمای ترحم در دلم بود از بین رفت.

— پدرم...

— پدرت... او میداند چه بلایی بسرت بیاورد.

بعد در حالی که خیره خیره مرا نگاه می‌کرد ادامه داد:

— هر چند که فکر نمی‌کنم او هم از وضع تو ناراحت بشود.

دکتر آرنولد پدرم را بخوبی می‌شناخت و میدانست که من و او از یک قماشیم. آنگاه مدتی با انگشتان روی پشتش ضرب گرفت و بعد ادامه داد:

— فلاشمن... تو آدم مسخره و شروری هستی. من از پس تو یکی بر نیامدم اما باید اعتراف کنم همه فلاشمن‌ها یک طرف و تو یکی یک طرف. بهر حال دیگر جای تو اینجا نیست، ولی تو جوان هستی و زندگی درازی در پیش داری. من بعد سعی کن اگر زمین خوردی بتوانی از جایت بلند شوی... باین ترتیب نطق و خطابه آقای مدیر تا مدتها ادامه پیدا کرد ولی من از آن پس حتی یک کلمه از حرف‌های او را بیاد ندارم. نمیدانم آیا او مثل مردم زمانه‌اش مکار و حیل‌گر بود و یا احق و کله پوک؟ بهر حال دکتر آرنولد بیهوده با من سرو کله‌میزد و سعی میکرد تا با نصیحت‌های خود مرا براه راست بیاورد اما افسوس که وقت خویش را تلف می‌کرد و خود از آن آگاه نبود.

البته ناگفته نگذارم که دکتر آرنولد در توبه و ندامت را باز گذاشت لیکن من از آنهایی نبودم که به توبه روی آورم و جان خود را خلاص کنم. بهر تقدیر خوشحال و سبکبار از دفتر مدیر مدرسه بیرون پریدم و این

بار دیگر هیچ نشانه‌ای از دلهره و ترسی که بهنگام ورود در آن اتاق گریبانم را گرفته بود، در خود احساس نمی‌کردم. فکر میکنم شادی و نشاطم بیشتر از این بود که صحبت شلاق بمیان نیآمده و از ضربه‌های سهمگین آن جان سلامت برده‌بودم. اخراج مدرسه را به چیزی نگرفتم؛ چرا که اصلاً از محیط آن خوشم نمی‌آمد و ننگ اخراج هم بر من گران نی‌آمد. چند سال قبل در مراسم تشریفاتی که در آن حضور داشتم از من خواستند ریاست آن را بپذیرم، بانیان آن مراسم هیچ سخنی از گذشتهام بمیان نمی‌آوردند و در آنجا بر من معلوم شد که همان دورویی و تزویر دوران دکتر آرنولد هنوز هم بر جامعه ما حکمفرمایی می‌کند و من نیز در باره شجاعت، مادر خصال حمیده، نطق غرایبی ایراد کردم.

* * *

روز بعد جامعه‌دان‌هایم را بر پشت کالسکه‌ای گذاشتم و خود درون آن جای گرفتم و مدرسه را گبی را ترک کردم. میدانستم که بسیاری از همشاگردیهایم از اخراج من خوشحال شده‌اند. هنگام عبور از دروازه مدرسه با یکی از آنها بنام "اسکادایست" برخورد کردم. او بدیدن من قیافه افسرده‌ای بخود گرفت و گفت:

— فلاشمن... من از این جریان بسیار متأسفم.

به تلخی جواب دادم:

— دروغ می‌گویی و احتیاجی به دلسوزیت ندارم.

به حیرت مرا ورننداز کرد و سرش را پائین انداخت و دور شد و من هم براه خود رفتم. اما امروزه بعد از گذشت سال‌ها هر بار که بیاد آن صحنه می‌افتم احساس ناراحتی می‌کنم چون اکنون بر من روشن شده است که لااقل آن همشاگردیم تنها کسی بود که از ته دل با من احساس همدردی می‌کرد و برآستی از اخراج من از مدرسه متأسف بود.

اسکادایست از آن شاگردانی بود که بآنها عزیز دردانه معلم‌ها می‌گویند و سعی می‌کنند گفته‌های بزرگتر و مربیان خود را موبمو اجرا کنند و سرانجام همان شاگرد سربریزر و مطیع مدرسه را گبی بیست سال بعد در اثر ضربات سر

نیزه قبایل شورشی افغان تکه تکه گردید.

* * *

بی درنگ بطرف خانه براه افتادم. میدانستم که پدرم در لندن بسر می برد و می بایستی هر چه زودتر خبر بهجت اثر اخراج خود را باطلاع او می رساندم. باین علت اسبی کرایه کردم و روبراه نهادم. جامه‌دان‌هایم را قرار شد بعداً بیاورند. من از آن تیپ آدم‌هایی بودم که تاراه رفتن یاد می‌گیرند می‌توانند خودشان را روی اسب نگاهدارند و بطور کلی از دواستعداد خاص برخوردار بودم یکی سوار کاری و دیگر یاد گرفتن زبان‌های خارجی که هر دو در زندگی برایم بسیار مفید افتاد.

باین ترتیب راه لندن در پیش گرفتم و در آن حال از خود می‌پرسیدم که پدرم چگونه از من استقبال خواهد کرد و بدیدن من چه خواهد گفت. او بچه ته تغاری پدری بود که برای ثروتمند شدن از هیچ کاری خودداری نکرده و به آمریکا رفته در آنجا به تجارت برده و انسان فروشی پرداخته و اگر شنیده بودم که دزد دریائی شده هیچ تعجبی نمی‌کردم او مال و منالی بهم زده و سپس باز گشته و ملک لایسستر را خریده و از آن ببعد خانواده فلاشمن جا و مکانی پیدا کرده بود.

هر چند که می‌کوشیدند علاوه بر اسم و رسم برای خود اعتباری کسب کنند ولی گویا فلاشمن بزرگ و حتی پدرم چندان در بند این امر نبودند و با اینکه مادرم از یک خانواده مذهبی بود ولی پدر کمتر بامور خانواده می‌رسید و اوقات خود را در شکار - از هر نوع آن! - و یا در باشگاهها می‌گذرانید و باین علت مرا هم بندرت می‌دید چه رسد بمادرم! ... اما پس از آنکه من کمی بزرگتر شدم پدر ناچار بفکر تربیت وارث افتاد و باین خاطرساعات بیشتری را با من می‌گذرانید و همین باعث شد که روز بروز بین ما جدایی و شکاف زیادتری بوجود آمد زیرا با تماس فراوان تر همدیگر را بهتر می‌شناختیم. رویهمرفته پدرم مردی خوش مشرب و خوش قلب بود و بهر کاری جز سیاست می‌پرداخت و سعی می‌کرد زندگی را بخود سخت نگیرد و بقول خود از دو روزه دنیا نهایت لذت را ببرد.

هنگامی که از پلکان ورودی بالا می‌رفتم احساس بدی داشتم و بمجردی که "اوسوالد" سر پیشخدمت خانه در را برویم باز کرد آهی از تعجب کشید و بر جایش خشک شد چون میدانست که هنوز تا پایان سال مدت زیادی مانده است و لابد اتفاقی افتاده که این موقع سال بخانه بازگشتمام. در این فاصله سایر خدمتکاران هم با کنجکاو و حیرت از راه رسیدند. در حالیکه بارانی‌ام را به او حواله می‌دادم و کراواتم را مرتب می‌کردم به اوسوالد گفتم:

— پدرم خانه است؟

اوسوالد با خوشحالی جواب داد:

— بله قربان... پدرتان در خانه تشریف دارند... در سالن هستند

آنگاه در را باز کرد و با صدای پر طنینی اعلام نمود:

— آقای هاری به خانه برگشته‌اند.

پدرم که روی کاناپهای ولو شده بود بدیدن من سپید آسا از جای جست چهره‌اش از باده نوشی گلگون مینمود (طبق معمول). مدتی مرا ورنانداز کرد و سرانجام ورود پسر را با این کلمات خوشامد گفت:

— برگشتی اینجا چه غلطی بکنی؟

اگر در حالت معمولی بودم این نحوه برخورد و این کلمات مرا از کوره در می‌برد. ولی بدیدن زن جوانی که مثلاً "نامادریم محسوب میشد باعث شد تا جلوی خود را بگیرم. کوشیدم تا بر خویش مسلط شوم.

نامادری — که برای اولین بار بود بزیارتش نایل می‌شدم — با نگاه تمسخر آلودی مرا می‌نگریست که از پای تا سرم را بلرزه انداخت و همین نگاه باعث شد تا بر تسلط بیشتر بر خویشتن پاسخ مناسب پدر را نیز بدهم:

— برای اینکه از مدرسه اخراج شدم.

— اخراج شدی؟ با اردنگ بیرون رفتند؟ ممکن است دلیل آنرا

بفرمایید؟

— ظاهراً "بدلیل شرارت.

— عجب؟ دلیل خوبی است.

رنگش بنفش شد. ابتدا نگاهی به رنگ انداخت و بعد مرا ورنانداز کرد

گویی میخواست پاسخ خود را در یکی از ما دو تا پیدا کند. نامادری همچنان می‌خندید پنداری از تماشای این صحنه بسیار خوشحال شده است و من که مستمع خوش خنده را در برابر خود یافته بودم با شاخ و برگ تمام ماجرا را تعریف کردم و بخصوص سخنرانی دکتر آرنولد را که پدرم بشنیدن این یکی از کوره در رفت و فریاد کشید:

— آخر پسره احمق این کاری که تو کردی هر بی سروپایی هم از عهده آن برمی‌آید و آنوقت داری بآن افتخار هم می‌کنی؟ از مدرسه بیرونت کرده‌اند؟ می‌فهمی؟... عجب ننگی! کاشکی فقط شلاقت می‌زدند. بعد از این نمیدانم با تو باید چکار کنم.

سپس رو به زن کرد و پرسید:

— جودی... تو می‌گویی با این پسره الدنگ چه بکنم؟
جودی خنده‌کنان با بادبزنی ظریفی که بدست داشت بطرف من اشاره کرد و گفت:

— فکر می‌کنم که این مرد جوان یکی از اقوام شما باشد!
— قوم و خویش من؟... چه می‌گویی؟... هان؟... حواسم کجا است؟
بابا این مرد جوان پسر من است، هاری... پسر من... تقصیر من است!
هاری من جودی را بتو معرفی می‌کنم... خانم جودی!... هاری!...
این بار هر سه خندیدیم و من احساس کردم توفان بر طرف شده است.
پدرم چند فحش آبدار نثار دکتر آرنولد کرد و فهمیدم که خطر رفع شده است.
— این مدرسه‌های خصوصی فقط پول می‌گیرند و نمیدانند شاگردان خود را چگونه تربیت کنند. از اینها گذشته حال باید با تو چکار کنم؟ هیچ میدانی چه اقتضای بار آورده‌ای؟

در راه که می‌آمدم فکر آتیه خود را کرده و آمادگی پاسخ به سوال‌های پدر را داشتم و باین علت باو گفتم که از سپاهیگری خوشم می‌آید. پدر زیر لب غرولندی کرد:

— خوب، این هم حرفی است. لابد دلت می‌خواهد که من برایت دستخط و فرمان بخرم تا تو مثل پرنس‌ها زندگی کنی و با قرض‌هایی که توی باشگاه

سوارکاران برایم فراهم می‌سازی، مرا ورشکست کنی و بروز سیاه بنشانی.
 بسادگی جواب دادم:

— نه پدر جان. دلم می‌خواهد وارد سوار نظام بشوم. من لشکر یازدهم
 سوار و پیاده را بیشتر می‌پسندم.

— باین ترتیب تو هنگ واحد خودت را هم انتخاب کردی فرفره و
 اسباب بازی را هم با خودت می‌بری یا نه؟

میدانستم که لشکر یازدهم بعد از سال‌ها ماموریت در هند اینک در
 "کانتربوری" مستقر شده است و باین زودیها از دریاها عبور نخواهد کرد و
 تا مدتها در محل باقی خواهد ماند. البته ناگفته نماند که عشق و علاقم
 به نظام دلایلی کاملاً خصوصی داشت ولی من خامی بخرج داده و زودتر
 از حد معمول راز دلم را برای پدر بازگو کرده بودم و او که سر حال نبود
 بهانه بدستش افتاده و درباره ناخلفی من و مخارجی که روی دستش می‌گذاشتم
 و زندگی پر هزینه افسری داد سخن داد و سرانجام دستگیرم شد که زمان
 نامناسبی را برای پیشنهادم انتخاب کردم. اما او همچنان به داد و بیداد
 خود ادامه میداد:

— بدبخت مفلوک تو می‌دانی قیمت فرمان و دستخط افسری چند است؟
 دیوانه... مگر من چکارهام. جودی... وقاحت رامی‌بینی؟
 اما جودی خانم هم چنان می‌خندید و پدرم که داشت از کوره درمی‌رفت
 ادامه داد:

— تو هم که فقط بلدی بخندی...

سپس رو به من کرد و گفت:

— فعلاً "برو کپهات را بگذار و بخواب. فردا صبح در باره این موضوع
 صحبت می‌کنیم. تنبیه تو باشد برای بعد.

بآرامی از آنها جدا شدم. اما همچنان سخنان پدرم را که به دکتر
 آرنولد ناسزا می‌گفت می‌شنیدم و احساس آرامش می‌کردم. پدرم براستی مرد
 نازنینی بود و هیچکس نمیتوانست به واکنش‌های او پی ببرد.
 صبح روز بعد سر میز صبحانه هیچ گفتگویی بمیان نیامد و تنها پدرم از

حمله‌ای که لرد "بروهام" به ملکه کرده بود سخن گفت و سپس بی هیچ اعتنائی بمن، از خانه بیرون رفت. البته در آن احوال من احساس ناراحتی نکردم چون همیشه این شعار را در زندگی نصب العین خود قرار می‌دادم:

"هر چیز بجای خویش نیکو است. (من اصولاً آدمی احساساتی نبودم و همین باعث شد تا آنچه را که زندگی بنام لذت و خوشی فرا راه من قرار داد از آن استفاده کنم و زیبایی زندگی را بیشتر و بهتر احساس نمایم.

پدر از خانه بیرون رفته بود و من باید حساب خود را با کسی که جای مادرم را گرفته بود تسویه کنم. خدمه بکار خود سرگرم بودند و اوسوالد سر پیشخدمت هم پی کار خود رفته بود. بآرامی از پله‌ها بالا رفتم. تلنگری بدر اتاق خواب جودی زدم و بی اینکه منتظر جواب بمانم در را باز کردم و تو رفتم. جودی با لباس خواب روی تختش نشسته بود و گیسوان طلایی رنگش را شانه می‌کرد. بدیدن من یکه خورد اما بر خود مسلط شد و با همان لیخندی که تمام تار و پود وجودم را بلرزه در می‌آورد گفت:

— سلام!... زودتر از این انتظارت را داشتم. نه! آنجانبین...

بیا اینجا روی تخت بنشین... هر چه باشد ما از یک خانواده‌ایم و من مثلاً بجای مادر تو هستم و تو هم پسر من هستی!...

بعد بار دیگر به قهقهه خندید. از غیظ دندانها را بهم فشردم و گفتم:

— ولی اینطور بنظر می‌آید که تواز بودن من در این خانه خوش نمی‌آید.

جودی با انگشت به پائین تخت‌خوابش برای نشستن من اشاره کرده بود

ولی من بخود جرات دادم و درست در کنار دستش نشستم و او خود را جمع

و جور کرد و لحاف را بروی سینماش کشید و آشکارا هراسان شد و گفت:

— نه... اشتباه میکنی... درست است که من و تو اختلاف سنی زیادی

نداریم ولی عضو یک خانواده که هستیم.

کمی جلوتر رفتم و گفتم:

— اینها دلیل نمیشود که بگویم خنده‌های تو بمن جرات داد که... تا

خواستم او را بگیرم از جا جست و بسرعت پیراهن خواب خود را که دم

دستش بود بروی پیکرش پوشاند و در حالی که با دست بدر اتاق اشاره میکرد

با صدای لرزانی گفت:

— هاری!... خواهش میکنم با همان پایی که باین اتاق آمدی با همان پا هم بیرون برو وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدمای.
من که ابتدا برای تحقیر او آمده بودم این بار خود را مورد توهین میدیدم و این برایم گران تمام میشد. خون بسرم هجوم آورده بود و چشم‌هایم جایی را نمیدید. بسوی او پیش رفتم و اونیز آرام آرام بطرف در رفت. قلبم بشدت می‌تپید. با لکنت زبان گفتم:
— من با تو کاری ندارم فقط میخواهم بگویم چرا مرا مسخره میکردی و بمن می‌خندیدی؟

جودی سعی کرد از در مسالمت در آید. کمی سست شد و گفت:
— از قیافه تو خندمام گرفته بود. همین و بس قصد بدی نداشتم.
غافلگیرش کردم. او ابتدا کوشید تا براه عقلم بیاورد. ولی بیفایده بود.
در این لحظه سیلی محکم جودی مرا بخود آورد. نگاهی به او انداختم. گویی ماده‌ببری در جلوم ایستاده بود و او دیگر آن زن ظریف چند لحظه پیش نبود. نفس زنان گفت:
— اگر گورت را از اینجا کم نکنی. پیشخدمت‌ها را صدا میکنم تا حقت را کف دستت بگذارند.

اندکی بعدحالم جا آمد این اهانت اودیگر برایم غیر قابل تحمل بود بی اینکه بفهمم چه میکنم با تمام توانی که داشتم منم سیلی محکمی بگوشش نواختم بطوریکه بر اثر ضربه آن دو قدم عقب رفت و در کف اتاق ولو شد.
حیرت زده نگاهی بمن انداخت و فریاد کشید:
— کم شو!... برو بیرون حرامزاده!

در حالی که صورتم از ضربه سیلی او میسوخت با عصبانیت گفتم:
— هرچه که هستم بخودم مربوط است ولی تو یکی فکر نکن بتوانی جای مادرم را در این خانه بگیری.

با چشمان شرربارش خیره مرا نگریست و گفت:
— تو فکر کردی که منم جزو اسب‌های پدرت هستم. خیال باطلی کرده

بودی . بعداً "هم پدری ازت در بیاورم که خودت حظ بکنی . یاالله هر چه زودتر گورت را گم کن .

یادم میآید که در را چنان پشت سرم بهم کوبیدم که راهرو بلرزه در آمد .

بهر تقدیر زن جوانی که بنام نامادری در آن خانه بسر میرد سرنوشت مرا تغییر داد و صبح روز بعد در نهایت حیرت متوجه شدم که نگاههای پدرم عوض شده و با حالت خاصی مرا می نگرد . (اینک بر من روشن شده بود که اومی خواست هر چه زودتر مرا از آن خانه دور کند .) سه روز بعد بمن اطلاع داد که یکی از افسران عالی رتبه را که از اقوام مادرم می باشد ملاقات کرده و اوقول خرید فرمان افسری را داده است . از این خبر بسیار خوشحال شدم ولی این بار خونسردی خود را حفظ کردم و به چانه زدن پرداختم و چند برابر مخارجی که داشتم پیشنهاد کردم و پدرم این بار با گشاده رویی همه را پذیرفت و مرا شگفت زده بر جای گذاشت و سرخورده و مغبون که چرا بیشتر نگفتمام باین ترتیب با خوبی و خوشی به سوار نظام پیوستم .

در اینجا مجال اظهار این مطلب نیست که چگونه در گذشته پولدارها بدرجات بالای افسری می رسیدند و با گشاده دستی و ولخرجی بر افراد زیر دست و احیاناً "کارآزموده و با تجربه تر از خود فرمان می راندند و من سخما "ناظر چه صحنه هایی از این دست شدم که در جای خود از آن گفتگو خواهم کرد . آری زمانه چنین خواسته بود که آنان که دستی بدهان داشتند و از فنون و هنر رزم بی بهره بر کسانی که از هر حیث بر آنان فضیلت داشتند ، حکمفرمایی نمایند حال آنکه هیچ مزیتی جز پول و ثروت دارا نبودند و از لیاقت و کفایت در ایشان نشانه ای نبود و من آثار این فرمان های خریداری شده را در شکست هایمان بکرات شاهد بودمام .

با این حال من در آن زمان تنها آرزویی که داشتم این بود که بتوانم با خرید فرمان افسری در سلک نظامیان در آیم و وارد یک هنگ خوشنام شوم و باین جهت بود که لشکر یازدهم را انتخاب کردم و دلیل دیگر اینکه لشکر مزبور در حوالی پایتخت مستقر شده بود .

روز بعد بملاقات پارتی خود دائی "بیندلی" رفتم. او بدیدن من سراپایم را ورانداز کرد. گویی می‌خواست اسبی را از نزدیک واری کند و بعداً سفارش خرید آنرا بدهد! - سپس از اینکه از آزمایش سر بلند بیرون آمده بودم اظهار رضایت کرد و گفت:

- فقط پاهایت ظریف و لاغر است و این بدرد سواری نمی‌خورد.

- ولی دایی جان... من سوارکاری را خیلی دوست دارم، از هر نوعش

که باشد.

- خوبه!... اما بعضی چیزها در باره تو شنیدم که اگر صحت داشته

باشد باید بگویم با حرفه افسری جور در نمی‌آید.

با عجله برایش توضیح دادم که حرف مردم را نباید باور کرد و آنها

یک کلاغ چهل کلاغ می‌سازند و پس از اینکه ظاهراً "قانع" شد گفت:

- بهر حال فراموش نکن که هیچ منظرمای ناخوشایندتر از دیدار یک

افسر مست نیست. از آن بدتر افسری است که به پولش بنازد و با آن یا

خودش را به کشتن بدهد و یا ورشکست می‌کند.

آنگاه بیادم آمد که اقوام مادرم هیچکدام پولدوست نبودند.

- راستی مثل اینکه می‌خواستی وارد لشکر یازدهم بشوی؟

مقصودش را از گفتن این حرفها نمیدانستم، زیر لب جواب دادم:

- بله آقا....

پوزخندی زد:

- پس باید کمی بمن مهلت بدهی تا لرد دوکاردیگان را ملاقات کنم

سرم را تکان دادم و اوجیرت زده گفتم:

- آخر او فرمانده لشکر یازدهم است. از سال قبل که لشکر در هند مستقر

شده بود او این عنوان را بدست آورد. مرد جالبی است و از آن لشکر یکی

از بهترین واحدهای بریتانیا را بوجود آورده.

با خوشحالی گفتم:

- آه! پس همین بدمد من می‌خورد!

- کاملاً". ما نباید او را از داشتن افسری مثل تو محروم کنیم. من فرمان

ستوان سومی تو را از او می‌گیرم. پسرم خیالت از این حیث راحت باشد. تو زیر دست لرد کاردیگان خدمت خواهی کرد. هر دو برای هم ساخته شده‌اید. در آن حال وجد و سرور بفکر اظهار تشکر از این پیرمردی که فکر می‌کرد خدمت مهمی دارد برایم انجام می‌دهد نیفتادم زیرا هر چند که برآستی‌نقش ارزنده‌ای در زندگی من ایفا می‌کرد ولی هم چنان زخم زبان می‌زد و مرا و خانواده‌ام را بباد ناسزا می‌گرفت و آنچه سالها در دلش تلنبار شده بود بزبان می‌آورد و سرانجام گفت از اینکه حاضر به کمک بمن شده است بخاطر مسائل خانوادگی است نه یاری بمن و پدرم ولی در آن موقعیت نمیشد جواب او را داد چارمای جز سکوت نداشتم.

سرانجام به آرزویم رسیدم و وارد لشکر یازدهم شدم و سفارش لرد کاردیگان کار خود را کرد و فرمان ستوان سومی را خریدم. لیکن غافل از اینکه چگونه باین سرعت پست خالی برایم پیدا شد. حال آنکه اگر کمی پخته تر بودم و یا با افراد وارد گفتگو می‌کردم باصل ماجرا پی می‌برد و می‌فهمیدم که در اثر سوء مدیریت لرد کاردیگان بسیاری از افسران از بین رفته و یا از آن واحد منتقل شده و یا توانایی کار کردن را از دست داده بودند. چند روزی که به لندن رفتم و ناچار پیش خاله‌هایم زندگی کردم، آنچه را که در باره لرد کاردیگان بحق گفته می‌شد بخوبی فهمیدم اما دیگر دیر، شده بود.

بهر حال اونیفورم افسری خود را خریدم و یک جفت اسب راهوار تهیه کردم و اینک دیگر کاری جز انجام ماموریت برایم نمانده بود. دلم می‌خواست به خانه بروم و حق جودی نامادریم را کف دستش بگذارم چون می‌دانستم او بود که توانست زیر پایم را خالی کند و پس از این هر بلایی که سرم می‌آمد مقصر او بود و بس.

در این تاریخ لشکر یازدهم از هند مراجعت می‌کرد (سال‌ها قبل از بدین آمدن من باین مأموریت اعزام شده بود) در لشکر مزبور ورزیده‌ترین و سلحشورترین سپاهیان بریتانیایی گرده آمده بودند و اگر از بین رفتن افسران آن را که عامل و مقصری جز لرد کاردیگان و "جیمز برودنل" نداشتند بکنار بگذاریم، می‌توان این واحد را بی عیب و نقص بشمار آورد.

علت آن واضح و آشکار است چرا که خود پرستی و تکبر و حماقت و غرور بیجا این فاجعه تاریخی را بوجود آوردند. منم مثل افسران دیگر لرد کاردیگان را آدمی دمدمی و جالب، خسته کننده و خوش مشرب و خطرناک چون طاعون و رویهمرفته موجودی پر از تضاد شناختم. در زندگی خود هرگز با موجودی خودپسند ترواز خود راضی‌تر از لرد کاردیگان برخورد نکردم. او همیشه فکر میکرد حق با او است و همین وی را در نظر اطرافیان یک سرو گردن بلندتر نشان می‌داد و روی این اصل همگان تصور می‌کردند که با مورد قدرتمندی سروکار دارند و در باره او اظهار نظر میکردند که اگر هیچ چیز نداشته باشد دست کم از شجاعت برخوردار است. حال آنکه ابداً چنین نبود. لرد کاردیگان آدم گیج و ابلیهی بود که بلاهت او انسان را غالباً "بوخت می‌انداخت. رویهم آنچه نداشت عقل و خرد بود.

مع هذا منکر نمیتوان شد که سرباز خوبی بود زیرا غالباً وجود بسیاری از معایب انسانی، باعث میشوند تا نظامی خوبی از کار در آییم. لرد کاردیگان علاوه بر حماقت و تنگ نظری و تکبر، به جزئیات توجه بیش از حدی مبذول می‌داشت و قوانین و نظامنامه‌هایی خلق میکرد و بداحال کسی که از مقررات تخطی می‌کرد و اکثراً آن دستورات چنان لازم الاجرا میشد که یکبارہ شش هنگ در نبرد "بالا کلاوا" تماماً نابود شدند.

من در این سلسله یادداشت‌ها صفاتی را به لرد کاردیگان اختصاص دادم زیرا او کسی بود که بر سرنوشت من یعنی ستوان فلاشمن جوان تاثیر فراوان گذاشت حال آنکه خود هرگز ندانست که من چه کسی هستم و از کجا آمدم. اینهم تعجیبی ندارد چون اگر جز این بود مرا شگفت زده می‌کرد. بهر حال با شوقی که به خدمت در نظام داشتم مشکلات را پشت سر

گذاشتم و با اشتیاق تمام خود را آماده کردم تا هر چه زودتر وارد لشکر یازدهم بشوم.

سرانجام زمان موعود رسید و در حالی که درون کالسکهای سوار شده و اسب‌هایم را زین و لگام زده به عقب آن بسته بودم با اونیفورم کامل وارد هنگ شدم: خیلی دلم می‌خواست که کاردیگان مرا در آن حال می‌دید اما متأسفانه در سر راه خود باوی برخورد نکردم، هر چند که تا بقرارگاه رسیدم لابد ورودم را باو اطلاع داده بودند چون بلافاصله مرا احضار کرد و من شتابان به حضورش رفتم. با خوشحالی مرا پذیرفت و در حالی که دستم را می‌فشرد گفت:

— هوم... بالاخره آقای فلاشمن را دیدیم. خیلی خوشوقتم آقا به‌هنگ ما خوش آمدید.

آنگاه به افسری که کنارش ایستاده بود رو کرد و گفت:

— جونز... من زیبایی را دوست دارم. آقای فلاشمن ممکن است طول قدتان را بگوئید؟

— شش پا قربان.

— هوم... وزن‌تان روی اسب چقدر است؟

این را دیگر بدرستی نمی‌دانستم ولی همینجوری جواب دادم:

— هشتاد کیلو قربان!

در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

— برای قسمت سوار سبک اسلحه وزن سنگینی است. شاید بشود کاری

کرد. هیکل خوبی دارید و سالم بنظر می‌رسید آقای فلاشمن. در انجام وظایف تان اصول وجدان را از نظر دور نکنید تا بتوانیم با هم توافق داشته باشیم. در کجا بزرگ شده‌اید؟

— در لایسترسر جناب لرد.

— خوب است، خوب است. اینطور نیست، جونز؟ بسیار خوب آقای

فلاشمن. امیدوارم باز همدیگر را ببینیم... هوم...

تا آنجا که حافظه‌ام اجازه می‌داد هیچکس با من چنان مودبانه صحبت

نکرده بود. احساس کردم که ازلرد کاردیگان خوشم می‌آید ولی غافل از اینکه در روز خوشی بملاقاتش رفته‌ام.

او قامتی بلندتر و کشیده‌تر از من داشت و دست‌های ظریفش بیش از هر چیز جلب توجه می‌کرد. با اینکه بیش از چهل سال نداشت ولی موهای سرش ریخته و تنها دو دسته مو روی گوش‌ها و بناگوش‌هایش خودنمایی می‌کرد. چشمان آبی او خیره اطرافیان را می‌نگریست و هیچ مژه نمی‌زد. نگاه از خود راضی و مطمئنی که حق بجانب بود و جز خود هیچ کس را قبول نداشت. من همان نگاه را در روزی دیدم که اسامی قربانیان نبرد بالاکلاوا را می‌خواندند و او در آن سکوت شوم خیره می‌نگریست و گویی بزبان حال می‌گفت: "برای من یکی اهمیتی ندارد!"

از آن پس او را تا پایان حیاتش، بارها دیدم و خوشبختانه این‌تنها من نبودم که در لهیب سوزان آتش خشمش سوختم.

افسرنگهبان احترامات لازم را برای من بجای آورد: نام او "رینولدز" بود. چهره‌ای سیاه سوخته و آجری رنگ داشت و تازه از هند مراجعت کرده بود. او تمام قسمت‌های هنگ را بمن نشان داد و باید اعتراف کنم که رفتار آن روز من با این افسر که با مهربانی با من رفتار می‌کرد، ابداً "شایسته نبود و عاقبت به اصطبل رسیدیم و من اسبم را که "جودی" نام گذاشته بودم در آنجا یافتیم.

مهرترها بهترین زین و دهنه را به جودی زده و او را بخوبی تیمار کرده بودند. رینولدز داشت جودی را نوازش می‌کرد که بناگهان لرد کاردیگان کف برلب و خشمگین از راه رسید. اسبش را پشت سر ما نگاه داشت و با انگشتان لرزان از فرط غضب به سوارانی که تازه از راه می‌رسیدند و گروهبانی آنرا هدایت می‌کرد اشاره نمود و فریاد کشید:

— سروان رینولدز... آیا این‌ها از ابواب جمعی شما هستند؟

چهره‌اش از خشم سرخ شده بود. رینولدز با سر پاسخ مثبت داد. لرد کاردیگان با همان لحن غضب‌آلود فریاد کشید:

— رویه میشن زین‌ها را می‌بینی؟ می‌بینی آقا؟ خیلی دلم می‌خواست

بدانم چه رنگی دارند؟ ممکن است بفرمایید.

— سفید هستند ژنرال.

— میگوی سفید هستند؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ شاید چشم هایت درست کار نمی‌کنند؟ اینها سفید نیستند بلکه زردند. میدانی چرا زردند بخاطر بی‌دقتی و بی‌نظافتی و غفلت و سهل انگاری شما. من میگویم: کثافت!

رینولدز خاموش بود و لرد کاردیگان همچنان داد و فریاد می‌کرد.

— شاید این طرز انجام وظیفه را در هند یاد گرفته‌ای. ولی اینجا از این کارها خبری نیست آقا.

سپس نگاهش را بدور اصطبل چرخانید و جودی نظرش را جلب کرد:

— این اسب مال کیست؟

من خود را معرفی کردم و او پیروزمندانه بطرف رینولدز برگشت:

— می‌بینی آقا. این افسری است که تازه وارد نظام شده و تو و همقطارهای عزیز و گرامیت باید از او یاد بگیرید. آستری زین آقای فلاشمن سفید است نه مال جوخه تو... اگر تو هم دقت می‌کردی می‌توانستی آستری سفید داشته باشی، ولی کو انضباط و دیسیپلین آقا... تو نه دقت داری و نه انضباط آقا!...

رینولدز صادقانه گفت:

— ژنرال... آستری آقای فلاشمن نو است ولی بمرور زمان زرد رنگ می‌شوند.

— کاردیگان کلام او را قطع کرد:

— بهانه بدستش افتاد. هوم! هوم! بگذار حالت کنم آقا که اگر وظایف خودت را بخوبی انجام میدادی آستری‌های زرد را تعویض می‌کردی و یا آنها را میدادی بشویند و تمیز کنند. اما تو از اینها غافلی من این حرفها سرم نمیشود آقا... فردا صبح باید رویه‌ها تمیز و سفید باشند. سروان رینولدز باید مثل روز اول باشند!

سپس دهانه اسبش را کشید و در حالی که بادای احترام سربازی "هوم!"

هوم! "می‌گفت از اصطبل بیرون رفت، بخاطر دارم که تعریف و ستایش ژنرال را از خودم برخ رینولدز کشیدم با لهجهای که از اقامت سالیان در هند پیدا کرده بود با لحن نیشداری گفت:

— بله... می‌بینیم که آقای فلاشمن مورد توجه تیمسار "هوم! هوم!" واقع شده‌اند. اشکالی ندارد تازه اول کار است و بعلاوه صابون ایشان بتن شما هم خواهد خورد.

فکر کردم که سروان رینولدز بمن حسادت می‌کند و همین باعث خوشحالی شده بود. ولی بعدها فهمیدم که او حق داشت و با اشاره کوشیده بود تا بمن حالی کند که واحد تحت فرماندهی لرد کاردیگان پس از بازگشت از هند به دوپاره تقسیم شده و یک قسمت آن از افسران بازمانده از نبردها و پاره‌دیگر از افسران چاپلوس و سبکسر و جلف تشکیل شده است و طبعاً اشاره او به من هم بود و البته افسرانی هم بودند که جانشان را از معرکه بدر برده و استعفا داده و پی کار خود رفته بودند.

بعدها به تجربه به موقعیت افسران در واحد زیر حکومت تیمسار هوم! هوم! پی بردم و فهمیدم که او از افسران کله شقی که در مقابل او می‌ایستند اصلاً خوش نمی‌آید و بهر عنوان که باشد زیر پایشان را خالی می‌کند تا بجای آنها از "جنتلمن"ها استفاده نماید. هر چند باید بگویم تا با آخر بعلت خصومت باطنی او با افسرانی که در هند خدمت کرده بودند، پی نبردم ولی آنهایی که فاقد پارتی و خویشاوند مناسب بودند بیشتر بدنشان ژنرال گیر می‌کردند. از آن گذشته بیشتر این مغضوبین از جنگجویانی بودند که در طی بیست سال خدمت خود تجارب گرانبهای کسب کرده و سرد و گرم چشیده میدان‌های کارزار بودند حال آنکه ژنرال جز در میدان تیر لشکر صدای هیچ اسلحه‌ای را نشنیده بود.

بهر حال افسران بدلائل سختگیری لرد کاریگان دسته دسته استعفا میدادند که در شش ماهه اول خدمتم بکرات شاهد این وضع بودم. حتی ما افسران مشهور به "نازک نارنجی" هم بدلیل انضباط خشک و مقررات سخت ژنرال روزگار زیاد خوبی نداشتیم ولی من با تجربهای که از مدرسه راگی بدست

آورده بودم سعی می‌کردم تا خود را با محیط نظام تطبیق دهم .
گماشته خوبی بنام " باسه " داشتم که از فوت و فن سپاهیگری بخوبی
آگاه بود و همو مرا با تمام ریزه‌کاریهای قشون آشنا میکرد و در ضمن رابطه
من و او رابطه ارباب و سگش بود نه چیزی بیشتر .

در رژه‌ها می‌درخشیدم و در عملیات تمرینی شایستگی از خود نشان
میدادم و این چیزهایی بود که بیش از همه نظر لرد را بخود جلب می‌کرد
بطوریکه چندبار مرا مورد تشویق قرارداد :

— هوم ! هوم ! ... فلاشن سوار کار خوبی است . آفرین . بزودی
او را در سمت آجودانی خواهیم دید .

منهم با نظر او موافق بودم و سواریم نقص نداشت . پول هم که در
دست و بالم فراوان بود و از خرج کردن پروایی نداشتم و اینهم یکی دیگر
از مزایایی بود که لرد کاردیگان برای افسران نخبه‌اش بشمار می‌آورد و به
افسران " هندی " یا بازگشته از هند که معترض بودند ، سرکوفت میزد :
— من از این " جنتلمن " ها خوشم می‌آید . آقایان دیگر که ناراضیند
می‌توانند از ارتش بروند بیرون و کار دیگری مثل کفاشی و یا فروش دیگ و
ماهی تا به برای خود دست و پا کنند !

آنگاه از گفته خود به قهقهه می‌خندید لابد می‌پنداشت که لطیف‌مای
شیرین گفته است . ولی آن افسرها هم از آن بیدها نبودند که باین باده‌ها
بلرزند و هفت‌مای نمی‌گذشت که سروکار یکی از آنها با دادگاه نظامی نیفتد
و پرونده‌ای در زمینه مستی و یا تمرد برایشان تنظیم نشود . هر چند که
میخوارگی با عفو و اغماض روبرو می‌شد اما در سایر موضوعات دادگاه اشد
مجازات را برای مجرمان تعیین می‌کرد . منظره شلاق زدن خاطیان در میدان
سواری که در برنامه روزانه قرار داشت و امری عادی محسوب می‌شد رفته‌رفته
برای ما بصورت چنان تفریحی درآمده بود که من در آن جلسات با یکی از
افسران حاضر به شرط‌بندی می‌پرداختم و اینکه آن فرد زیر چند ضربه تازیانه
طاقت می‌آورد و آیا در ضربه دهم فریاد میکشد و یا چه موقعی بیهوش می‌شود .
بهر حال این یکی از بهترین اوقات زندگی سربازی ما بشمار می‌رفت .

"برایانت" از افسرانی بود که بزودی با من صمیمی شد و عبارت مثل "زالوبمن چسبید" در وصف او صادق بود. براستی یک چاپلوس حرفه‌ای بود و با زبان خوش و شیرینش هر چه پول داشتی از جیبت بیرون میکشید و تو اصلاً متوجه نمیشدی. افسری خوش‌اندام و تودل برو بود و معه‌ذا آن را برخ نمی‌کشید و از زیر و بم هر کاری آگاه بود و با همه سروسری داشت و رویهم آدم باهوش و خوش ذوقی بود. در تمام شب‌نشینی‌هایی که در کانتوربری ترتیب می‌دادیم براستی می‌درخشید و مجلس آرایبی می‌کرد. از همه چیز خبر داشت و می‌دانست کاردیگان را چگونه سرگرم کند (هر چند کار آسانی نبود). افسران هندی را دست می‌انداخت و این‌به مذاق ژنرال بسیار خوش می‌آمد. این افسران مرا که جزو نازک نارنجی‌ها میدانستند در زمره دشمنان خود قرار داده بودند که صد البته دل بدل راه داشت.

در این میان، بیش از همه بین من و برنیه، یکی از این افسران خصومتی پنهانی وجود داشت که بنظرم ریشه آن از هنگامی پا گرفت که یک شب در حین گفتگو در باره فرزندان نواب و اشرافزاده که بی مایه و بیسواد بودند و به خانواده خود می‌نازیدند، او نگاهش را بطرف من گرداند و از آن هنگام کینه من و او صد چندان شد. برنیه مثل یک لاشخور غول پیکر بود و بخصوص با آن بینی بزرگ و موهای بناگوش سیاه و چشم‌های تیره نزدیک بهم شباهت بیشتری می‌یافت. دارای بهترین عنوان تیراندازی و شمشیرباز هنگ بود و قبل از من آن واحد، سوارکاری بخوبی او ندیده بود.

من در برابر برنیه کوتاه می‌آمدم چون او را در پندار یک "آدم‌کش حرفه‌ای" می‌شمردم و شاید در این قیاس خود زیاد هم راه خطا نمی‌رفتم زیرا شباهت فراوان به آمریکایی‌ها و بخصوص "جیمز هیکاک" قاتل آمریکائی که بعداً هم با او آشنا شدم و علاقه بسیار به قتل و کشتار از خود نشان می‌داد، داشت.

از آن گذشته، برنیه خوش نداشت که در باره گذشته و نسب او صحبتی بمیان آید زیرا شجره او تا جهودهای فرانسوی می‌رسید و وی از افشای آن خوشش نمی‌آمد. بهر حال در آن شبی که او متلکی راجع به تحصیلات نواب

زادگان گفت منهم زیر لب گفتم: " ترجیح میدهم یک نواب زاده کم سواد باشم تا یک دورگه خارجی".

برای آنکه کنارم نشسته بود با خوشحالی فریاد کشید: " آفرین! براوو!" و چند تایی هم دست زدند. اینرا با هستگی گفته بودم و برنیه نشنید و گرنه معلوم نبود سرم روی تنمام باقی می ماند یا نه. اما رنود جریان را بعدها باو گفتند و از آن پس او دیگر کلامی هم با من حرف نزد و تنها با نگاه سرد بی حالتش مرا می نگرست و از کنارم رد می شد.

روزها و شبان چندی بهمین ترتیب گذشت تا اینکه حادثای پیش آمد و سرانجام من و برنیه رو در روی هم قرار گرفتیم و آنگاه موضوع دوئل "فلاشمن برنیه" انگلستان را تکان داد و تا مدتها نقل هر محفلی بود.

* * *

جریان از این قرار بود که یک روز که برای هواخوری به پارک کانتربری رفته بودم بناگهان برنیه را با زنی در آنجا دیدم. کنجاوی خاصی مرا بر آن داشت که سراز کار او در آورم. پس از مدتها پی جویی فهمیدم که طرف از هم شهری های برنیه است و "ژوزت" نام دارد و اهل فرانسه است. آشنا شدن با ژوزت آسان بود و کیسه انباشته از پولم کار خود را کرد. خبر این آشنایی بزودی دهان بدهان پیچید و یک شب که در باشگاه بودیم احساس کردم که نگاههای برنیه سوزان تر و کینه توزانه تر شده است. فهمیدم که افسران هندی او را در جریان گذاشته اند. بریانت بد ذات اولین کسی بود که شعله خصومت او را تیزتر کرد و گفت:

— فلاشمن... شنیدم که تازگی ها داری زبان فرانسه یاد می گیری؟ این جمله با چنان لحنی ادا شد که تمام نگاهها بطرف برنیه برگشت و من تازه داشتم خود را آماده پاسخگویی میکردم که بناگهان متوجه شدم در بین آسمان و زمین معلق مانده ام و اگر سایر افسران بکمکم نیامده بودند بییقین در اثر ضربات برنیه کلکم کنده می شد.

از جا بلند شدم و چند دشنامی دادم و با علم باینکه مانع از هجوم من خواهند شد بطرف برنیه حمله ور شدم. ولی از هر طرف بازویم را گرفتند:

— نه فلاشمن... نه... این کار را نکن... تو که جنتلمن هستی، باید اعتراف کنم که بسختی ترسیده بودم اما کاری بود که شده بود و بایستی شرافت خود را نجات می‌دادم. ولی مگر میشد با بهترین تیرانداز هنگ دوئل کرد زیرا با این کار حکم مرگ خود را امضاء می‌کردم. همیشه عادت داشتم در بدترین شرایط به تفکر پردازم و بهترین موقعیت را برای فرار از مخمصه‌ای که بدان دچار شده بودم، پیدا کنم. در اینجا نیز چنین وضعی پیش آمده بود. افسرانی که من و او را گرفته بودند انتظار می‌کشیدند ولی من تصمیم خود را گرفتم و در حالی که بازوهایم را از دست آنان خلاص می‌کردم بدون آدای هیچ کلمه‌ای براه افتادم و از باشگاه بیرون رفتم. گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

سپس در بیرون نشستم و به مدت پنج دقیقه ب فکر فرو رفتم و آنگاه به سالن بازگشتم. قلبم بشدت می‌تپید و رنگ پریده بود و می‌دانستم که همه این تغییرات را بحساب خشم و غضب خواهند گذاشت.

بدیدن من همه خاموش شدند و اینک پس از گذشت شصت سال از آن حادثه هنوز هم آن سکوت وهم‌انگیز را احساس می‌کنم و چهره پریده رنگ برنیه را بعیان می‌بینم که کنار بخاری ایستاده بود و با حیرت مرا نگاه می‌کرد و تلالو ظروف نقره را در روی میز و نیمتنه‌های طلادوزی شده افسران را بیاد می‌آورم — گویی همین دیروز بود. راست و خدنگ بطرف برنیه پیش رفتم. نقش خود را بخوبی حفظ کرده بودم و با لحن خشکی به او گفتم:

— سروان برنیه... شما دست روی من بلند کردید. رفتارتان گستاخانه

بود ولی منم قادر بودم با همین دست شما را ادبتان کنم.

در آن حال بخود گفتم: "آری این فلاشمن انگلیسی است که دارد با فصاحت صحبت می‌کند و داد سخن می‌دهد!"

— ولی هر چند که میدانم از این واکنش من ناراحت می‌شوید ولی شخصا ترجیح میدم که مثل یک جنتلمن رفتار کنم.

سپس عقب گرد کردم و ادامه دادم:

— ستوان فارست شاهد من خواهید شد؟

فارست بدون تامل پذیرفت و از زیر چشم بریانت را دیدم که سرگشته و متحیر بر جای مانده و نمیداند چرا او را به عنوان شاهد انتخاب نکردم. غافل از اینکه ماموریت دیگری برای وی در نظر گرفته‌ام. سپس با سردی از برنیه پرسیدم:

— شاهد شما کیست؟

او یکی از افسران از هند برگشته بنام "تریسی" را نشان داد. من به شاهد برنیه تعظیمی کردم و سپس با خونسردی بطرف میزی که قبلاً پشت آن نشسته بودم، براه افتادم گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. در همان حال گفتم:

— آقای فارست ترتیب کارها را خواهد داد. خوب، حالا بخودمان بپردازیم. همه با دهان باز و حیران مرا نگاه می‌کردند. سرانجام بریانت سکوت را شکست و گفت:

— خدایا! چه می‌بینم... فلاشمن عقلت سر جا است یا نه؟

خونسردی من کار خود را کرد و همگی آرام شدند و بعد از نیم ساعتی فارست آمد و خبر داد که به اتفاق تریسی کارها را روبراه کرده است و پس از جلب نظر لرد کاردیگان قرار شده که سر ساعت شش صبح در مانژ دوئل صورت گیرد.

چون من مورد اهانت قرار گرفته بودم بنابراین انتخاب اسلحه با من بود و پس از اینکه بر سر طپانچه به توافق رسیدیم به بریانت اشاره کردم که طپانچهم را در اختیار شاهدان بگذارد و آنگاه در حالی که خمیازهای می‌کشیدم از جا بلند شدم و از حاضران اجازه مرخصی خواستم تا بروم و بخوابم. به یاد دارم که آن شب افسران با احترام بیسابقه‌ای به من شب بخیر گفتند.

در راه زیر درخت‌ها ایستادم و طبق قرار قبلی بریانت نگران و کنج‌کاو دوان دوان خودش را بمن رسانید و هنوز از گرد راه نرسیده شروع بمنصیحت کردن نمود که دست از این دیوانگی بردارم و خود را به دم چک برنیه دیوانه نیندازم که لقمه‌چپش خواهد کرد و از این حرف‌ها که جلوی دهانش را گرفتم

و گفتم :

— بریانت ، تو آدم پولداری نیستی .

— چی ؟ چه میخواهی بگویی ؟

— ببینم با ده هزار لیور چطوری ؟

— خدای من چرا یاوه می‌گویی ؟

من رفیق خودم را بهتر از هر کسی می‌شناختم بنابراین بدون حاشیه پردازی گفتم :

— برای اینکه برنیه صبح فردا با یک اسلحه بی ضرر با من دوئل کند .

چشم‌های نگران‌ش را باینسو و آنسو گردانید و باز هم شروع کرد :

— فلاش... مگر دیوانه شده‌ای و عقل از سرت پریده؟ اسلحه‌بی ضرر

یعنی چه ؟

— بله یا نه . ده هزار لیور .

بریانت فریاد کشید :

— مرد حسابی این کار آدمکشی است . آنوقت هر دو تایمان را دار

می‌زنند . دیگر نه مساله افتخار و شرف مطرح بود و نه موضوع خیریتی باین

واضحی ! با خونسردی جواب دادم :

— آنقدر احساساتی نباش و درست گوش کن . ببین من شب‌ها ترادیده‌ام

که چطور در قمار برگ می‌زنی ، با من یکی رو راست باش . ده هزار لیور...

آره یا نه ؟

— ای خدا... ای خدا بدادم برس... فلاش من که جرات نمی‌کنم .

ولی این بار آه و ناله‌اش را آهسته‌تر کرد و نرم‌تر شد . او را بخود

گذاشتم تا اندک اندک سر عقل بیاید . بریانت را از مدتها قبل می‌شناختم

و می‌دانستم که آدم طماعی است و رقم پیشنهادی من برای او در حکم گنج

قارون است ، و برایش نقشه خود را شرح دادم و گفتم که اگر بخوبی عمل

کند برایش مثل آب خوردن می‌ماند و هیچ زحمتی نخواهد داشت .

طپانچه‌های سروان رینولدز را می‌گیری و آنها را به فارست و تریسی

نشان می‌دهی و خودت زحمت پر کردن سلاح‌ها را به عهده می‌گیری . طبعاً "

آنها با خوشحالی این وظیفه را از جانب تو خواهند پذیرفت.
با تمسخر گفت:

— چه میگوی... تو خیال می کنی آنها خرنند... همگی میدانند که من
و تو یک روح در قالبیم...

— فراموش نکن که ترا یک افسر جنتلن می دانند. آیا بفکرشان می رسد
که ممکن است تو دست بیک چنین کار کثیفی بزنی و چنین خیانتی از تو
سر بزنند؟ هان؟ نه، نه. بریانت من فکر همه چیز را کرده ام بخصوص اینکه
تو فردا صبح در حضور حریف و شاهدان و تمام افسران اسلحه ها را پرخواهی
کرد. بمن نگو که خشاب گذاری بلد نیستی.

— آن را که بلدم ولی...

با صدای فریبندمای گفتم.

— ده هزار لیور!

و دیدم که او دارد آب دهانش را قورت میدهد. عاقبت گفت:

— مسیح مهربان. ده هزار لیور. کم پولی نیست. قول شرف بده فلاش!

— قول شرف میدهم.

— بسیار خوب فلاش... حالا که شیطان بجسم تو رفته منم باید کمکت

کنم فقط بمن قول بده که او را نکشی. من برای آدمکشی قدم از قدم برنمیدارم.

باو اطمینان دادم:

— هر قدر من از سروان برنیه می ترسم او هم باید از من وحشت داشته

باشد. حالا زود برگرد پیش سروان رینولدز و کار را شروع کن.

الحق و الانصاف بریانت از آن آدم هایی بود که برای این جور کارها

جان می داد و تا تیر را به هدف نمیزد خیالش راحت نمیشد.

باتاقم بازگشتم و "باسه" گماشتم را مرخص کردم و همانطور با لباس

روی تختم افتادم و دراز کشیدم. فکر کردم که چه برنامه ای برای خود درست

کرده ام، و از این خیال گلویم خشک شد و عرق سرد تمام بدنم را گرفت.

اگر کارها طبق نقشه پیش نمیرفت و اگر بریانت منصرف می شد چه عاقبتی پیدا

می کردم. از باشگاه که بیرون آمدم هنوز تحت تاثیر وحشت مرگ قرار داشتم،

سعی کردم خود را خونسرد نشان بدهم و همه چیز را آسان بگیرم. ترس همواره محرک اندیشه است ولیکن پس از مدتی قدرت تحرک خود را از دست میدهد و در آنصورت انسان سرگشته و پریشان بر جای می ماند.

در آن حال بریانت را می دیدم که بعلامت ناتوانی سر تکان می دهد و سروان برنیه را با طپانچهای باندازه یک تنه درخت در مقابل خود میدیدم که لوله آنرا بسوی سینمام نشانه می رود... فرو رفتن گلوله را در گوشت و پوست خود احساس کردم و آنگاه صیحمای زدم و بزمین غلتیدم و از حال رفتم.

چه مدتی بهمان وضع در آن اتاق تاریک بسر بردم نمیدانم ولی چه اشکها که نریختم. دلم میخواست بلند می شدم و با تمام توانی که برایم مانده بود میدویدم و خود را از آن مهلکه نجات می دادم اما دیگر نیروئی در تن نداشتم و پاهایم از اطاعتم سرباز می زدند، آنگاه شروع به دعا کردن نمودم: کاری که از هشت سالگی ترک کرده بودم، در آن حال فکر دکتر آرنولد مدیر مدرسه و جهنم اهدایی او بمن لحظهای از خاطرم دور نمی شد. آبی به جگر سوختمام ریختم ولی آتش درون همچنان باقی بود.

تمام شب را چشم بر هم نگذاشتم و هر ربع ساعت که گذشت لحظه مرگ را نزدیک تر دیدم و سرانجام با طلوع سپیده دم "باسه" نیز از راه رسید. تنها نشانه های عقلی که در سرم باقی مانده بود بمن نهیب زد کاری کن که لااقل گماشته های چشم های سرخ و بی خوابی کشیده های را نبیند و روی این اصل روی تخت گلوله شدم و خود را به خواب زدم و به خروپف کردن پرداختم. شنیدم که گماشته ام زیر لب گفت:

— ای خدای من... نگاهش کنید مثل بچهای که تازه بدنیا آمده بخواب ناز فرو رفته! مثل اینکه نمیداند آخرین روز عمرش رسیده!

صدای دیگری که گویا از آن گماشته دیگری بود باو جواب داد:

— این بدجنسها همه شان سروته یک کرباسند... اما غصه نخور این آخرین خروپف هایش است... بعد از آن چنان بخوابد که هیچ صدائی از او بیرون نیاید.

در آن حال بخود گفتم اگر از این مخمصه خلاصی پیدا کنم اظهار لطف را بی جواب نخواهم گذاشت و ترتیبی میدهم که سر گروهبانت روی تخته شلاق حالت را جابجاورد. در آن موقع خواهیم دید کدام یک بهتر از خود صدا در خواهیم آورد...

ولی دیری نپائید که آن حال خشم باز جای خود را به ترس و دلهره داد و باین فکر افتادم اگر بریانت نتواند ترتیب کار را بدهد تکلیف چه میشود و عاقبت بسراغم آمدند و مرا سرحال و شنگول یافتند.

یکی از خصوصیات من این است که بهنگام ترس - بر خلاف بسیاری از مردم نه تنها رنگم نمی‌پرد، بلکه صورت گلگون و پر نشاطی پیدا می‌کنم و در نتیجه همگان ترس مرا بصورت خشم می‌پذیرند.

بریانت بمن گفت که چهرهای خشناک چون بوقلمون پیدا کردم و سایر همقطارها سرخ رویی مرا نشانمای از خشم و غضب وافر من می‌دانستند که می‌خواستم خون اهانت کننده را بریزم و لکه ننگ را باین ترتیب بشویم. هنگام عبور از برابر آنان همه را در سکوت و بهت بی سابقهای دیدم. بدیهی است که لرد گاردیگان را در جریان گذاشته بودند و بسیاری امید داشتند که او با وساطت و دخالت خود به ماجرا فیصله دهد و از دوئل جلوگیری کند. ولی هنگامی که فهمیده بود سروان برنیه مرا کتک زده است به این پرسش اکتفا کرده بود: "محل دوئل در کجا است؟" و بعد دستور داده بود که او را ساعت پنج صبح بیدار کنند.

برنیه و تریسی قبلاً "در محل حضور یافته بودند و مه صبحگاهی درختان را درخود می‌گرفت. هنگامی که من و فارست از روی چمن‌ها که از اثر شب‌نم مرطوب بودند می‌گذشتیم طنین گام‌های خود را می‌شنیدم. بریانت با صندوق اسلحه در کنار افسران در عقب صحنه قرار گرفته بود. در نهایت شگفتی لرد گاردیگان را در راس پنجاه لشکر نزدیک پر چین مانژ دیدم که داشت سیگار برگی دود می‌کرد.

بریانت و سرگرد، مرا و برنیه را احضار کردند و بار دیگر پیشنهاد صلح و آشتی دادند ولی هیچیک لب از لب‌نگشودیم. رنگ برنیه بشدت پریده بود

و به نقطه‌ای دور دست می‌نگریست، در زندگی هرگز مثل آن لحظه برایم پیش‌نیامده بود که پا بر روی تمام آن تشریفات مزخرف بگذارم و دو پادارم و چند پا هم قرض کنم و خود را از آن مهلکه برهانم. احساس کردم که دست‌هایم در زیر پالتو دارند می‌لرزند.

بریانت گفت: "بسیار خوب" و آنگاه با سرگرد بطرف میزی که در گوشه‌ای قرار داشت رفتند. از گوشه چشم او را می‌پاییدم که چگونه اسلحه‌ها را بیرون آورد و بعد از عملیات مقدماتی به ریختن باروت در آنها پرداخت. بیش از این جرات نگاه کردن در خود نیافتم و از سویی فارست از راه رسیده و مرا با خود به محل پیکار برد. برای بار دیگر که برگشتم و بروی میز نگاهی انداختم سرگرد را دیدم که کیسه باروتی را که روی زمین افتاده بود برمی‌داشت و بریانت نیز مشغول چپاندن پشم و کهنه در طپانچه بود.

آنگاه چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند. سپس بریانت بسراغ برنیه رفت و طپانچه‌ای باو داد و بعد هم بکنار من آمد و یکی هم در اختیار من گذاشت. کسی پشت سر من نبود و هنگامی که اسلحه را بدستم میداد چشمکی زد و من یکباره آرامش زیادی احساس کردم و گویی نیروی تازه‌ای بدست آوردم. بار دیگر جان گرفته بودم.

— آقایان... پس هر دو برای دوئل آماده‌اید؟

بریانت نگاهی بهر دوی ما انداخت. برنیه یک "بله" بلند و واضح گفت. من با سر اشاره‌ای کردم. بریانت به عقب رفت تا میدان تیر آزاد باشد و شاهد‌ها و سرگرد در پشت سر ما موضع گرفتند و دو حریف را در برابر هم باقی گذاشتند. اینک فاصله من و برنیه بیش از بیست قدم نبود. برنیه نیمرخ ایستاده و طپانچه آویزان بر پهلوی و با نگاه‌های خیره‌اش مرا می‌نگریست گویی می‌خواست نقطه هدف را انتخاب کند. می‌دانستم که در این فاصله او خال ورق را هم می‌زند. بریانت توضیح داد:

— طپانچه‌ها با اولین فشار انگشت شلیک می‌شوند. پس از اینکه من دستمال را بزمین انداختم، حریف‌ها می‌توانند طپانچه‌هایشان را بالا بیاورند و تیراندازی کنند. چند ثانیه بیشتر نمانده.

آنگاه بریانت دستمالش را بلند کرد. برنیه را دیدم که دارد طپانچه را در دستش می‌فشد. چشم‌های او همچنان مرا زیر نظر داشتند بخود گفتم: "برنیه کلکت کننده است، زحمت بیخودی می‌کشی!" و بناگاه دستمال بزمین رها شد.

بازوی راست برنیه مثل علامت راه آهن "سیمانفور" بالا آمد و قبل از اینکه بتوانم ضامن طپانچه را بکشم خود را در تیر رس او یافتم، در چند دهم ثانیه دود طپانچه را دیدم و آنگاه صدای انفجار را شنیدم و چیزی از کنار گونام گذشت و حتی آنرا خراش داد؛ لابد کهنه‌هایی بود که بریانت در لوله تپانده بود. یک قدم به عقب نشستم. برنیه با حیرت مرا می‌نگریست، گویی از اینکه بر سر پایم میدید دچار حیرت شده بود. فکر می‌کنم کسی در آن احوال فریاد کشید: گلوله خطا رفت خدا را شکر!" و در آن لحظه صدای غضبناکی دستور داد که ساکت بماند.

اینک نوبت من بود که باید تلافی را سر او در می‌آوردم. ولی به بریانت قول داده بودم و از طرفی این دیگر جزو نقض نام نبود. حال آنکه اگر از حق خود می‌گذشتم ظرف یک هفته در تمام انگلستان داستان شجاعت و از خود گذشتگی من می‌پیچید که چگونه حریف خود را بخشیدام و او را بخود گذاشتم.

نگاه‌ها همه بسوی برنیه خیره شده بود و تماما "منتظر لحظه‌ای بودند که او را از پای در آورم. بدون اینکه چشم از وی بردارم طپانچه را آماده کردم. برنیه با صورتی رنگ پریده و خشمگین و هراسان فریاد کشید:

— احمق! بزن دیگر! چرا معطلی؟

لحظه‌ای باو نگاه کردم و طپانچه را تا محاذات کمرم بالا آوردم ولی لوله آن را همچنان رو به پائین گرفته بودم. می‌خواستم همه بدانند که من چه می‌کنم و آنگاه ماشه را کشیدم.

اتفاقاتی که بعداً "روی داد در دستور جلسات ثبت شده است. من می‌خواستم بزمین شلیک کنم ولی از قضای روزگار اینکه سرگرد بطری مشروب و دم دستگاهش را که هیچگاه از خود دور نمیکرد روی چمن در صد متری من گذاشته بود.

و از آنجا که باید تصادف بآن صورت پیش آید، گلوله کمانه کرده و
 گلوی بطری را پراند. فارست شاهد من فریاد کشید:
 — اوه پروردگارا! او تیرش را به هدف نزد!

تمام افسران هورا کشان بطرف من هجوم آوردند و تنها سرگرد بود که
 بخاطر بطری شکستماش یک لحظه از دشنام دادن دست یر نمیداشت. بریانت
 با شادمانی به پشتم کوبید و فارست دستم را گرفت و بگرمی فشار داد و تریسی
 مبهوت بر جای مانده بود، او نیز مثل همه چنین می پنداشت که من عمداً
 بطرف حریفم تیراندازی نکردم و جان او را بخشیدم و بوی امان دادم
 و ضمناً "محض نشان دادن مهارت بآن ترتیب گلوی بطری را هدف قرار
 دادم".

اما برنیه دست کمی از مردها نداشت، با اینحال مستقیماً "بطرف او
 رفتم و دستم را بسویش دراز کردم و او ناچار آن را گرفت. او را دیدم که
 می کوشد بر خود مسلط شود و طپانچماش را بصورت کوبید و هنگامی که بهاو
 گفتم: "دیگر حسابان تسویه شد همقطار؟" غرش نامفهومی از گلویش خارج
 شد و پشتش را بمن کرد و با گام های تند از آنجا دور شد.

لرد کاردیگان که از دور ناظر آن صحنه بود مرا بخوردن صبحانه باخود
 دعوت کرد زیرا می دانست که ما افسران نازک نارنجی با چه ظرافتی این صحنه های
 دوئل و تیراندازی را تعریف می کردیم و بآن شاخ و برگ می دادیم و حریف
 را سکه یک پول سیاه می کردیم. پس از آن کاردیگان مرا بدفترش احضار کرد و
 در آنجا علاوه بر من آجودان کل و سرگرد جونز و هم چنین برنیه که از
 چشمانش شراره های خشم می تابید حضور داشتند.
 کاردیگان گفت:

— نه، نه، آه، فلاشمن. بیائید تو، هوم! هوم! حالا سروان برنیه
 دست فلاشمن را بفشارید و بگویید که همه چیز تمام شده است.
 من قول دادم:

— آنچه به شخص من مربوط است، قضیه را تمام شده می دانم و دراصل
 متاسفم که چرا چنین حادثه ای اتفاق افتاد. فراموش نکنیم که سروان برنیه

آتش بیار معرکه بود با این حال یک بار دیگر باو دست دوستی می‌دهم.

برنیه با صدای لرزانی گفت:

— چرا گلوله را به هدف نزدیدی؟ شما مرا خوار و خفیف کردید. چرا

مثل یک انسان مرا هدف قرار ندادید؟

در جواب گفتم:

— آقا... من بخودم اجازه نمیدهم که شما بگویم کجا را باید هدف

بگیرید. شما هم باید همین رویه را داشته باشید و مثل من رفتار کنید.

بمن گفتند که این پاسخ دندان شکن در فرهنگ مناظرات و مباحثات

وارد گشتم و همان هفته در "تامیز" مشروح جریان برای خوانندگان قلمی شد و دوک

ولینگتون (ژنرال بریتانیایی که در دوبلین بدنیا آمد (۱۷۶۹ - ۱۸۵۲) یکی

از فرماندهان عالی رتبه ارتش انگلیس محسوب می‌شد و از سال ۱۸۲۸ تا ۱۸۳۰

نخست وزیر انگلستان گردید). به شنیدن ماجرا با شگفتی اظهار داشته بود:

"خیلی خوب است... و کاملاً حق با او است..."

باین ترتیب فقط در یک بامداد، هاری فلاشمن پای به قله شهرت و

افتخار گذاشته و در زمان صلح از چنان معروفیتی برخوردار گشته بود. آوازه

شهرت من تا بدانجا رسید که در هر کوی و برزن مرا با انگشت بهم نشان

می‌دادند. کشیشی بمن نامه نوشت و از رحم و شفقتی که در وجود من کشف

کرده بود نکته‌ها ساز کرد. یک اسلحه فروش خیابان اوکسفورد یک جفت طپانچه

نقره کاری شده که اسم را بر آن حک کرده بود، برایم فرستاد لابد از این

کار نفعی هم عایدش می‌شد.

در مجلس نمایندگان در باره این حادثه مذاکراتی در گرفت و یکی از

وکلای بنام "ماکولی" (مورخ و سیاستمدار مشهور انگلیسی ۱۸۰۰ - ۱۸۵۹)

ضمن تقبیح عمل دوئل و تقاضای منع آن جریان را تشریح کرد و گفت که عمل

این افسر جوانمرد باید سرمشق قرار گیرد چون راه و روش انسانی و بخردانه

همین است (صحیح است و تصدیق نمایندگان و ابراز احساسات آنها). حتی

دائی بیندلی هم پس از شنیدن ماجرا با خوشحالی اظهار داشته بود که از

فامیل او جز این انتظار نمی‌رفت و "باسه" گماشتام از اینکه در خدمتگزار

چنین فرد شجاع و بزرگواری است بخود بالیده بود.

تنها ناراضی این حادثه پدرم بود که طی نامه‌ای برایم نوشت: "احمق کبیر بعد از این سعی کن یا دوئل نکنی و یا اگر ناچار شدی فقط حریف را هدف بگیر و فکری جز کشتن او در سر نپروران!"

مساله ژوزت از آن به بعد برای من حل شد و برنیه بهر حال و ناچار از سرراهم کنار رفت و شهرتی که بعنوان تیرانداز زبردست پیدا کردم باعث شد تا همماز من حساب ببرند و این بعدها به نفع من تمام شد. اینک با تنها کسی که باید حسابم را تسویه می‌کردم بریانت بود.

همان روز دوئل که بریانت به پشت من کوبید برای گرفتن پولی که باو وعده داده بودم بسراغم آمد. او نمیدانست که من از خودم آنقدر پول نداشتم و باید گوش پدرم را می‌بریدم او هم که در این مورد حال و روزش معلوم بود تا برایش مشخص نمیشد که پول را برای چه کاری می‌خواهم، نم پس نمیداد. پس از اینکه جریان را برای بریانت شرح دادم چنان عصبانی شد که گویی لگدی به شکم زده‌ام:

— ولی تو خودت قول دادی که ده هزار تا میدهی.

— قول احمقانه‌ای دادم... این را قبول می‌کنم. از آن گذشته کدام ابلهی

حاضر است چنین پولی را بدهد؟

دیگر نزدیک بود از فرط خشم اشکش سرازیر شود:

— دروغگو. تو بمن قول دادی.

— آدمی که این قول را باور کرد باید احمق‌تر باشد!

زیر لب غرید:

— باشد. اشکالی ندارد. خواهیم دید. فلاشمن تو با من طرفی...

— تو... چی؟... لابد می‌خواهی بروی و جریان را برای همه تعریف

کنی؟... بگویی که مردی را به صحنه دوئل فرستاده‌ای که گلوله‌اش قلابی بوده. البته همه حرف ترا باور خواهند کرد. ولی فکر این را کرده‌ای که داری به چه جنایتی اعتراف می‌کنی؟ درست فکر کن، هیچکس حرف ترا باور نخواهد کرد و به علت این دروغگویی ممکن است از ارتش اخراجت کنند. اینطور نیست؟

او موقعیت خود را درک می‌کرد و کاری نمیتوانست بکند. پاهایش را از عصبانیت بزمین کوبید و موهایش را کند و سپس بالتماس افتاد و من از حرکات او خنده‌ام گرفت و اونومیدانه مرا نفرین کرد که رنگ بهشت را نخواهم دید. — تو تمام عمرت پشیمان خواهی بود. خدا از سر تقصیر تو نخواهد گذشت.

باو گفتم:

— بهر حال اگر تو هم این پول را می‌گرفتی جهنمی می‌شدی و از این جهت هم بمنفع تو عمل کردم.

برایانت نگاهی بمن افکند و از در بیرون رفت.

اما تهدید او کار خودش را نکرده و مانع از خواب من نشده بود. من حقیقت را گفته بودم. او پایش در ماجرا گیر بود و کلامی از آن با کسی نمیگفت و این خطر بزرگ را برای خود نمی‌خرید. او حتی اگر در آن موقع کمی عقلش را بکار می‌انداخت و دندان طمعش را میکشید و پیشنهاد مرا نمی‌پذیرفت. ولی من بریانت را می‌شناختم و می‌دانستم چه آدم پول پرستی است. علاوه بر آن در تمام طول زندگیم کمتر مردی را دیدم که در برابر پیشنهاد پول و زن نرم نشود و کنار نیاید.

هر چند که حادثه در صورت ظاهر درهای شهرت و افتخار را برویم باز کرد ولی در اثر ماجرای که چند هفته بعد برایم اتفاق افتاد ناچار به ترک هنگ شدم.

جریان از این قرار بود که مدتی قبل از دوئل من و برنیه، مقرر شده بود که هنگ ما بصورت ملتزم رکاب پرنس آلبرت آلمانی نامزد ملکه انگلیس او را در هنگام ورود به لندن اسکورت کند. پرنس آلبرت سرهنگ افتخاری واحد ما اعلام شده و قرار بود که اونیفورم لشکر ما را بتن کند و نام سوار نظام یازدهم را برخورد بگذارد اینها هیچکدام بخودی خود اهمیتی نداشت ولی این پرنس آلبرت آلمانی با روح کنج‌کار و فضولی که داشت نسبت به تمام افسران هنگ توجه بخصوصی نشان میداد و سرانجام آنقدر در مورد من موشکافی کرد تا به اصل اختلاف من و سروان برنیه پی برد.

آه احساس کردم که دیگر کارم تمام است. زیرا می دانستم که او اولین ایرادی که بر من خواهد گرفت این است که چرا باید در هنگ من افسرانی خدمت کنند که بخاطر چشم و ابروی فلان زن بدکاره با اسلحه بجان هم بیفتند و دوئل کنند؟

پیش بینی من بحقیقت پیوست وگند کار در آمد و سرانجام لرد کاردیگان مرا احضار کرد و آشکارا گفت که در این جریان طرف من را خواهد گرفت اما مصلحت این است که مدتی از نظرها دور بشوم:

— از من خواسته اند که شما را از هنگ اخراج کنم حتی مقامات بالا نظردادماند که شما باید برای همیشه از ارتش اخراج شوید ولی من آن را نپذیرفتم و غیبت شما هم بایستی موقتی باشد. من به هیچکس حساب پس نمیدهم و مایل نیستم که خود را از خدمات چنین افسر شایسته ای محروم کنم. این مساله فقط به شخص علیاحضرت بستگی دارد. البته می توانید از مرخصی استفاده کنید ولی بهترین کار این است که فعلا " تا مدتی خود را از نظرها دور کنید. من شما را بواحد دیگر منتقل می کنم تا آنها از آسیاب بیفتند.

هر چند که پیشنهاد باب طبع من نبود ولی چاره ای جز قبول آن نداشتم و هنگامی که فهمیدم باید به واحد مرزبانی اسکاتلند منتقل شوم آه از نهادم برآمدا اما از اینکه می دیدم لرد کاردیگان هوایم را دارد کمی دلم قرص شد و بخود گفتم بیش از یک ماه در آنجا نخواهم ماند و تا چشم بهم بزنم ماموریتم تمام شده است. اگر رینولدز بجای من بود دیگر رنگ پایتخت را نمیدید ولی کاردیگان مرا رها نمی کرد چون که من یکی از سوگلی های نازک نارنجی او بودم. همه می دانستند که اگر لرد پیر طرف افسری را می گرفت بخاطر او با همه سر شاخ می شد و سوگلی اش را از دست نمی داد. احمق...

★ ★ ★

من در طول عمر دور و درازم سرزمین های زیادی را دیدم و با مردم فراوانی دمحور بودم اما بصراحت باید بگویم که هیچ کشور و هیچ مردمی را به بدی اسکاتلند و اسکاتلندی ها ندیدم. آب و هوای بیش از حد رطوبتی

و مردمی زیاده از اندازه خشن. که بجای اینکه از آنها خوششان بیاید در محضرشان بیشتر مکدر و افسرده می‌شوی. آدم‌هایی خسیس و مقتصد که دیوانه‌وار علاقه به کار و فعالیت دارند و شیطان مجسم روی زمین می‌باشند. زن‌هایی که بویی از ظرافت زنانه نبرده‌اند و مردهایی که آیمان هرگز در یک جوی نرفت و در نتیجه مرا هم موجودی خودپسند و متکبر و گستاخ بشمار آوردند.

روشن است که این وضع و حال عمومی آن دیار بود و گذشته از استثنائات چیزی که بتوان دل بدان خوش کرد وجود نداشت.

محل خدمت من در "پیسلی" حوالی گلاسکو بود و هنگامی که باین خبر پی بردم چیزی نمانده بود که بروم و فرمان افسریم را بفروشم و خودم را خلاص کنم. اما بهر حال به خود دل‌داری دادم و گفتم باید این تجربه را هم بیاموزم و طاقت بیاورم و چون طولی نمی‌کشد که باز به لشکر یازدهم برمی‌گردم، ولیکن ته دلم خبرهای بدی بمن می‌داد و اندوه غربت چنان بر قلبم سنگینی می‌کرد که بدشواری می‌توانستم از آن رهایی یابم.

بریتانیای کبیر در آن ایام با مسائل و مشکلات بی شمار در نواحی صنعتی مواجه شده بود و من به مصداق معروف سری را که درد نمیکند دستمال نمی‌بندند کاری بآن کارها نداشتم و خود را در آن ماجراها درگیر نمی‌کردم.

دنیای کار به طغیان جوش و خروش در آمده بود. گفتگو بر سر شورش‌هایی بود که در شهرهای صنعتی بوجود آمده و نسا جان ماشین‌های کارخانه‌ها را داغان کرده بودند لیکن نسل ما را با این تظاهرات کاری نبود (در واقع در سال ۱۸۳۹ اعتراضاتی از سوی کارگران در بعضی از نواحی انگلستان بوقوع پیوست و در ۲۴ نوامبر همان سال در نیویورت چند کارگر نیز کشته شدند) عاقبت سران تظاهرکنندگان را دستگیر کردند و روانه زندان نمودند. اگر در دهات ویا در لندن زندگی می‌کردی با این کارها و اداها سروکاری نداشتی. آنچه بگوش ما کرده بودند این بود که این تظاهرکنندگان پایشان را از گلیم خود درازتر کرده و به دستمزد خود قانع نیستند و در نتیجه اگر صاحبان کارخانه‌ها می‌خواستند توقعات آنها را برآورده سازند خود دچار افلاس و ورشکستگی می‌شدند. شاید موضوع باین سادگی‌ها نبود ولی آنچه من فهمیدم

این است که بهر حال برخورد بین این دو گروه همیشه وجود داشته است و تا دنیا بوده همین بوده و جنگ بین داراها و ندارها - تا زمانی که این چیزی دارد و آن یکی ندارد - ادامه خواهد یافت.

در آن احوال مگر خدا بفریاد معترضان می‌رسید چون حکومت شمشیرکشان بسراغشان رفته بود و این ما سربازان بودیم که تیغه آن شمشیر محسوب می‌شدیم. واحدا را به سرکوبی شورشیان فرستادند و طبعاً در این ماجرا کتک خورده و زخمی و کشته هم پیدا کردند. از آن جریان مدتها گذشته است ولی واقعیت این است که افکار عمومی به کارگران نظر خوشی نداشت و غالب مردم آنها را محکوم می‌کردند و از دولت دار آویختن و زندان انداختن و شلاق زدن آشوبگران را خواستار میشدند و من هم در زمره آنان بودم. اکنون نمیتوان جوآن زمان را بوضوح تصویر و تعریف کرد حکومتیان بما می‌گفتند که دشمن در کارخانه‌های مالانه کرده‌ماند و در نتیجه بما ماموریت می‌دادند تا هر بار که سر بلند کرد، سرش را به سنگ بکوبیم.

می‌بینید که علل و موجبات این آشوبها، بهر تقدیر، بر من روشن نیست تا بجایی که بارها این پرسش برایم پیش می‌آمد که چرا بجای جنگ با بیگانگان بایستی با خودی‌ها جنگید. می‌دانستم که افرادی نظیر من کم نبودند بخصوص اینکه بسیاری از سربازان از خانواده کارگران و از همان طبقه بودند و من ندیدم که آنها بروی افراد هم طبقه خود اسلحه بکشند. یکبار موضوع را مطرح کردم و مقامات بالا بمن پاسخ دادند که انضباط بایستی مراعات شود. بخود گفتم که شاید کسی را برای این کار پیدا کنند ولی آن یک نفر من نیستم. شاید در بدو ورود من، "پیسلی" شهری که پادگانم در آن قرار داشت از آرامش مطلق برخوردار بود، ولی اینک بصورت کانون آشوب در آمده بود. از قضای روزگار پلیس محلی وارد کارزار شد و من یعنی افسر سوار نظام منتقل از یک‌هنگ زبده‌مامور آموزش افراد آن واحد گشتم. خوشبختانه غالب افراد پیاده نظام از اطلاعات ارزنده‌ای برخوردار بودند و بعضاً در نبرد و اتارلو و یا اسپانیا جنگیده و تجارب کافی کسب کرده بودند. باین ترتیب در بدو امر گرفتاری چندانی نداشتم.

جان موریسون یکی از کارخانه‌دارهای محلی مرا در قصر پرشکوه خودجای داده بود. مالک مزبور که بینی دراز و نگاه خشک و سردی داشت بهنگام معرفی چنین داد سخن داد:

— آقا توجه داشته باشند که ما نمی‌خواهیم لشکر کشی کنیم و احتیاجی هم به شما نداریم. ولی از آن جایی که نرمش دولت و این لایحه اصلاحات دولتی کار را باین وضع اسف انگیز رسانده لذا بایستی دورو بر خودمان را با افراد ارتش تقویت کنیم و از آنها کمک بگیریم. افتضاح! این کارگرهای بدبخت را در کارخانه من می‌بینید؟ اگر اختیار بدست من بود، نصف اینها را به استرالیا می‌فرستادم و مابقی را یکی دو هفته‌ای در هلفدانی نگه می‌داشتم تا دیگر آنقدر داد و هوار راه نیندازند.

در جواب گفتم:

— هیچ نگران نباشید آقا ما از شما حمایت خواهیم کرد.

— شما از ترس صحبت می‌کنید آقا؟ من از هیچ چیز نمی‌ترسم. خیالتان تخت باشد، و زوزهای کارگرها مرا نمی‌لرزانند. ا مادر مورد حمایت از من، اینرا هم خواهیم دید.

پس از گفتن این حرف‌ها در حالیکه مرا نگاه می‌کرد خرناسهای کشید.

من ناچار بودم وارد زندگی خانوادگی آنان بشوم و جان موریسون کارخانه‌دار چارمای جزاین نداشت. پس از اینکه از دفتر او بیرون آمدم او بجلو افتاد و با هم از راهرویی گذشتیم آنگاه وارد تالار نشیمن خانوادگی شدیم که فضایی غم انگیز و سرد بسان مرده شورخانه داشت و بوی نم و کپک می‌داد اما هنگامی که در را باز کرد منظره دیگری پدیدار شد.

— خانم موریسون، آقای فلاشمن را معرفی می‌کنم. اینها هم چهار دختر من هستند: آگنس، ماری، السپت و گریزل.

پاشنه‌ها را محکم بهم کوبیدم و تعظیم غرایبی کردم. اونیفورم نظامی را بتن داشتم و شل‌آبی با پاگون‌های مطلا دوزی شده و شلوار قرمز مخصوص سواره نظام بنحو شگفت انگیزی چشم‌ها را خیره میکرد. چهار سر به نشانه پاسخ‌ادای احترام من به گردش در آمدند و تنها سر پنجم که خانم موریسون

مادر دخترها بود مختصر تکانی بخود داد. خانم موریسون به شکل و هیات پرندگان بود که چون دقت می‌کردی بخوبی نیمرخ لاشخور را در قیافه اویاز می‌یافتی. از آن میان فقط السپت بود که لبخندی که آنهم از نوع سفیهانه‌اش بر لب داشت و مابقی بروبر مرا نگاه می‌کردند و هیچ واکنشی نداشتند.

بیش از همه شخصیت خانم موریسون مرا مبهوت ساخته بود و بعدها به تجربه فهمیدم که او مردان زیر پنجاه سال را داخل آدم نمیداند و برایش سرباز و انگلیسی و غیره فرق نمیکند و تقسیم بندی افراد در نظر او از روی گروه سنی انجام می‌گیرد و طبعاً "شوهرش هم جرات اظهار نظر و مخالفت با این زن مستبد و خودکامه را ندارد و حتی دخترها هم در آن شب کلامی بامن رد و بدل نکردند. با اینحال من نومید نشدم و در سر میز شام کوشیدم تا دو سه لبخند - بزور هم که شده باشد - از لب‌های سرد خانم موریسون بیرون بکشم و یخ سرد روابطمان را آب‌کنم.

بهنگام دعای سرمیز توسط آقای موریسون "آمین" بلندی گفتم و بلافاصله پرسیدم فردا صبح - آن روز شنبه بود - مراسم دعای کلیسا چه ساعتی شروع می‌شود و موریسون ناچار رفتار مودبانه‌تری را پیش گرفت. شب که پای باتاقم گذاشتم سردی و تنهایی شب‌های قبر را بخوبی احساس کردم.

شاید شما از خودتان بپرسید که چرا رفتار خشن و ناخوشایند آنها را تحمل می‌کردم و از آن خانه نمی‌رفتم ولی من در تمام دوران زندگی یک اصل را همواره مورد توجه قرار دادم و آنهم این بود که اگر در جایی برایم منفعتی وجود داشته باشد آنرا بسادگی رها نکنم. در اینجا هم بایستی دم خانم موریسون را بخاطر نقشه‌هایی که برای زندگی آتی خود کشیده بودم، می‌دیدم و خود را مورد پسند او جلوه می‌دادم. آنگاه برنامه ریاضت کشیدنم شروع شد؛ با خانواده در مراسم مذهبی همسرای می‌کردم و با خانم موریسون به کلیسا می‌رفتم و شب‌ها به صدای انکراالاصوات دوشیزه آگنس گوش می‌دادم و به گریز در تمرین درس‌هایش کمک می‌کردم و شور و اشتیاق آشکاری در گفتگو با خانم موریسون از خود نشان می‌دادم و متلک‌های آشنایان او را در این زمینه بجان می‌خریدم و گل‌های باغچه دوشیزه ماری را ستایش می‌کردم و

سرانجام نوبت آقای موریسون می‌رسید که با لاطائلاتی که در باره سیاست دولت و اقتصاد سر هم می‌یافت با دقت و علاقه گوش می‌کردم.

سرانجام که به گفتگو با دوشیزه السپت می‌نشستم حماقت این یکی را دیگر غیر قابل تحمل می‌دیدم و در آن جا بود که به ملال و اندوه‌زدگانی نظامی پی می‌بردم که همه را یکجا برایم فراهم کرده بود ولی بهر حال این دختره را قابل تحمل تر از مابقی می‌یافتم.

دوشنبه بود نه روز از آمدن من به آن خانه می‌گذشت. بناگاهان هیاهو و سروصدایی از جانب یکی از کارخانه‌ها بگوش رسید. بقرار اطلاع بازوی یکی از کارگران جوان بزیر ماشین رفته و خرد شده و همین باعث تعطیل کار و تظاهرات کارگران در خیابان گشته بود. جریان بدون هیچ حادثه‌ای بهمین ترتیب ادامه می‌یافت ولی یکی از مقامات محلی که لابد عقلش پارسنگ می‌برد دستور احضار نیروی انتظامی را برای خفه کردن شورش" صادر کرد. من به دو دلیل عذر فرستاده او را خواستم: یکی اینکه اجتماع کارگران هیچ خطری ایجاد نمی‌کرد و نیازی به قوه قهریه نبود، و دیگر اینکه شخصا "خوشم نمی‌آمد بی دلیل خودم را گرفتار کنم.

بدیهی است که بر طبق پیش بینی من میتینگ کارگران در آرامش مطلق بپایان رسید و همگی متفرق شدند ولی همان مقام محلی تخم وحشت را در دل مردم کاشت و باهالی دستور داد که در خانه‌های خود را ببندند و پشت آنرا کلون کنند و کاسب‌ها نیز مغازه‌های خود را تعطیل‌کنند و از این قبیل مزخرفات. من باو گفتم که عمل احمقانه‌ای انجام داده و به سرگروه‌بان دستور دادم تا افراد را به پادگان برگرداند و فقط آنها را بحال آماده باش نگاه دارد و پس از آن چهار نعل به طرف قصر آقای موریسون شتافتم. کارخانه دار ما که از شجاعت و نترسی خود ترهاتی یافته بود نوسید و پریشان در را برویم باز کرد و بانگرانی پرسید:

— ترا بخدا بگو ببینم دارند می‌آیند؟ آقا... شما چرا افرادتان را مرخص

کردید و تنها باینجا آمدید؟... بخاطر این غفلت شما، ما جانمان را از دست می‌دهیم؟

بسادگی برایش شرح دادم که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند و در این اوضاع و احوال بهتر آن بود که به کارخانه می‌رفت تا شاهد اجرای مقررات در آنجا باشد. چنان زوزه‌ای از ترس کشید که بر جای می‌خکوب شدم. باید بگویم که در تمام عمرم چنان ترسو و بزدلی ندیدم. فریاد کشید:

— جای من اینجا است. من باید از خون و خانواده‌ام دفاع کنم.
با تعجب گفتم:

— فکر می‌کنم که خانواده‌تان را امروز به گلاسکو فرستاده‌اید؟
ناله کنان گفت:

— السپت... دختر نازنینم اینجا است. اگر این اراذل و اوباش بزور وارد خانام می‌شدند چه خاکی ب سرم می‌کردم.
خنده کنان جواب دادم:

— شما را بخدا بس کنید. هیچکس در خیابان نیست. همه بخانه‌هایشان برگشتند.

فریاد کشید:

— آقای فلاشمن... آنها برمی‌گردند! میدانید این بدجنس‌ها از من کینه دارند. آه کماگر باین خانه ریخته بودند؟ میدانید چه بلایی سر من و السپت عزیزم می‌آوردند؟

ولی السپت، بی‌اعتنا به جوش و خروش پدر، بر لبه پنجره نشسته بود و چهره خود را در بلور شیشه‌ها تماشا می‌کرد. نگاهی به السپت انداختم و گفتم:

— اگر از بابت السپت ناراحت هستید می‌توانید او را هم به گلاسکو بفرستید.

— هیچ بفکر جاده‌های ناامن بوده‌اید؟ یک دختر تنها در چنین جاده‌هایی! من او را خاطر جمع کردم که السپت را شخما" اسکورت خواهم کرد و او را صحیح و سالم تحویل مادرش خواهم داد. فریاد موریسون بار دیگر بلند شد:

— آنوقت مرا اینجا تنهامی‌گذارید!

باو نیز پیشنهاد کردم که با ما بیاید ولی هرگز باین امر راضی نشد. بعدها فهمیدم که نمی‌توانسته دل از گاو صندوقی که در خانه مخفی کرده، بکند و آن را بخود رها کند.

بعد از جلسو و ولزهاو بیتابی‌های فراوان، عاقبت از ترس دیوانه‌های بی‌همه چیز - تظاهر کنندگان را باین نام می‌خواند - راضی شد که السپت را هم با من به گلاسکو بفرستد. هنگام وداع از دخترش گریه کنان گفت: - آقای فلاشمن... شما را بخدا از این گنجینه من بخوبی مراقبت کنید.

- نگران نباشید... مثل تخم چشم از او مواظبت خواهم کرد.

ساعتی بعد من و السپت از میان جنگل بطرف گلاسکو براه افتادیم. شامگاهان بعد از یک روز آفتابی بغایت زیبا بود و عطر گیاهان در هوا موج میزد. باید بگویم که السپت در نظر من دختری بود که شایستگی همسری با مرا داشت و من برای او احترام خاصی قائل بودم. ولی غافل از حرف و سخن مردم، آن روز معصومانه او را بردم و به خانوادهاش تحویل دادم لیکن اشارات و کنایات اطرافیان و آشنایان موریسون‌ها کار خود را کرد و بروز شایعات در باره رابطه من و السپت کار خود را کرد و چند روز بعد از آن ما چرا موریسون مرا باتاقش احضار کرد که هنوز پا بدرون نگذاشته‌ام که مشت گره کرده او را زیر بینی خود دیدم و عریذهاش بلند شد:

- ولگرد بی‌همه چیز... آدم پست و کثیف... زیر سقف خانه من آمدی

و آبروی خانوادگی را بباد دادی، میدهم دارت بزنند. خدا را شاهد می‌گیرم بنام مسیح سزایت را کف دست می‌گذارم. خیال کردی افعی...

میدانستم اگر بهمین ترتیب به ابراز احساسات ادامه دهد از فرط خشم سخته خواهد کرد، در آن موقعیت توضیح مطلب برای او هیچ فایده‌ای نداشت چون تعصب و کوردلی در آن محیط بسته کار خود را کرده و راه هر نوع دفاعی را بر من بسته بود. جالب اینکه مرا متهم میکرد که چرا فریبش دادم بآن بهانه دخترش را با خود بردم، اینجا که رسید من هم خشمگین شدم و گفتم که او چرا دخترش را بدستم داد که من با خود ببرم و این جواب او

را باوج انفجار کشانید .

دوات جوهر را از روی میز برداشت و بطرف سرم پرتاب کرد که خوشبختانه به هدف نخورد . در این فاصله تمامی افراد خانواده بجز السپت وارد اتاق شدند و هنگامی که خانم موریسون را دیدم که در راس آن قشون حالت تهاجمی بخود گرفته و بسوی من پیش می آید ، فرار را بر قرار ترجیح داده و از اتاق بیرون پریدم .

دیگر چارهای نداشتم که از آن شهر بروم و در گلاسکو اقامت کنم زیرا می دانستم که اینک تمامی شهر را در برابر خود دارم . تصمیم گرفتم جریان را با فرمانده محلی در میان بگذارم و مثل دو جنتلمن از او بخواهم که مرا از خدمت در این مورد معاف کند و پست دیگری بمن واگذار نماید . ولی این ابله که دست کمی از آنها نداشت نه تنها مرا تحویل نگرفت بلکه خود نیز در مقابل من ایستاد و به شاخ و شانه کشیدن پرداخت .

روز بعد مرد پنجاه ساله چهار شانه و خشک و خشنی بدیدم آمد ، صورت ظاهرش مرتب و منظم می نمود و زیبایی و رعنائی خاص نظامیان را داشت و چهره گندمگون و چشمان خاکستری و نافذش بیش از همه جلب توجه می کرد . شاید روزگاری خنده بر لب او گذر کرده بود اما در لحظه ملاقات بامن که بسیار جدی و عبوس بود .

— آقای فلاشن؟ ... شما هستید؟ .. اسم من "آبرکرومبی" است .

جواب دادم :

— بدآوردی آقا ، امروز اصلا " حال و حوصله خرید ندارم . موقعی که

بیرون رفتی یادت نرود که در را ببندی .

نگاه نافذش را بمرتاپایم انداخت و سرش را باینسو و آنسو تکان داد

و گفت :

— باشد . باین ترتیب کارم ساده تر میشود . فکر می کردم با یک حقه باز

سروکار دارم اما می بینم که با یک ژیکولوی سبک مغز طرف هستم .

بتندی از او مقصودش را پرسیدم و او در حالی که با خونسردی روی

صندلی می نشست گفت :

— بسر اصل مطلب برویم موضوع خیلی ساده است. ما با هم علایق مشترک داریم. خانم موریسون را که می‌شناسید: ایشان خواهر من هستند. دوشیزه السپت هم خواهر زاده من است.

از شنیدن این خبر از کوره در رفتم. نگاهی به مهمان ناخوانده‌ام انداختم از قیافه‌اش هیچ چیز خوانده نمیشد. مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم که از آشنایی با هر دوی اینها خوشوقتم. در پاسخ گفت:

— از این اظهار نظر شما منم خوشحالم. چون معمولاً افراد سواره‌نظام فاقد ذوق و سلیقه هستند.

در زیر نگاه‌های تیز و دقیق او شروع به قدم زدن در اتاق کردم با همان لحن آمرانه ادامه داد:

شما می‌خواهید مقدمات عروسی را آماده کنید. بهتر است فرصت را از دست ندهید.

نفسم از این پیشنهاد برید و بر جای خشک شدم و گفتم.

— چطور، عروسی؟

آنگاه شروع به خندیدن کردم.

— ازدواج کنم؟... چطور باین فکر افتادید؟ شاید دیوانه شده‌اید.

— چرا؟

— برای اینکه آمادگی این کار را ندارم.

آنچه بیشتر مرا خشمگین نمود رفتار آمرانه و گفتار تحکم‌آمیز این مرد بود و گرنه پیشنهادش که بارزوه‌ایم نزدیک بود ولی نمیدانم چه چیزی مرا به مخالفت با او وادار می‌کرد. برافروخته گفتم:

— شما خیال می‌کنید کی هستید؟... مگر قرار است هر پسر و دختری

که با هم در جاده‌ای راه رفتند با هم ازدواج کنند... آخر چرا؟

— برای اینکه شرافت خانوادگی ما لکه دار شده آقا...

— شرافت خواهر زاده شما؟ شرافت یک دختر کارخانه‌دار؟ و من باید

آنها با ازدواج خود لکه گیری کنم. من دارم دست شما را می‌خوانم و به نقشه خانوادگی‌تان پی بردم! حضرات می‌خواهند از این فرصت استفاده کنند

و دخترشان را بزور به یک "جنتلمن" شوهر بدهند. حالا اجازه بدهید بگویم که...

با آرامش کامل بمیان حرفم دوید:

— اما راجع به نقشهای که فکر می‌کنید برایتان کشیدم باید بصراحت بگویم که من شخصا "حاضرم خواهرزاده‌ام را به یک گوریل بدهم و آنرا به جنتلمنی چون شما ندهم. ضمناً شما باید موقعیت خانواده و حرف مردم را درک کنید.

— شما و حرف مردم را به جهنم می‌فرستم. حالا منظورم را فهمیدید پس گورتان را گم کنید.

از جا بلند شد و گفت:

— بسیار خوب. از شما جز این انتظاری نداشتم.

آنگاه بارانیش را برداشت. بخودگفتم: "خدایا چه می‌خواهد بگوید؟" لبخندی زد و گفت:

— یکی از دوستانم را به سراغ‌تان خواهم فرستاد. او تمام اقدامات لازم را انجام خواهد داد. من شخصا "با دوئل موافق نیستم ولی خیلی دلم می‌خواهد که در این پیکار آدمی مثل شما را به سیخ بکشم و یا گلوله‌ای در سرش جا دهم.

سپس در حالی که با انگشت به کلاهش می‌زد و خاک از آن می‌گرفت ادامه داد:

— هیچ می‌دانید که از پنجاه سال پیش باین طرف هیچ دوئلی درگلاسکو انجام نشده و در نتیجه این مبارزه سروصدای زیادی بوجود خواهد آورد. چند لحظهای طول کشید تا توانستم نفس تازه کنم. با عصبانیت گفتم: — خدای من... فکر نکردم که ممکن است پیشنهاد شما را نپذیرم؟ — چرا؟

با لحن تحقیر آمیزی خطابش کردم:

— جنتلمن‌ها فقط با خودی دوئل می‌کنند و نه با فروشندگان دوره‌گرد. خندید و با خونسردی جواب داد:

— گاهی چنین وضعی هم پیش می‌آید. بهر حال من وکیل دعاوی هستم.
— بسیار خوب، بکار تحقیق و بررسی خود برگردید و بآن ادامه بدهید.
چون ما با وکیل‌ها نمی‌جنگیم.

— البته شما هیچ اجباری ندارید. ولی آقای فلاشمن شما نمیتوانید پیشنهاد
دوئل یک برادر و همقطار خود را رد کنید. البته امروزه این حقیر در واحد
پلیس ملی خدمت می‌کنم حال آنکه سابقاً "افتخار خدمت در لشکر ۹۳ پیاده
نظام که لا بد اسم و شهرتش را شنیدماید، داشتام. آنهم با درجه سروانی.
در چند لشکر کشی کوچک هم شرکت کرده‌ام.
آنگاه به سادگی خندید و ادامه داد:

— در ضمن اگر مایلید که اطلاعات بیشتری در باره من کسب کنید
می‌توانید مستقیماً به فرمانده سابقم سرهنگ "کالین کامپیل" مراجعه فرمایید.
روز بخیر آقای فلاشمن.

در آستانه خروج بود که بخود آمدم و گفتم:
— هر دوستان بجهنم بروید. من با شما سر جنگ ندارم.
او برگشت و گفت:

— بسیار خوب، در این صورت با کمال خوشوقتی ناچار خواهم شد شما
را در ملاء عام شلاق بزنم. مجسم کنید که لرد کاردیگان رئیس شما موقعی
که خبر را از "تایمز" بخواند چه حالی پیدا می‌کند:

دیگر حال خود را نفهمیدم. تمام شخصیت پولادین من با تهدید یک
افسر پیاده بازنشسته و مفلوک رو باضمحلال بود. خشمگین و در عین حال
وحشت زده بی‌حرکت بر جای ماندم و به روزی که پایم را باین خانه لعنتی
گذاشته و چشم به السپت افتاده بود، لعنت فرستادم. با این حال فکری
بسررم زد و گفتم:

— لابد خبر ندارید با چه کسی خودتان را طرف کردید؟
آنگاه ماجرای دوئل خود بابرنبه را که لابد خبرش به گوشه و کنار گلاسکو
هم رسیده بود، بیادش آوردم. بآرامی جواب داد:

— چرا... چرا مثل اینکه چند سطری در باره این حادثه در جایی

خوانده‌ام. آقای فلاشمن... فکر می‌کنید این جریان ناچیز مانع اجرای پیشنهاد من شود؟ آیا باید از این ماجرا بخود بلرزم؟ فقط کافی است که طپانچام را محکم بدست بگیرم. همین و بس.

فریاد کشیدم:

— یک دقیقه صبر کنید.

ایستاد و با حیرت مرا نگرستن گرفت. باو گفتم:

— بسیار خوب. شما معامله گر خوبی هستید. چقدر می‌خواهید؟

— تردیدی نداشتم که این پیشنهاد را هم از شما خواهم شنید.

حقه‌بازهایی چون شما، کیسه‌های پر پولشان را در این جور مواقع خالی می‌سازند. فلاشمن، داری وقت خودت را تلف می‌کنی. یا بمن قول بده که با السیت ازدواج می‌کنی و یا جانت را می‌گیرم. البته من شخصا "راه حل دوم را ترجیح می‌دهم. بهر حال دو راه بیشتری نداری. انتخاب با خودت است.

احساس کردم که در بد تلمای گیر افتاده‌ام. داد و بیداد راه انداختم و قسم خوردم وعده وعید دادم و کوشیدم تا او را از تهدید ازدواجش منصرف کنم حتی چیزی نمانده بود که گریه کنم ولی مگر دل سنگ را می‌توان برحم آورد. اینک دیگر بر من روشن شده بود که حریف قلچماقی پیدا کرده‌ام که این بار دیگر طپانچه است و گلوله واقعی.

بالاخره عقل سلیم بر من نهیب زد و تسلیم شدم و قول ازدواج با دختر را دادم. او با تاسف گفت:

— حالا مطمئنی که خیال دوئل نداری؟ خیلی بد شد. دلم می‌خواست انتقام خیلی‌ها را از تو می‌گرفتم.

آنگاه بشرح جزئیات مراسم ازدواج پرداخت. او قبلاً "فکر همه چیز را کرده بود.

عاقبت شرش را کم کرد و رفت و مرا با خود تنها گذاشت. در تنهایی به تفکر پرداختم و بخود گفتم در این معامله آنقدرها هم که تظاهر می‌کردم بازنده نشده‌ام. دخترک هم برو رویی داشت و هم مال و منالی و اصولاً

شوهر پولدار سبکبار تر است و زن بار سنگینی برایش محسوب نخواهد شد. از آن گذشته، ما تا چندی دیگر از اسکاتلند می‌رفتیم و من مکافات دیدار خانواده او را نداشتم. اما حالا به پدرم چه بگویم؟ حتی از فکر برخورد پدرم با این مساله برخورد لرزیدم چه بسا که او ماهیانام را قطع نمی‌کرد ولی رفتاری خشن‌تر و نامهربانانه‌تر از پیش پیدا می‌کرد.

هنگامی که غائله ختم شد ماجرا را برایش نوشتم. مراسم ازدواج در صومعه پیسلی برگزار شد؛ فضای مشغوم و منحوس آنجا دست کمی از اصل جریان نداشت و دیدار قیافه ساقدوش‌ها و مدعوین خانواده عروس حال آدم را بهم می‌زد. موریسون‌ها بار دیگر با من آشتی کرده و در حضور جمع با ادب و نزاکت تمام مرا مورد خطاب قرار میدادند.

پیوند بین یک افسر سوار نظام و یک دختر دهاتی در نظر پدر و مادر امری آسمانی محسوب می‌شد و در من داماد ایده‌آل خود رامی‌دیدند. ولی دایی "ابراکرامی" لحظهای از من دور نمیشد و حسابی موی دماغم شده بود تا مبادا کلکی سوار کنم و بند را به آب بدهم و نصفه کاره فرار کنم.

پس از اینکه مراسم پایان رسید بر طبق آداب و رسوم اسکاتلندی‌ها از مهمانان بخوبی پذیرائی شد و خوک‌وار بخوردن و نوشیدن پرداختند، پدر و مادر السپت من و عروس را تا کالسه همراهی کردند و در آنجا موریسون پیر کما احساساتی شده بود در حالی که بغض گلویش رامی‌فشرد گفت:

— ای گنجینه عزیزم... ای گنجینه نازنینم.

اما این گنجینه عزیز و نازنین خوشحال و سرافراز می‌نمود و بدون اینکه خود را اندوهگین نشان دهد مرا هم از بی اعتنائی خود به حیرت افکنده بود. پس از اینکه موریسون پیر از ابراز احساسات نسبت به دخترش دست برداشت متوجه من شد و در برابر من ایستاد مثل غار نشینان نفیری کشید و سپس بکناری رفت و جای خود را به همسرش داد. در اینجا دیگر من که حوصله‌ام بکلی‌ام سر رفته بود شلاق کشان اسب‌ها — را بحرکت در آوردم. ذکر جزئیات ماه‌عسل نه‌جای گفتگو دارد و نه موضوع جالب و نفس‌گیری که بتوان آن را نقل کرد فقط پس از بازگشت ناممای اداری بدستم دادند که

بعد از خواندن آن نفسم بند آمد: "لرد کاردیگان از جریان ازدواج اجباری ستوان فلاشمن افسر ابواجمعی لشکر خود با دوشیزه موریسون اهل گلاسکواطلاع حاصل کرده است. عالیجناب لرد کاردیگان اطمینان حاصل کرده‌اند که ستوان فلاشمن علاقه‌ای با دامه خدمت در لشکر یازدهم تحت فرماندهی پرنس آلبرت راندارد بدین جهت ستوان فلاشمن یکی از دو راه حل پیشنهادی را انتخاب خواهد کرد یا از ارتش استعفا می‌دهد و یا بواحد دیگری منتقل می‌شود."

کار تمام بود. نامه را سرگرد جونز مشیر و مشاور لرد کاردیگان امضا کرده و جای هیچ حرفی نداشت. نمیدانم چه گفتم و چه کردم. فقط بیاد دارم که السپت بکنارم آمد و دستم را گرفت و با عشوهرگی علت ناراحتی‌ام را سوال کرد. باو گفتم:

— گرفتاری پیش آمده. همین الان باید بطرف لندن حرکت کنم.

بناگاهان السپت فریادی از سر شادی کشید و در حالی که بدشواری می‌توانست مانع ابراز احساسات خود شود از اینکه به لندن می‌رفت و با آدم‌های حسابی و سطح بالا آشنا می‌شد و سری توی سرها در می‌آورد و پدرم رامی‌دید، سر از پا نمی‌شناخت.

— خدایا بفریادم برس. — هر قدر بر سر او داد می‌کشیدم که یک دقیقه ساکت باشد تا جریان را برایش شرح دهم حالیش نبود و همچنان آرزوهای نهفته‌اش را برایم تعریف می‌کرد و اینکه بالاخره برایش یک پیشخدمت انگلیسی می‌آورم و یا نوکر فرانسوی.

در تمام طول مسافرت لحظه‌ای آرام نداشتm. از فکر اینکه این لرد کاردیگان احمق تصور کرده است السپت این دختر دهاتی لیاقت ازدواج با یک افسر سوار نظام هنگ او را ندارد، بخود می‌پیچیدم. شاید این حرفها بنظر مسخره بیاید ولی افراد نخبه و افسران واحدهای ممتاز چون لشکر یازدهم چنین گرفتاری‌هایی داشتند. بهر حال لرد ما تحمل ازدواج افسران را بخاطر پول و ثروت نداشت و من باید جریان را برای او روشن می‌کردم.

ابتدا السپت را با خود به خانه پدر بردم. در ماه غسل نامهای برای او نوشته و پاسخی از او دریافت داشته بودم. و پدرم در جوابم نوشته بود: "ترا

بخدا بگو ببینم اومی داند که گرفتار چه لعبتی شده؟ ... فقط همین را برایم بنویس."

باین ترتیب آنطور که فکر می‌کردم اوضاع آشفته نبود. از قضای روزگار با اولین کسی که در آن خانه مصادف شدیم، "جودی" بود که لباس سواری پوشیده و بیدار ما لبخند تمسخر آمیزی زد و می‌خواست ملکی هم بپراند و خود شیرینی کند که من پیشدستی کردم و گفتم:

— السپت ... خانم جودی عزیز دردانه باباجان را معرفی می‌کنم.

جودی رنگ برنگ شد و من آن دو زن را تنها گذاشتم و خود به یافتن پدر رفتم. طبق معمول پدر از خانه بیرون رفته بود و من بدون اینکه فرصت را از دست بدهم مستقیماً به خانه لرد کاردیگان در شهر رفتم. هنگامی که مستخدم کارت مرا بدست لرد داد او ابتدا از پذیرفتن من سرباز زد ولی من هم مستخدم را بکنار زدم و بزور وارد خانه شدم. انتظار یک برخورد شدید و توفانی داشتم لیکن هنگامی که لرد کاردیگان را با جلیقه و لباس خانه دیدم فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. با لحن سردی از من پرسید که چرا مزاحمش شده‌ام و من هم متقابلاً از او علت اخراجم را از هنگ سوال کردم:

— به علت ازدواجت فلاشمن. مگر تو از عاقبت کاری که کرده بودی اطلاع نداشتی. این کار تو غیر قابل توجیه است. من البته با خصال و صفات آن زن جوان کاری ندارم ولی شخصیت خانوادگی او... خیلی پائین است. و در این شرایط جز استعفا راه دیگری وجود ندارد.

— ولی عالیجناب، السپت موجود محترم و متشخصی است. بشما اطمینان میدهم که از خانواده بزرگی است. پدرش....

در حالی که سخنم را قطع می‌کرد گفت:

— مالک یک کارخانه است. هوم! هوم! نه این غیر ممکن است. عزیز من تو به موقعیت و هنگ خودت فکر کرده‌ای؟ آقا درست فکر کن اگر از من بپرسند: "این خانم فلاشمن کیست؟" من باید جواب بدهم: "پدرش یک کارخانه دار اهل گلاسکو است.. چه می‌گویی؟"

نزدیک بود اشکم سرازیر شود. عجب سادگی و بلاهتی در این پیشداوری

وجود داشت!

— ولی عالیجناب، شخصیت من خرد میشود، آخر من از لشکر یازدهم به کجا بروم و چه کسی منبعد مرا قبول می‌کند؟
با لحنی انسانی و پر مهر گفت:

— فلاشمن... ما ترا از خود نمی‌رانیم. شما از این هنگ استعفا می‌دهید. این دو با هم فرق دارد. هوم! هوم! شما از این قسمت بآن قسمت منتقل می‌شوید و این امر هیچ مسالهای بوجود نمی‌آورد. فلاشمن، من از شما خوشم می‌آید و امید زیادی بشما داشتم ولی مقدر این بود که با حماقت‌هایی که مرتکب می‌شوید، آنرا بباد بدهید. گویا خیلی عصبانی شده‌ام که اختیار زبانم را از دست داده‌ام. بهر حال اقداماتی در جهت تسهیل کار شما انجام داده‌ام و بد نیست بدانید که من در گارد سوار نفوذ دارم.
با لحنی سرشار از اندوه پرسیدم:

— به کجا باید بروم؟

— بدانید که در باه این مساله فکر کرده‌ام. البته مصلحت نیست که به واحد دیگری در اینجا منتقل شوید بلکه بهترین کار این است که به ماوراء بحار بروید جانم، به هندوستان!
با وحشت او رانگاه کردم:
— به هند؟

— بله. در آنجا می‌توانید شخصیت واقعی خودتان را نشان بدهید. چند سالی که در هند ماندید کارهایتان فراموش خواهد شد و بعد باینجا برمی‌گردید و یک پست فرماندهی می‌گیرید.

لطف‌گارد در این بود که آنچه در دل داشت بزبان نیاورد. می‌دانستم که او اکنون چه تصویری از من در سر دارد و شاید در حال حاضر افسران هندی را هم که آنقدر تحقیرشان می‌کرد بر من ترجیح می‌داد. او به روش خاص خویش می‌خواست خود را با گذشت و پر عظوفت نشان بدهد: آری، پست‌هایی در هند انتظارم را می‌کشیدند ولی بگذار این سمت‌ها را افرادی قبول کنند که کار دیگری از دستشان برنمی‌آید و شاید هم بعداً "می‌توانستند از امراض مهلک

وگرما و طاعون و کینه و دشمنی هندیان جان سالم بدر ببرند. من که مردش نبودم.

در عین ناامیدی بخود آمدم و گفتم صد هزار کاردیگان جمع شود قادر باعزام من به هند نخواهد شد. هر چه بادا باد.

پس از اینکه جریان را برای پدرم تعریف کردم بسادگی گفت:

— پس تو پیشنهاد او را رد می‌کنی؟

— برود به درک با پیشنهادش.

— در این صورت تو با این کارت به درک واصل خواهی شد. برای اینکه

از این ببعد می‌خواهی چه غلطی بکنی؟

گفتم:

— فرمان افسریم را می‌فروشم.

— فکر این یکی را از سرت دور کن. چون من این را برایت خریدم و

اجازه فروش آن را هم بتو نمیدهم.

— شما نمیتوانید مرا باین کار مجبور کنید.

— حق با تو است از روزی که این کار را بکنی دیگر یک شاهی بهت

نخواهم داد. آنوقت می‌خواهم ببینم تو بدبخت بینوا از کجا نان می‌خوری؟

یکزن را هم به صورت نانخور اضافه که روی پشتت سوار کرده‌ای. نه هاری،

نه... من دیگر خوشرقصی‌های ترا تحمل نخواهم کرد.

— پس می‌گویی باید بروم؟

— گوش بده پسر. تو شاید یک روز وارث من خواهی شد. پس باید

موضوع را برایت تشریح کنم. در اصل بگویم که تو موجودی هستی سبکسر و

پوچ که شاید عامل این امر من یا کسان دیگر باشند، از این نیز می‌گذریم.

پدر من آدم مهمی نبود ولی من برای خودم کسی شده‌ام. هیچ چیز مانع

از این نیست که تو هم بخت خودت را در این راه نیازمایی. ولی بدان و

آگاه باش که تو در اینجا هیچ شانس نداری. اگر هم بخواهی ثمره جنون

خودت را ببینی باید بجای دیگری بروی. من که هند را پیشنهاد میدهم.

روشن شد؟

گفتم:

— السپت را چه کنم؟ می‌دانید که آنجا سرزمین مناسبی برای زن‌ها نیست.
— خوب او را با خودت ببر. دست کم سال اول تنها برو تا جاببفتی.
السپت دختر نجیب و معصومی است. قیافه سگ‌های کتک‌خورده را بخودت
نگیر. خواهش می‌کنم. مدتی هم بی او بگذران. من که از جنس تو بهتر از همه
خبر دارم که آنجا هم بتو بد نخواهد گذشت.
بانگ برکشیدم:

— این خیلی ظالمانه است.

— ظالمانه؟ بسیار خوب، تجربه خوبی از این کار پیدامی‌کنی ابله‌کوچک
من هیچ چیز عادلانه نیست. السپت را بهانه نکن، او در اینجا امنیت
و آرامش مطلق زندگی خواهد کرد.

— با شما و جودی... اینطور نیست؟

با لطف و مهربانی بیسابقه‌ای جواب داد:

— آری با من و جودی...

★ ★ ★

باین ترتیب من برای سفر به هند آماده شدم و نخستین صفحه کتاب زندگی
نظامی سرشار از ماجرایم در برابرم گشوده شد. من خود را دستخوش یکببی
عدالتی محض میدانستم و اگر قدرت داشتم از پدرم انتقام میگرفتم ولی او
که باخلاق من وارد بود میدانست چگونه بایستی با من رفتار کند. درضمن،
گذشته از مسائل مادی، من قدرت مقاومت در مقابل گفته‌ها و دستوره‌های او
و هم چنین کاردیگان را درخود نمیدیدم. بعدها لرد کاردیگان متفرعن و کله
خشک‌واز خود راضی ناچار شد با من شرافتمندانه رفتار کند ولی هرگز پدرم
که احساس می‌کردم مرا ببازی می‌گیرد — باین کار راضی نشد. آنچه بیش از
همه مرا منقلب می‌ساخت این بود که پدرم هیچگاه باور نکرد که من السپت را
دوست دارم و بعکس تصور میکرد که فاقد هر گونه احساس نسبت به وی هستم.
اگر در دنیا کشورهایی وجود دارند که خدمت در آنها از هند بهتر

باشد، من که شخصا از وجود آن سرزمین‌ها بی‌اطلاعم. کسانی که بتازگی از هند بازگشته‌اند از گرما و حشرات و کثافت‌آن که بزودی بآنها خو می‌گیرید، داستان‌ها نقل می‌کنند و یا از مرض و ناخوشی همگیری که فقط باید بیاری عقل سلیم از آن پرهیز کرد، قصه‌ها سرهم می‌کنند. ولی در کجایم توان بردگانی سربزیر و مطیع‌تر و ساده‌تر و مودب‌تر از هندیها پیدا کرد؟ بهر حال من که آنها را بهتر از اسکاتلندی‌ها دیدم و زبانشان را زودتر یاد گرفتم.

از ناراحتی‌های آن خطه که بگذریم در عوض جنبه‌های خوب و مثبتی هم در برداشت که مهم‌تر از همه قدرت بود: قدرت و سلطه سفیدان بر سیاهان و لطف و آرامش زندگی. اوقات تفریحی زیادی در اختیار داشتیم و از تضییقات و محدودیت‌های زندگی شهری و اروپائی خبری نبود و هر کس به وسع و میل خود زندگی میکرد و بخصوص اگر کسی مثل من پول و پله و پارتی و اسم و رسمی داشت بسرعت می‌توانست جای خود را در نزد حکمران کل باز کند و باب معاشرت با آنها را مفتوح نماید و در آنجا تفریحات و سرگرمیهای مورد علاقه خود را - از هر نوع - بیابد.

اگر هم اهل پول پیدا کردن بودی در لشکر کشی‌ها بسهولت به مقصود خود دست می‌یافتی. خود من در ماموریتیم به هند باندازه نصف آنچه راکه در تمام عمر خدمتی‌ام بدست آوردم، غارت و چپاول کردم که این خود داستان دیگری است.

سرانجام هنگامی که به "هوگلی" در مقابل کلکته رسیدم و بوی نامطبوع ناشی از تبخیر آبهای قرمز رنگ ساحل که در اثر تابش خورشید سوزان بوجود می‌آمد حالم را بهم زد چیز زیادی از هندوستان نمیدانستم. رایحه‌گند و عفن چنان بر مشام جانم نشسته بود که دلم می‌خواست در جهنم بودم ولی آن بو را استشمام نمی‌کردم. چهار ماه آژگار بدون هیچگونه تفریح و دلخوشی در یک کشتی شلوغ و پر از مسافر سر کرده و هوای غیر قابل‌تنفس را فرو برده بودم و اینکه بار دیگر همان گند و کثافت به پیشوازم می‌آمد.

مقرر بود که به گروهان نیزه‌داران بومی مستقر در "بنارس" وابسته به کمپانی هند شرقی ملحق شوم ولی هرگز این اتفاق روی نداد و بخاطر سرعت

عمل مقامات نظامی قدم بر سنگفرش‌های خیابان‌های کلکته گذاشتم و چند هفته‌ای به گشت و گذار در آنجا پرداختم.

روزهای اول با افسران واحد توپخانه نهار می‌خوردم. این طفلک‌ها در آن ایام کاری جز تناول توله خوک‌های از پای تا سر در نجاست آلوده نداشتند ولی پس از آنکه آن گوشت بدست آشپز باشی می‌رسید حتی شال‌ها هم از خوردن آن ابا داشتند.

یک شب سر میز شام جریان را با آنها در میان گذاشتم: غریو خنده تمسخر آمیز آنان بلند شد و یکی از آنها گفت:

— تعجبی ندارد که یکی از آقایان نازک نارنجی چنین ادعایی بکند و از شام ما نخورد. متأسفیم که برای عالیجناب جگر غاز تهیه نکرده‌ایم و امیدواریم از این حیث ما را مورد عفو قرار دهند.
پرسیدم:

— آیا همیشه همین غذا را می‌خورید و چطور آن را فرو می‌دهید؟

همان افسر با ریشخند گفت:

— با ادویه کاری جانم... کاری... این چاشنی هر آشغالی را به طعم بوقلمون در می‌آورد!
با اکراه گفتم:

— پس برای همین است که نانها هم طعم عجیب و غریبی دارند. انسانی که برازنده چنین اسمی باشد از خوردن این آشغال‌ها خودداری خواهد کرد.
افسر دیگر گفت:

— ولی ما که اینها را می‌خوریم پس انسان نیستیم؟
گفتم:

— اینرا دیگر خودتان بهتر می‌دانید. ولی تنها نصیحتی که بشمامی‌کنم این است که گردن آشپزتان را بشکنید.

آنگاه از جا بلند شدم و در میان نگاه‌های پر از نفرت حاضران از سالن غذاخوری باشگاه بیرون رفتم. بعدها فهمیدم که غذای اینجا به سائیر باشگاه‌های افسران شرف دارد و از اینکه می‌دیدم افسران و افراد پس از سال‌ها خوردن از

این غذاها در این آب و هوا همچنان سالم و تندرست باقی مانده‌اند بسیار تعجب می‌کردم که صد البته بسیاری هم زنده نمی‌ماندند.

تجربه بمن نشان داد که باید ب فکر خودم باشم: باسه گماشته‌ام را که از انگلستان با خود آورده بودم احضار کردم. (بد نیست بدانید که باسه هنگامی که فهمید مرا می‌خواهند از ارتش اخراج کنند چنان آه و ناله‌ای سر داد که من پس از روبراه شدن کارهایم او را با خود به‌مراه آوردم). مثنی پول درکف باسه ریختم و باو گفتم یک آشپز و یک پیشخدمت و یک سرگارسون و یک دوجین خانه‌شاگرد برایم اجیر کند. این نکته قابل ذکر است که بخاطریک لقمه نان افراد بومی حاضر بانجام هر کاری بودند. سپس به هند رفتم و یک هندی را که تا حدودی انگلیسی حرف می‌زد پیدا کردم و پس از آن درصدد یافتن مسکن مناسبی برآمدم. (کمپانی هند شرقی برای مهمانان و افسران موقت تعهد مسکن نمی‌کرد و اینها باید خود به جستجوی خانه مسکونی می‌پرداختند).

یافتن چنین خانهای آنهم در اطراف پایگاه کار دشواری نبود و بزودی منزل باب طبع خود را، که باغچهای پر گل و گیاه و ایوان مصفایی داشت، یافتم.

"تیمبو دیلماج" سیه چرده‌ام بدنبال صاحب خانه رفت و لحظهای بعد او را با خود به‌مراه آورد و آنگاه در میان گروهی که همگی باهم صحبت و قیل و قال می‌کردند من نصف قیمت پیشنهادی او را پذیرفتم و پرداختم و با دار و دستام در آن ساکن شدم.

با واسطه همان دیلماج با شپزم وظایفش را تفهیم کردم:

— کار تو آشپزی است ولی این کار را باید با نظافت کامل انجام بدهی.

قبل از هر کار باید دست‌هایت را بخوبی بشویی و بهترین گوشت و سبزی را بخری. وگرنه آنقدر شلاق به پشتت می‌زنم که گوشت بآن نماند.

آشپز شروع بوراجی کرد و مرتباً "خم و راست شد و آنقدر باین کار خود ادامه داد که من یقه‌اش را گرفتم و روی زمینش انداختم و با شلاق به جانش افتادم و سرانجام درحالی که زوزه می‌کشید از ایوان گریخت. روبه

دیلماج کردم و گفتم:

— باوبگواگر وظیفه‌اش را بدرستی انجام ندهد این جیره صبح و شب او خواهد بود. مابقی هم باید حساب‌کار خود را داشته باشند.

سایرین هم از ترس فریادهای زوزه ماندی کشیدند، این درس اول‌آنها را به جریان وارد کرده بود. از آن بی‌عد هر روز بهانهای می‌جستم و یکی از خدمه را به شلاق می‌بستم تا مابقی حساب کار خود را بکنند و این تمهید باعث شد تا زمانی که در هندوستان بسر می‌بردم هرگز بستری نشوم مگر بخاطر ابتلا به تب و نوبه که کسی را از آن گریزی نبود. آشپزباشی بخوبی انجام وظیفه می‌کرد و با داد و فریاد و گاهگاه نیز با اردنگ مابقی را بکار و می‌داشت و همه چیز براه بود.

"تیمبو" دیلماج من خدمات گرانبهائی برایم انجام داد زیرا با زبان انگلیسی آشنایی داشت و این بخصوص در چند هفته اول بمن کمک بسیار کرد. در همان مدت کافی بود که من بیکی از استعدادهای نهفته خود که یادگیری زبان‌های خارجی بود پی ببرم. هر چند که در مدرسه در آموزش زبان لاتین و یونانی موفق نبودم زیرا اصولاً از درس خواندن بدم می‌آمد ولی زندگی در مدرسه با اجتماع تفاوت زمین و آسمان دارد.

در گوش‌هایم زبان‌ها ریتم یکسانی داشتند و اصوات را بخوبی دریافت میکردند و آنها را بهم مرتبط می‌ساختند بر آن بودم که حرف‌های مخاطب خود را بگیرم و اگر هم آنها را نمی‌فهمیدم، از کلمات و هجاهای تقلید می‌کردم. مدت پانزده روز تمام با تیمبو سروکله زدم و چنان در فهم و مکالمه زبان هندی پیشرفت کردم که دیدم دیگر با تیمبو در آن خانه کاری ندارم و عذر او را خواستم و با پانصد روپیه آموزگار دیگری بنام "فتنه" که دختری باریک اندام و ریزه و ظریف بود استخدام کردم که علاوه بر هوش و درایت، تمام ریزه‌کاریهای زندگی هندی را نیز بمن آموخت.

باین ترتیب زندگی من در کلکته بخوبی و خوشی سپری می‌شد و بعضی از شب‌ها را به باشگاه یا به دید و بازدید دوستان و آشنایان می‌رفتم و روزها را به سواری و شکار می‌گذراندم و یا بالاخره در شهر گردش می‌کردم. دیری

نپائید که در بین اهالی بومی شهرت گرگ سفید را پیدا کردم زیرا بر خلاف افسرانی که سال‌ها در آنجا اقامت داشتند و کلمهای هندی بلد نبودند، من مثلیک‌فرد هندی بزبان خودشان صحبت می‌کردم.

یکی دیگر از کارهایی که آموختن آن برایم مفید واقع شد، نیزه بازی بود که در حین خدمت در هنگ نیزه‌آوران آن را یاد گرفته بودم. البته در نزد سوارکاران به شمشیرباز ماهر شهرت داشتم ولی نیزه‌بازی چیز دیگری بود. شاید آدم احمقی پیدا بشود و ادعا کند این که کاری ندارد ولی حقیقت این است که یک‌نیزه دار باید بتواند نیزه نه پایی خود را بروی اسب کنترل کند و علاوه بر آن در حین تاخت ورقی را که روی زمین افتاده با نوک نیزه بردارد و یا خرگوشی را در حال دویدن به سیخ بکشد.

من تصمیم داشتم که در کمپانی هند شرقی بدرخشم باین علت یکی از فرماندهان هندی نیزه‌داران بنگالی را برای یاد گرفتن این فن اجیر کردم تا او شگردهای آن را بمن یاد بدهد. طولی نکشید که حمله به مدل‌ها و خوک‌های وحشی برایم امری عادی شد اما جنگ و گریز مساله دیگری بود. باید بگویم که فراگیری این فن بارها مرا از چنگ مرگ نجات داد.

یک روز صبح که در محوطه با مربی‌ام مشغول تمرین بودم به یک پاتان که سوارکاری از اهالی مرز بود و اندامی تکیده و ورزیده داشت و بغایت بد هیبت و زشت مینمود برخورد کردم. نام این شخص محمد اقبال بود و به سوار خوبی و نیزه بازی شهرت داشت. در آن روز من و او به تمرین پرداختیم و در برابر پوزخندهای وی هنگامی که داشتیم از محوطه بیرون می‌رفتیم بناگاه چشم به تخت روانی افتاد که دو افسر آنرا اسکورت می‌کردند و دیدار این هیات سبب شگفتی زیاد من شد ولی هنوز بخود نیامده بودم که اقبال فریاد کشید:

— حضور! (بزبان پشتو یعنی صاحب که در اصل کتاب نیز به همین صورت نوشته شده. م) بیا که هدف خوبی برایت پیدا کردم. یک سگ نجس! آنگاه سگی را که در پنجاه متری ما، بی اعتنا با آنچه می‌گذشت، با آرامی براه خود میرفت نشان داد و بتاخت بطرف حیوان بخت برگشته هجوم آورد

ولی جانور باهوش جاخالی کرد و من فریادی کشیدم و بتاخت به نیت شکار اوروان شدم. اقبال نیز در چند متری من حیوان را با نیزه هدف گرفته بود و جانور بخت برگشته نیز پارس کنان باینسو و آنسو می‌جست و خود را از زیر ضربات اقبال نجات می‌داد. اقبال کف بلب آورده و خشمگین، دشنام میداد. سگ نیز از زیر دست و پای اسب می‌دوید که ناگهان از برابر مهاجم سردرآورد و اقبال ناچار تعادل خود را از دست داد و سراسب را برگردانید. من نیز هام را پایین آوردم و در یک فرصت مناسب حیوان بینوا را به سیخ کشیدم. آنگاه بانگ پیروزی سر دادم و غریوی برکشیدم و سگ را که همچنان زوزه می‌کشید بانیزه بهوا بلند کردم و به پشت خود بزمین انداختم.

اقبال فریاد کشید: "شاباش!" و می‌خواستم که عدم مهارت و ناشیگری او را بباد مسخره بگیرم که صدایی مرا بر جای میخکوب کرد:

— هی آقا! لطفاً بیایید اینجا!

صدا از درون تخت روان که ما در کنار آن نمایش خود را ترتیب داده بودیم، بگوش میرسید. پرده‌های کشیده تخت روان امکان نمیداد که مابدرستی سرنشین آن را ببینیم ولی با نیم‌نگاهی که بآن افکندم مرد جاق و کله‌طاسی را تشخیص دادم که قیافه‌ای آفتاب‌سوخته و در عین حال خشمگانه داشت، باشاره او بکنار تخت روان رفتم. برخلاف انتظارم با ادب فراوان گفت:

— صبح بخیر آقا. ممکن است نام شما را بدانم؟

حضور دوافسر به عنوان اسکورت موید این امر بود که با مقام عالی‌رتبه‌ای طرف گفتگو قرار گرفته‌ام. هیجان زده خود را معرفی کردم و او گفت:

— ارادت مرا بپذیرید آقای فلاشمن. امروز صبح شاهد یکی از بهترین نمایش‌ها بودم، اگر یک هنک از این افسران داشتیم خیالمان از بابت سیک‌ها و افغان‌ها از هر حیث راحت بود، اینطور نیست بنت؟

یکی از آن کوچک ابدال‌ها نگاهی بمن انداخت و جواب داد:

— مسلماً "عالیجناب. فلاشمن... این اسم چیزهایی را بیادم می‌آورد.

آیا شما افسر لشکر یازدهم سوار نظام نبودماید؟

رئیس او با چشمان خاکستری رنگ و درخشانش مرا نگاه کرد و گفت:

— چه می‌گویی؟ ولی حق با تو است.

با اینکه بایستی با شلوار قرمز رنگ سوار نظام وداع می‌گفتم ولی چون برزندگی خاصی بمن بخشید لذا آنرا از خود دور نکرده بودم.

— حق با تو است، بنت، فلاشمن... بله فلاشمن، آهان ماجرای دوئل.

مردی که گلوله‌اش را بجای قلب دشمن به هدف دیگر زد! حالا بگو ببینم اینجا چه می‌کنی، آقا؟

جریان را با آرامی برایش شرح دادم و گفتم که علت وجودی من در اینجا

همانا دوئل با سروان برنیه بوده است (هر چند در این مورد بخصوص آنقدرها

هم بیراه نمی‌گفتم) و آنگاه مخاطب من با شنیدن داستان غم انگیز زندگیم

آه پر دردی از دل برآورد و بغایت اظهار شگفتی نمود. لابد مورد جالبی

در نظر او محسوب میشدم که تا آن اندازه توجهش را جلب کرده بودم، مدت

درازی مرا بباد استنطاق گرفت و من هم کوشیدم تا با صداقت کامل جوابش

را بدهم و بالاخره در بازگشت بود که فهمیدم که با ژنرال "کرافورد" یکی

از مشاوران کابینه حکمران کل طرف صحبت شده‌ام. او در آخر گفت:

— آقای فلاشمن... آنها با تو بد کردند و چنین افسری را از هنگ

خود بیرون رانده‌اند؟ دیوانگی است! مگر عقل از سر این سرهنگ‌های ستاد

پریده، اینطور نیست بنت؟ حال شما آمادگی خدمت برای کمپانی را در خود

می‌بینید؟ مگر اینجا چکار داری بکنید جز اینکه تمرین سوار کاری بکنی و دررژه

شرکت داشته باشی... کار خسته‌کننده‌ای است. بسیار خوب فلاشمن... بهر

حال برایت آرزوی موفقیت می‌کنم. روز بخیر آقا.

شاید اگر حادثهای که برایتان شرح میدهم روی نداده بود رابطه من

و او به همین جا ختم می‌شد و همه چیز پایان می‌یافت. ولی من که نیزام

را بالای سرم گرفته بودم، احساس کردم که خون سگ نجس که از آن روان شده

به دستهایم چسبیده است. روی این اصل با دلزدگی نیزام را بطرف اقبال

که خاموش پشت سر من بر زین قرار داشت پرتاب کردم و بزبان هندی گفتم:

— خبردار، نیزه‌دار، نیزه را بگیر و جلدی پاک کن.
 اقبال نیزه را گرفت و من برگشتم تا از ژنرال کرافورد اجازه مرخصی بگیرم. او که داشت پرده تخت روان را می‌انداخت با حیرت گفت:
 — فلاشمن... چند وقت است که در هند هستی؟ خودت گفتی سه هفته؟
 ولی تو داری بخوبی هندی حرف می‌زنی.

— تیمسار... من فقط دو سه کلمه بیشتر بلد نیستم.
 — شما مرادست می‌اندازید آقا... خیلی بیشتر از اینها است. من سی سال است که اینجا هستم و همین چند کلمه را یاد گرفته‌ام. اینطور نیست، بنت؟ ولی شما استعداد غریبی دارید مرد جوان. چطور این زبان را یاد گرفتید؟
 برای ژنرال کرافورد استعداد فراگیری زبان خود را شرح دادم و او در حالی که سرش را به حیرت تکان می‌داد گفت که تا بحال چنین چیزی شنیده است.

— آفرین... قریحه یادگیری زبان و استعداد نیزه بازی. این خیلی مهم است و از سرکمپانی هم زیاد است، سوارکارهای این کمپانی سواری بلد نیستند. گوش کن، مرد جوان... من سر صبحی هیچ نظری در باره تو ندارم. بهتر است امشب بدیدن من بیایی. ما در باره موضوعات زیادی صحبت خواهیم کرد. اینطور نیست، بنت؟

و آنگاه با دار و دسته‌اش از آنجا رفتند. شب با همان لباس سوار نظام که ژنرال آنرا "آلبالو گیلانی" می‌خواند بملاقاتش رفتم. نگاهی به سرتاپایم افکند و گفت:

— خدای بزرگ اگر لیدی امیلی عدن "خواهر حکمران کل بفهمد که من او را از تماشای چه منظرمای محروم کردم، هرگز مرا نخواهد بخشید.
 باین ترتیب بمن حالیکرد که بایستی باتفاق او برای شام به کاخ حکمران کل بروم. ساعتی بعد بافتخار نوشیدن لیموناد در حضور عالیجناب و ملتزمین رکاب او در تسالار مرمرین کاخ حکمران نایل گشتم و در عرض سه ثانیه چنان جهانی از زیبایی و ظرافت دیدم که در تمام آن سه هفته اقامت در کلکته ندیده بودم.

شادی و سرور من از شرکت در آن جلسه نهایت نداشت اما نزدیک بود ژنرال کرافورد حین صحبت با لرد اوکلاند در شرح ماجرای دوئل من بابرنبه بند را آب بدهد و کار را ضایع سازد. زیرا او همانطور که داشت جریان را با آب و تمام برای حکمران کل تعریف می‌کرد من نگاهی به قیافه امیلی خواهر حکمران و خود حاکم انداختم و فهمیدم که آنها نه تنها از این ماجرا لذت نمی‌برند بلکه اخم‌هایشان را بهم کشیده و حالت معترضانه بخود گرفته‌اند: با اشاره به ژنرال کرافورد حالی‌کردم که 'موضوع را درز بگیرد و خود هم با قیافه‌ای حق بجانب توضیح دادم که اگر مساله اجبار در میان نبود هرگز در این دوئل شرکت نمی‌کردم.

لرد اوکلاند سرش را بعلافت رضایت تکان داد و هنگامی که فهمید در مدرسه راگبی تحت سرپرستی دکتر آرنولد تحصیل کرده‌ام گل از گلش شکفته شد و لیدی امیلی نیز برای اینکه از قافله پس نماند پس از اینکه در آن لباس مدتی بنظر خریداری و راندازم کرد زبان به تمجید من گشود و از اینکه شجره امپراتوری بریتانیا را چنین افسرانی تزئین کرده‌اند، اظهار خوشحالی کرد. از خانواده‌ام پرس و جو نمود و پس از آگاهی بر این امر که در نوزده سالگی همسر هم اختیار کرده‌ام فریادی از شفع کشید:

— ولی چرا این زوج جوان باید از هم جدا باشند. چقدر خدمت نظام سخت است.

برادرش، حکمران کل، برایش توضیح داد که هیچ قانونی وجود ندارد که از همراه آوردن همسران جوان افسران به هند ممانعت کند ولی برای‌رهایی از مخمصه به بانو امیلی توضیح دادم که تا از نظر پست و موقعیت اداری خیالم راحت نشود این کار را نخواهم کرد. لرد اوکلاند و ژنرال کرافورد سعی می‌کردند به لیدی امیلی اطمینان دهند که افسران زیادی در اینجا وجود دارند که بدور از همسران خود زندگی کنند و این مساله چندان مهمی بشمار نمی‌آید اما لیدی امیلی جانب من را گرفته بود و بدون توجه به ادله آندو از من پرسید که چه پستی را بیشتر می‌پسندم.

من که تا اینجا نقش خود را بخوبی بازی کرده و حتی سمت پیشنهادی

را نیز انتخاب کرده بودم گفتم که آجودانی حکمران کل را به خدمت در کمپانی هند شرقی بیشتر ترجیح میدهم. ژنرال کرافورد گفت:

— او را دست کم نگیرید. او روی اسب که می‌نشیند شیرین کاری هایی می‌کند که دهان از تعجب باز می‌ماند. این افسر نباید ضایع بشود. خودت بگو فلاشمن. گذشته از اینها مثل بلبل هندی حرف می‌زند. من خودم شنیده‌ام. لرد اوکلاند در جواب گفت:

— راستی؟ می‌دانید برای اینکه آقای فلاشمن به مطالعه علاقه دارد. البته شایستگی و لیاقت دکتر آرنولد را هم در این میان نباید فراموش کرد. لیدی امیلی اظهار داشت:

— حق را باید به حق‌دار داد. ذوق و قریحه آقای فلاشمن موردی است کاملاً "استثنایی". فکر می‌کنم باید ایشان را در سمتی قرار داد که بتوان از استعدادهایشان کاملاً استفاده کرد. نظر شما در این باره چیست ژنرال؟ ژنرال کرافورد پاسخ داد:

— بانوی گرامی، من هم نظریه شما را تایید می‌کنم. ای کاش در میدان بودید و هندی حرف زدن او را به چشم مبارک می‌دیدید: "اوهوی! نیزه‌دار، اوم چین چین اوکارو" ... آنوقت آن هندی هم فهمید و اطاعت کرد.

خودم هم از گردش روزگار مبهوت مانده بودم. صبح آن روز افسری تازه وارد و گمنام بحساب می‌آمدم و کسی مرا تحویل نمی‌گرفت لکن چند ساعتی پس از آن نه تنها در کنار حکمران کل و ژنرال کرافورد و لیدی امیلی — بانوی اول هند — ایستاده بودم و گپ می‌زدم، بلکه هر یک در ستایش از من برهم پیشی می‌گرفتند. یا للعجب! بخود گفتم: "فلاشی ... بخت و اقبال امروز دارد بروی تو می‌خندد و دیگر کار و بارت سکه است و عنقریب در پست آجودانی کل مشغول انجام وظیفه خواهی شد که لرد اوکلاند بسخن درآمد: — شاید بتوانیم برای این جوان شایسته کاری انجام دهیم. راستی کرافورد یادم آمد که دیروز ژنرال الفینستون در بدر دنبال یک آجودان خوب می‌گشت؟

بهر حال این سمت از آوارگی و بلا تکلیفی بهتر بود. آجودان ژنرال

کرافورد گفت:

— بله... عالیجناب حق دارند. چه می‌گویید فلاشن؟ آجودان فرمانده سپاه از این پیشنهاد خوشش نمی‌آید؟ بهر صورت از خدمت کردن برای کمپانی هند شرقی که بهتر است.

شروع به سپاسگزاری کردم و اینکه هر دستوری از جانب مافوق برای من افتخاری محسوب میشود که سختم را قطع کرد و خنده‌کنان گفت:

— اگر بدانی در پست تازه به کجا می‌روی خوشحالی تو بیشتر می‌شود. ای کاش من هم به سن و سال تو بودم و بآنجا می‌رفتم. البته زبده‌ترین و بهترین افراد کمپانی در آنجا خدمت می‌کنند ولی تو آرزوی چندین و چند ساله افسران را یکشبه از آن خودت کردی.

سراپا گوش شدم. لیدی‌امیلی می‌خندید و آه می‌کشید و فقط بگفتن این جمله اکتفا کرد:

— پسرک بیچاره!... شما نایستی این کار را می‌کردید.

کرافورد گفت:

— چه اشکالی دارد بالاخره فردا صبح همه خواهند فهمید. فلاشن، مطمئنم که تو ژنرال الفینستون را نمی‌شناسی. او در حال حاضر فرمانده سپاه بنارس است ولی از نیمه شب امشب بفرماندهی کل قشون افغانستان منصوب میشود. اینهم که بد نبود و کرافورد با چهره‌ای بشاش گفت:

— می‌خواهم بگویم که فلاشن تو آدم خوش شانس هستی. خیلی‌ها را می‌شناسم که حاضرند یک پایشان را از دست بدهند بشرطی که زیر نظر ژنرال الفینستون خدمت کنند. برای گرفتن درجه و ترفیع هیچ جایی بهتر از واحد ژنرال نیست.

بناگاهان لرزشی در پیکر خود احساس کردم و از او محل خدمت خود را پرسیدم:

— کابل!... دوست من... افغانستان!

پیر احمق تصور می‌کرد پس از شنیدن این خبر بهوا می‌پریم و به شکرگزاری می‌پردازم هرچند که محض حفظ صورت ظاهر هم که شده این کار را کردم.

شاید اگر کسان دیگری جای من بودند از این پیشنهاد خوشحال می شدند ولی مرا بگو که باید به خوشحالی تظاهر میکردم. بر بخت خود لعنت فرستادم که محضر بزرگان چه نکستی برایم به همراه آورد و مقامات عالیرتبه این خطه از عالم چه تحفهای نصیبم ساختند. آنها مرا بیکی از مشتعلترین و خصمانهترین و پراشوبترین منطقه روی زمین می فرستادند. در کلیکته فقط صحبت از درگیریهای خونین کابل و لشکرکشی بآنجا و طغیان افغانها در میان بود. ای کاش که لطف و مرحمت لیدی شامل حالم نشده و دست کم سرم روی تنهام سالم مانده بود.

با این حال خود را نباختم و لبخندی زورکی به لبها نشاندم و به دلداری از خویش پرداختم که شاید از بین خیل داوطلبان این پست مهم، ژنرال الفینستون یکی دیگر را بیستند و بمن کاری نداشته باشد. ولی ژنرال کرافورد که گویا فکر مرا خوانده بود گفت که ژنرال دنبال چنین افسری می گشته که هم زبان محلی بداند و هم اسب سواری و نیزماندازی و لیدی امیلی هم بمن قوت قلب داد که مورد توجه تیمسار قرار خواهم گرفت و از این بابت نگرانی بخود راه ندهم. پس چاره دیگری نداشتم: باید این پست را می پذیرفتم و شادی خود را هم آشکارا نشان میدادم.

* * *

صبح روز بعد ژنرال الفینستون یا بقول رندان (علفی بیگ) مرا بحضور پذیرفت. مردی میانه سال و بغایت مشوش و گرفتار مینمود، چهره آفتاب سوخته اش را دودسته موی بناگوش بظرافت پیراه می کردند که با چینهای عمیق صورتش هماهنگی کامل داشتند. با محبت و مهربانی زیادهای مرا پذیرفت و با اینکه سن و سالش از شصت فرا تر رفته بود با اینحال تا حدودی چست و چالاکی خود را حفظ کرده بود. در حالی که از قشون تحت فرماندهی خود سخن می گفت مرا مورد خطاب قرار داد:

— وجود شما برای من افتخار بزرگی است.

دلم می خواست که او بدلیل جوانی مرا از این خدمت معاف می کرد ولی گویا ژنرال فرمانده در این دنیا نبود بلکه در آن روز فقط وظایف من را

تشریح کرد و گفت که باید برای تهیه مقدمات ورود وی به کابل بروم و اقدامات لازم را از جهت تامین آسایش او و افراد ستادش بعمل آورم. کار من بطور خلاصه کرایه کردن شترو و قاطر فراهم کردن افراد مطمئن و فعال و تهیه سوارات و آذوقه برای مسافرت و غیره بود. در تمام این احوال خدمه‌ام خود را از چشم من دور نگه میداشتند و حتی فتنه آنقدر گریه کرد و آبغوره از چشم‌ها گرفت که بالاخره حوصله‌ام را سربرد و فریاد کشیدم اگر به مویه و زاری خود ادامه بدهد او را بیک افغان میدهم و آنگاه او را دیدم که وحشزده دست از ناله و فغان برداشت و خاموش شد.

بهر حال آنچه مرا دلگرم میکرد این بود که آجودان یک ژنرال شده بودم و همین بمن نوید می‌داد که در ترفیعات آتی از وجود این پارتی‌بنحو شایسته‌ای استفاده خواهم کرد. افغانستان در آن ایام آرام بود و ژنرال الفینستون هم که تا ابد در آنجا دوام نمی‌آورد و پس از چندی بفکر بازگشت می‌افتاد و همه چیز روبراه می‌شد.

از سوی ژنرال الفینستون بمن اجازه داده شد تا تمام خدمه و با سه گماشته و حتی محمد اقبال را با خود به همراه ببرم. محمد اقبال که زبان پشتو صحبت می‌کرد می‌توانست راهنمای مفیدی در طی این سفر باشد. قبل از اینکه پا بر رکاب بگذارم تمام اطلاعات سودمندی که درباره افغانستان لازم داشتم بدست آوردم و در نهایت شگفتی فهمیدم که دارم به قلب مخاطرات می‌زنم و جز ژنرال اوکلاند که احمقی تمام عیار بود تمام کلکته از اوضاع مغشوش افغانستان آگاه بودند.

اگرما به کابل که از حیث موقعیت جغرافیائی در قلب یکی از بدترین نقاط این کره خاکی قرارداد، لشکر کشی نمی‌کردیم صرفاً "بخاطر وجود روس‌ها در آنسوی مرز بود که از آنها حساب می‌بردیم افغانستان، بعبارت روشن‌تر، حافظ و تویی بین هند و ترکستان محسوب می‌شد کاملاً" تحت نفوذ روس‌ها قرار داشت. پس رقیبان ما مرتباً "در امور داخلی افغانستان مداخله میکردند و به لطایف الحیل می‌کوشیدند تا سیطره خود را به جنوب و در صورت امکان تا هند نیز گسترش دهند.

باین ترتیب این کشور پاره قلب ما بشمار می‌آمد و به گفته "برنز" اسکاتلندی مشاور سیاسی ارتش مستقر در کابل دولت بریتانیا که آن کشور را تحت اشغال خود درآورده بود "دوست محمدخان" کهن سال را که مشهور بداشتن تمایلات روسی بود، از سلطنت برداشته تا عروسک خیمه شب بازی خود شاه شجاع را بجای وی بگمارد.

بر طبق روایاتی که شنیدم و آنچه که خود شاهد بودم سیاست احمقانه ما باعث شد تا دوست محمد فرمانروای خوب منطقه به بهانه واهی در آغوش رقبای ما جای بگیرد و افغان‌ها که از شاه شجاع خوششان نمی‌آمد ما را وادار کردند تا سپاهییانی در کابل برای حفظ تاج و تخت وی نگهداریم تا سلطان دست نشاندۀ ما بتواند به سلطنت خود ادامه دهد.

ژنرال الفینستون یا علفی بیگ فرماندهی سپاه گرانی را که مرکب از واحدهای سلطنتی و کمپانی هند شرقی بودند و از هنگ‌های مجهز بریتانیایی و هنگ‌های بومی تشکیل می‌شدند، به عهده گرفت. افسوس که این سپاه تمام نیروی خود را صرف مبارزه با قبایل محلی و طرفداران دوست محمد شاه و ده‌ها قبیله کوچک و بزرگ که با اغتنام فرصت به قتل و غارت و جنگ‌های قبیله‌ای پرداخته بودند، می‌کرد و تمام هم خود را صرف منکوب کردن افغانهایی که سرگرمی و تفریحی جز نبرد و چپاول و کشتار نمی‌شناختند، می‌نمود.



در نظر من هیچ چیز خسته کننده تر از این سفر نبود و باین علت آن مکافاتی را که بر من از کلکته به کابل گذاشت، برایتان تعریف نمی‌کنم فقط بدانید که مسافرتی بغایت ملال‌انگیز و جانگزا و طولانی بود و اگر به توصیه محمد اقبال اونیفورم‌های نظامی خود را با ملبوس بومی تعویض نکرده بودیم، هرگز از آن سفر جان سالم بدر نمی‌بردیم. از بیابان‌های خشک و بی‌آب و علف‌گذشتیم و کوه‌های سربفلک کشیده و سنگلاخی و جنگل‌ها و دهات کوچک و بایر و شهرها را که تماما "در گرمایی وحشتناک و دوزخی قرار داشتند، پشت سر گذاشتیم و با تن سوخته و چشم‌های گود پوستی براستخوان شده بودیم. و در آن شلوارهای گشاد و قبای نازک بی اینکه بر آتش نهاده شده باشیم، بریان گشته بودیم.

من و محمد اقبال و با سه سوار بر اسب راه می‌سپردیم و خدمه پای پیاده و فتنه بر تخت روان. با آنکه با هستگی براه خود ادامه می‌دادیم ولی بعد از یک هفته تمامی آن خدمه بی کار خود رفتند و تنها آشپز با ما ماند. فتنه را نیز که شب و روز بیتابی و شیون می‌کرد به سرگردی که در یک قرارگاه بیابانی اطراق کرده بود فروختم و خدمه را که همگی دم‌گرفته و گریه و زاری می‌کردند و حاضر بهمراهی با ما نبودند، بامان خدا سپردم.

از آن ببعد در روند حرکت ما شتابی بوجود آمد و ابتدا در جهت مغرب و



بعد شمال غربی حرکت کردیم و از جلگه‌ها و نهرهای بزرگ پنجاب گذشتیم و سرزمین سیخ‌ها را پست سرنهادیم و به پیشاور آخرین شهر هندوستان رسیدیم. چقدر از کلکته دور افتاده بودیم! هوا خشک بود و نور خورشید چشم‌ها را کور می‌کرد؛ اهالی زشت و بدقیافه و لاغر و در عین حال همیشه مسلح بودند و هیأت آنان ما را بیاد یهودیان می‌انداخت که از همه بدتر حاکم شهر بود. قیافه گاومیش عظیم الجثای را داشت که در نیمتنه کثیف و شلوار گشاد و کلاه مطلا دوزی شده و با ریش خاکستریش هر بیننده‌ای را به وحشت می‌انداخت. از همه جالب‌تر اینکه ایتالیایی هم بود. انگلیسی را با لهجه عجیب و غریب مردم آمریکای جنوبی صحبت میکرد. نامش "آوی تابیل" بود و افغان‌ها و سیک‌ها از او حساب می‌بردند. ابتدا بصورت مزدور وارد هند شده و در ارتش شاه شجاع مشغول خدمت شده و پس از ترقی در مقام فرماندهی اینک مأموریت تسهیل عبور و مرور لشکر سپاهیان ما را از میان تنگه‌ها و گذرگاه‌ها به عهده داشت او تنها زبانی را که فکر میکرد بقول خود وحشیان این نواحی آن را می‌فهمند زبان خشونت و وحشت بود که او آنرا بخوبی مورد استفاده قرار می‌داد. در بدو ورود به محل در زیر نور تند آفتاب در زیر طاقی دروازه چشمان به پنج جنازه افتاد که در هوا چرخ می‌خوردند، از ترس بر جای خشک شدیم. ولی بعداً "دیدن این منظره‌ها برایمان چنان عادی شد که دیگر توجهی به شاهکارهای آوی تابیل نمی‌کردیم.

— دوستان من... باید آنها را بی‌وقفه کشت، بدون این کار هیچ وسیله دیگری برای حفظ آرامش در دست نداریم. میدانی، آنها "قیلزه" هستند. از قیلزه‌های خوب که من ترتیب شان را داده‌ام. قیلزه‌های ناباب در کوه هستند و بین کابل و اینجا به مراقبت از تنگه‌ها اشتغال دارند. آنها هیچ غلطی نمیتوانند بکنند برای اینکه آوی تابیل اینجا است. البته سبیل شان را چرب می‌کنم تا آرام بمانند. ولی فکر می‌کنی با این کار می‌شود آرامشان نگه داشت؟ پس خیال می‌کنی! بلکه این ترس است — آنگاه یک شپش درشت را روی سینم‌اش با انگشت له کرد! — ترس از آوی تابیل. اگر دست از دار زدن آنها بردارم، آنها هم دیگر از من نخواهند ترسید. روشن شد؟

ما به صرف شام دعوت کرد. در روی ایوانی که همه و هیاهو همراه با رایحه‌های گونه‌گون بازار بدان می‌رسید نشستیم و به خوردن جوجه و میوه‌های خوشمزه مشغول شدیم در حالی که بام‌های کثیف و توسی خورده خانه‌های پیشاور در دیدرسان قرار داشت.

آوی تابیل میزبان خوبی بود و در تمامی شب از ناپل و خوشگزارانی‌هایی که در آنجا کرده بود برایم تعریف کرد. معلوم بود که از من خوشش آمده است.

سپیده‌دمان که خوش و تلخوران باتاقم می‌رفتم، آوی تابیل با دست کثیف و پهنش‌شانه‌هایم را گرفت و در حالی که با چشمان خاکستری و روشنی خیره در من می‌نگریست با صدای آرامی گفت:

رفیق جان... من فکر می‌کنم من و تو از یک قماشیم یعنی یک مزدور و یک آدم دغل. البته با معجونی از جرات و شاید هم شرافت؟ این یکی را نمیدانم. بهر حال خوب حرفهای مرا گوش کن. مسلماً "تو از تنگه خیبر می‌گذری ولی یکی از همین روزها ترس از دل قیلزها بیرون می‌رود و باصطلاح ترشان می‌ریزد. این نصیحت مرا برای روز مبادا بگوش بگیر چندتایی افغان مورد اطمینان اجیر کن - قوزی‌باشی‌ها آدم‌های بدی نیستند - ولی اگر قرار شد بمیری مردانه بمیر. فقط یادت باشد به قهرمان‌ها بیشتر از سایرین پول نمیدهند. شب بخیر.

سلامی نظامی داد و با آن کلاه کذایی‌اش موقرانه از راهرو گذشت. در آن حالت گفته‌های او را به جد نگرفتم ولی بعدها نصایحش را بیاد آوردم صبح روز بعد در جهت شمال بطرف تنگه خیبر براه افتادیم. تنگه خیبر یکی از هولناک‌ترین نقاط روی زمین است که گویی کوره آنرا از میان سنگ‌های پرتگاهها که خورشید آنها را تفته کرده، بریده‌اند و پنداری در پس هر قله حرامی به کمین تو نشسته است. در راه به رهگزارانی هم برخوردیم ولی دیدار افراد مسلح با دستارها و تفنگ‌های لوله دراز افغانی و خنجر خیبری که تیغه‌ای تبر مانند دارد برای ما خوف‌انگیز بود.

محمد اقبال از بازدید میهنش سخت خوشحال بود و بهنگام برخورد با

قبایل پشتو مرا وادارد میکرد تا از زبانی که هنوز از گفتگو با آن دچار تردید میشدم، استفاده کنم آنها که یک انگلیسی را در آن جمع میدیدند اظهار شگفتی می کردند بخصوص هنگامی که بطور شکسته و بسته با ایشان بزبان خودشان صحبت میکردم تعجبشان صد چندان می شد و چهره مهربان تری بخود می گرفتند هر چند که رفتارشان بدلم نمی نشست: اما از چشمان سیاهشان شرار کینه و نفرت ساطع میشد و من این را به فال نیک نمی گرفتم.

پس از اینکه تنگه خیبر را پشت سر گذاشتیم سه روز دیگر هم راه پیش رو داشتیم. راه عبور دمبدم وحشتناک تر می شد: این سؤال برایم پیش آمده بود که ارتش مستقر در افغانستان چگونه با آن ساز و برگ و تجهیزات و توپخانه و قراول و یساول توانسته بود از این نقاط صعب العبور بگذرد.

سرانجام به کابل رسیدیم. قلعه بزرگ "بالا حصار" بر فراز شهر از دور پیدا بود. دورتر در سمت راست محوطه هندسی قرارگاه در کنار رودخانه بخوبی دیده میشد. از آنجایی که من ایستاده بودم سوارهای شلوار قرمز مثل نقطه های سرخ رنگی بنظر می رسیدند و با عبور از رودخانه صدای شیپور بگوشان رسید. آن غروب تابستان منظره دل انگیزی داشت. باغ ها و بستان ها در چشم انداز ما قرار داشتند و بالا حصار چون نقابی بر کثافت شهر پوشیده شده بود. ... آری، آن زمان منظره قشنگی فرا روی ما قرار داشت.

از رودخانه کابل گذشتیم. برای دادن گزارش خود را معرفی کردم و سپس حمامی گرفتم واونیفورم نظامی هنگ خود را پوشیدم. آنگاه بسراغ فرمانده کل رفتم تا پیغام ژنرال الفینستون را باو بدهم. سر "ویلوپای کاتن" علیرغم اسم عجیب و غریبش، رفتار و کردار برازندهای داشت و مردی بود خپله و قرمز رنگ. هنگامی که وارد دفتر کار او شدم و خود را معرفی کردم افسر بلند بالا و خوش تیپی را دیدم که داشت گزارش می داد. بعدها به دو موضوع مهم در ستاد کابل پی بردم: اینکه رازداری و حفظ اسرار موضوع بااهمیتی بنظر نمی رسید و رویهمرفته در این مورد با افراد آموزش لازم داده نشده بود، دیگر اینکه افسران ارشد بدون هیچ پرده پوشی اسرار مگورا در حضور افسران جزء و افراد و سربازان برهلا میکردند و باین ترتیب افسر قد بلند به گفتگوی خود ادامه داد:

— یکی از بزرگ‌ترین احمق‌های این ناحیه خود او است. کاتن باور کنید که این قشون مثل خرس بزرگی است که توی تله افتاده. اگر شورش بوجود آید، چه کاری از شما ساخته است؟ شما با سپاه‌تان بین مردمی که از ته قلب بشما نفرت دارند زندانی شده‌اید و فاصله قشون تا اولین ساخلوی یک هفته راه است و آنوقت این "مک ناتن" احمق‌هی برای آن لرد اوکلاند ایل‌متر از خود در کلکته نامه می‌نویسد که خاطر مبارک آسوده باشد همه جا امن و امان است. خدا فقط خودش، بما رحم کند وگرنه کارمان تمام است!

کاتن گفت:

— خدا بزرگ است...

— ... آنوقت این ژنرال الفینستون یا علفی‌بیگ را برایتان می‌فرستند — تا مک ناتن کسی را داشته باشد که بتواند او را برقصاند آنهم کسی که قادر نیست حتی جوخه‌ای را فرماندهی کند و این باب طبع مک ناتن و سایر سیاستمداران پاچه ورمالیده‌ای است که آرامش می‌خواهند و بس! ... "برنز" هم همین را می‌خواهد و انگیی او به هر چیزی فکر میکند جز افغان‌ها. چقدر هم حضرات از خودشان ممنون هستند ... خوب، شما کی هستید؟

این جمله آخر بمن خطاب شد. ادای احترام کردم و پیام ژنرال الفینستون را بدست کاتن دارم و او با نگاهی که بآنها انداخت آشکارا آرام گرفت و در حالی که نامها را بروی میز پرتاب می‌کرد رو بمن نمود و گفت:

— ستوان از دیدار شما خوشوقت. شما آجودان علفی هستید؟ بسیار خوب است. ولی گفتید اسمتان چه بود؟ .. فلاشن؟ ... چه اسم عجیبی. یک فلاشن هم با من در مدرسه راگبی درس می‌خواند ولی این به چهل سال پیش مربوط می‌شد. آیا او یکی از اقوام شما است؟

— او پدرم است قربان.

— نه؟ ممکن است؟ حالا پسر فلاشی را جلو رویم دارم می‌بینم...

در حالی که نیشش تا بناگوش باز شده بود با تعجب ادامه داد:

— بله... چهل سال پیش... امیدوار بودم که چنین فرزند برومندی

پیدا کند. عالی است عالی است. چه می‌نوشید؟ نوشابه‌ای برای مهمان عزیزم بیاورید. شرط می‌بندم که پدرتان در باره من خیلی حرفها زده است. آه که من در مدرسه راگبی فلفل و آتشپارهای بودم. فکرش را بکنید بالاخره ناچار شدند مرا اخراج کنند.

فورا "موضوع را قاپیدم و گفتم:

— قربان. — بنده را هم اخراج کرده‌اند.

— نه؟... عجب جالب شد. بچه دلیل؟

— دلیلی پیدا کردند قربان.

— حالا به بهانه‌های مختلف شاگردان را اخراج می‌کنند ولی آن‌دوره، فرق

داشت. مرا بخاطر ایجاد شورش بیرون کردند: ایجاد آشوب. من شورش را

هدایت می‌کردم شورش در مدرسه را. ها! ها! خیلی عالی بود.

(بعدها فهمیدم که در واقع در سال ۱۷۹۷ کاتن با تحریک شاگردان

به آشوب، آنهارا به تظاهرات کشانده و با باروت در اتاق مدیر و در مدرسه

را از جا کنده بود.)

افسر بالا بلندی که در اتاق حضور داشت و اظهارنظرهای آتشین او را

شنیده بودم این بار نیز هر دوی ما را مورد تشویق قرار داد ولی امیدوار بود

که این مرتبه جریان اخراج در افغانستان تکرار نشود!

کاتن در حالی که لبهایش را پاک می‌کرد گفت:

— اوه معذرت می‌خواهم. ستوان فلاشمن... ژنرال نات... ژنرال تازگی

از قندهار که فرماندهی لشکر آنجا را به عهده دارند، بازگشته‌اند ما داشتیم درباره

سپاه افغانستان صحبت می‌کردیم. نه، نه، فلاشمن. بنشینید.

ما در اینجا در کلکته نیستیم و آداب و رسمی نداریم نات لطفا " ادامه

بدهید. بنا را حتی بار دیگر بر جای نشستم چون هرگز سابقه نداشت که امرای

ارتش در حضور افسران جزئ و ستوان‌ها راجع به نقشها و طرح‌های خود گفتگو

و اظهار نظر کنند و ژنرال فرمانده قندهار بار دیگر سخن از سر گرفت.

اینطور بنظرم رسید که محور گفتگو حول "سر" مک ناتن " فرستاده مخصوص ملکه

انگلستان در کابل و نماینده دولت مرکزی در این کشور دور می‌زند و ژنرال

ناتن مصر " از کاتن درخواست می‌کرد که صدای اعتراض خود را بر علیه مک ناتن بلندتر کند و او باین پیشنهاد روی خوشی نشان نمی‌داد. سرانجام نات گفت:

— این یک مساله ساده تاکتیکی است مک ناتن هرچه میخواهد بگوید، اینجا سرزمین دشمنان ما است و ما باید بدانیم چه رفتاری با آنها داشته باشیم. در حال حاضر فقط سه راه در اختیار داریم: باستعانت از شاه شجاع در جلب نظر موافق رعایای او بکوشیم که از این طریق احتمال موفقیت چندانی نداریم چون حتی افغانهای تابع او هم با ما نظر خوشی ندارند، از افراد خود در کابل استفاده کنیم که بلانسبت شما و برخلاف نظریه مک ناتن که سپاه کابل را شکست ناپذیر می‌خواند من در اینجا به صراحت اعلام می‌کنم ما در یک جنگ احتمالی به نسبت یک بر پنجاه باید بجنگیم آن هم با مردانی که هر کدام جنگجو و سلحشوری بی‌مانند هستند و بالاخره راه حل سوم خریدن روسای قبایل بزرگ است؟

ژنرال کاتن رو بمن کرد و گفت:

— فلاشمن از خودتان پذیرائی کنید. شما هم که خیلی کتابی حرف می‌زنید.

— باین ترتیب هرگاه یکی از این سه تاکتیک — شاه شجاع — لشکرکشی — دادن رشوه شکست بخورد ما هم نابود شده‌ایم. من این گفته مک ناتن را در باره خود قبول دارم که مرا "ناامید از فتح و پیروزی" خوانده بود اما ما موقعی باید خود را از دست رفته بدانیم که او مستمری سران قبایل قیلزه را قطع کرده باشد. بله در آن صورت بسادگی کار ما تمام است.

کاتن گفت:

— ولی برای صرفجویی باید اقداماتی صورت گیرد.

نات در جواب اظهار داشت:

— این صرفجویی با خون ما تامین می‌شود.

ژنرال کاتن به قهقهه خندید و نات ادامه داد:

— بله... بخندید، بخندید سرویلوبای... وضع وخیمی در پیش داریم. میگویید هنوز معلوم نیست که قیلزها چه می خواهند بکنند؟ ولی میدانید اگر باد این خبر را به گوششان برساند چه آشوبی بپا خواهند ساخت؟ فکر می کنید آنها تا کی خواهند توانست از تنگه خیبر محافظت کنند؟ در حال حاضر شیشه عمر شما از تنگه خیبر بدست آنها است و با چندرغازی که به عنوان محافظ تنگه می دهید راه عبور کاروانهای حامل ساز و برگ و مهمات خود را تامین می کنید. حال اگر بو ببرند که مستمری، و ممر عایداتشان قطع شده است در صدد یافتن راهی دیگر برای جبران مافات برمی آیند: ساده ترین کاری که خواهند کرد حمله و غارت بر همین کاروان های عبوری است. پس دقت کنید که قطع مستمری آنها جنون محض است و فکر آنها از سرتان بیرون کنید. کاتن در حالی که گره بر ابروان می افکند گفت:

— حال شما از من چه می خواهید؟

— به آن عالیجناب بگوئید که بهر قیمت شده از اجرای این فکر منصرف شود. او حرف مرا گوش نخواهد کرد. فرستاده ای از جانب من پیش قیلزها بفرستید و از آنها دلجویی کنید و هدایایی هم برای جان موگالا شیر افضل بفرستید. برای من روشن است که او خان های دیگر قیلزه را زیر نفوذ خود دارد.

ژنرال کاتن در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

— شما آدم چیز فهمی هستید و خیلی چیزها میدانید و همین تفاوت سلیقه

شما را می رساند.

— ژنرال... بالاخره یکی از ما باید از وخامت اوضاع آگاه باشد. بعد از سی سال خدمت در کمپانی حالا دیگر میدانم که پایم را کجا بگذارم. فقط اگر می توانستم با مک ناتن روبرو بشوم و عقاید خودم را به او بگویم کار تمام بود. ولی این عالیجناب راه خودش را می رود و جز نوک دماغش را هم نمی بیند. یالله کاتن، معطل نکنید، شما یکی از معدود افرادی هستید که میتوانید یارو را سر عقل بیاورید.

— کاتن اظهار نظر کرد که ژنرال نات آیه یاس می خواند و من بزودی

فهمیدم که این صفت در حق کسانی گفته میشد که از مک نانتن زبان بانتقاد می‌گشودند و یا در باره قوای انگلیسی مستقر در کابل دچار تردید می‌گشتند. آنها مدت درازی با هم به بحث وجدل پرداختند و در تمام این احوال ژنرال کاتن رفتاری نزاکت‌آمیز با من داشت و با ادب و احترام فراوان می‌کوشید بمن سخت نگذرد.

شام را در حضور سایر افسران ستاد صرف کردیم و آن شب با افسرانی آشنا شدم که سال بعد شهرت آنها در اقصی نقاط پیچیده و آوازهای به سزا یافتند: "اسکندر برنز" ... افسری با لهجه اسکاتلندی و سبیل ظریف "جرج برودفوت": یک اسکاتلندی دیگر که کنار من نشسته بود، "وینست آیر" یا جیم جنتلمن و سرهنگ "اولیویر" و چند افسر دیگر.

جالب اینکه آنها نیز از فرماندهان عالی‌رتبه و ژنرال‌ها بی‌پروا انتقاد می‌کردند و سیاست و درایت آنها را به زیر سؤال می‌بردند و حتی نات و کاتن را از یاد نبردند و سر ویلیام مک نانتن نماینده ملکه انگلیس جای خود داشت که بنظر اینان سرنوشت سپاه را بورطه نابودی سوق می‌داد.

من به برودفوت گفتم که گویا آب‌وهوای افغانستان طوری است که همگی زود از کوره درمی‌روند و عصبانی می‌شوند. او بتندی گفت:

— شب دراز است صبر کن. خودت هم اگر یک ماه تو این خراب شده بمانی از ما بدتر می‌شوی. بوی خوشی از اینجا نمی‌آید و مردمش هم که حالشان معلوم است و آنها هم از ما خوششان نمی‌آید و من شخصا "تردید" ندارم که تا یک سال دیگر ناچاریم می‌شویم با افغان‌ها دست و پنجه نرم کنیم. اسم اکبرخان را شنیده‌ای؟ نه؟ او پسر همان دوست محمد شاه است که ما او را از سلطنت برداشتیم تا آن آدم بی‌عرضه شاه شجاع را بجایش بگذاریم. میدانی او الان در کجا است؟ در کوه‌ها دارد پرسه می‌زند و برای روزی که می‌خواهد با ما سرشاخ شود آدم جمع می‌کند. البته مک نانتن او را خائن نمیداند حال آنکه خود این مک نانتن یک الاغ به تمام معنا است.

پرسیدم:

— مگر نمی‌توانیم کابل را بگیریم؟ ما پنج هزار سپاهی هستیم و با این

تعداد قادر خواهیم بود پوزه مشتی وحشی را به خاک بمالیم؟
پوزخندی زد:

— این وحشی‌هایی که تو می‌گویی سربازهای جنگجویی هستند که بهتر از ما تیراندازی می‌دانند. علاوه بر آن استحکامات ما در این پایگاه در بدترین موقعیت قرار دارد بطوریکه نیروی ذخیره‌مان دور از دسترس ما است و بیرون از پایگاه قرار دارد ارتشی دیگر باقی نمانده و از انضباط در آن خبری نیست و قوای نظامی در اثر عدم تحرک و خوردن و خوابیدن تنبل و بی‌حاصل شده از آن گذشته ما زن و بچه‌هایمان را با خود باینجا آورده‌ایم. میدانی اگر گلوله‌ای شلیک شود چه وضعی پیش می‌آید. همه در آن مخمضه بفکر نجات افراد خانواده خود می‌افتند و در این اوضاع احوال هم ژنرال علفی بجای ژنرال کاتن می‌آید...

سرش را تکان داد:

— لابد شما او را بهتر از من می‌شناسید. ولی حاضر بودم یک سال از عمرم را بدهم و بجای او ژنرال نات را به‌بینم ولی این را دیگر در خواب خواهیم دید. در هفته‌های بعد از این قبیل اظهارنظرهای یاس آمیز بفرآوانی شنیدم فرماندهان نظامی و رهبران سیاسی هیچ امیدى در سپاهیان مستقر در افغانستان بوجود نمی‌آوردند و افغان‌ها هم که باین مساله آگاهی داشتند رفته رفته بر دامنه حملات خود می‌افزودند و عملیات خود را گسترش می‌دادند. ژنرال علفی هنوز به افغانستان نیامده بود و در نتیجه من فرصت دیدار و تماشای کابل را داشتم: بزرگ و کثیف با کوچه‌هایی تنگ و باریک و عفن و شلوغ.

در واقع ما کمتر در شهر آفتابی شدیم زیرا از روحیه مردم شهر نسبت بخود آگاه بودیم و ترجیح می‌دادیم که تمام اوقات خود را در پادگان بگذرانیم و در آنجا نیز بجای تعلیمات نظامی به اسب سواری و یا گشت و گذار در باغ و باغچه‌ها می‌پرداختیم و یا اینکه در ایوان می‌نشستیم و نوشابه‌های خنک می‌خوردیم و گپ می‌زدیم. بازی کریکت نیز یکی دیگر از سرگرمی‌های ما بود و من نیز در این رشته هنرنمایی‌هایی می‌کردم. در ضمن از موختن زبان پشتو غافل نمی‌ماندم و در بین افسران بجز برنز و سایر مستشاران سیاسی، از این حیث سرآمد

همگان بودم.

در جریان یکی از همین مسابقات دوستانه بود که با شاه شجاع آشنا شدم. اوقامتی کوتاه وریشی بلوطی رنگ داشت و آن روز مهمان مک ناتن بود و با چهرهای گرفته بازیها را تماشا میکرد. هنگامی که سفیر ملکه انگلستان از او پرسید که آیا از مسابقه خوش آمده در جواب گفت:

— با مشیت الهی کاری نمیشود کرد!

مک ناتن کینه و نفرتی بسزا در من پدید میآورد. سر بزرگ و بی‌قواره و بینی و چانه نوک تیز و چشمانی که از پشت عینک با حالتی سرشار از سوءظن و تفرعن به اشخاص خیره می‌شدند او را منفرط‌تر می‌ساختند. سعی میکرد تا خود را مهم جلوه دهد و برای این کار از پوشیدن لباسهای پر زرق و برق غافل نمی‌شد. از سفاهت او همین بس که تنها کسی بود که باخوش خیالی هیچ‌خطری را متوجه ارتش مستقر در افغانستان نمیدید و حتی شاه شجاع را خلقی و مورد علاقه مردم بشمار می‌آورد و باین پندار باطل دل خوش کرده بود که ما نیز با آغوش باز افغانی‌ها روبرو هستیم و با روی خوش از ما استقبال می‌کنند. اما اگر بجای ما بود و بگوش‌های خود می‌شنید که مردم کوچه بازار ما را کافر می‌خوانند شاید نظرش تغییر می‌کرد. ولی مک ناتن هیچ چیزی نمی‌شنید.

با این حال بمن یکی که خوش می‌گذشت. هنگامی که برنز مستشار سیاسی فهمید که زبان پشتورا بخوبی میدانم از آن به بعد با من گرم گرفت و من هم که فهمیدم که او رفتن به مهمانی و شرکت در ضیافت و سورچرانی را دوست دارد، از دعوت وی غافل نماندم. برنز ابله‌ی تمام عیار بود و بسا چیزها که از افغانها میدانست مثلاً آنها لباس می‌پوشید و بکوی و برزن می‌رفت و با مردم می‌جوشید و هرجا خبری بود بو می‌کشید و سعی میکرد از تمام کارها سر در بیاورد. او که با من دوست صمیمی شده بود مرا در عیاشی‌ها و خوشگذرانی‌هایش تنها نمی‌گذاشت...

یک روز ژنرال کاتن را بدفتر کارش احضار کرد. برنز که باو لقب اسکندر داده بودند در کنار ژنرال قرار داشت؛ ژنرال گفت:

— فلاشن ... سر اسکندر بمن میگوید که تو با مردم بومی اینجا حسن سلوک داری و زبان هم را می فهمید .
در حالی که به خود وعده میدادم میخواد ماموریت نان و آبداری بمن بدهد در جواب گفتم :

— همین طور است قربان !
— خوب است ! ... شنیده ام که زبان اینها را بخوبی تکلم می کنی ؟
— همین طور است قربان !

— من یک ماموریت مهم برایت در نظر گرفتم . اگر موضوع به شخص من مربوط میشد فوراً " تو را مامور این کار می کردم . اما راستش را بخواهی این اسکندر برنز بود که مرا متوجه کرد تا ترا باین ماموریت بفرستم (از زیر چشم برنزا دیدم که پوزخندی به لب دارد و فهمیدم که آشی برایم پخته است) ... ولی آخر تو فرزند یکی از بهترین دوستان من هستی و باید بفکر ترقی و پیشرفت تو باشم ... مشروط به اینکه تو هم خودت را به خوبی نشان بدهی .
آنگاه مدتی مرا متفکرانه و رانداز کرد و سپس رو به برنز کرد :
— ولی سر اسکندر ... هرچه فکر می کنم می بینم او خیلی جوان است ...
برنز جواب داد :

— ولی جوانتر از من در آن ماموریت های خطرناک که نیست .
— شاید ... شاید حق با تو باشد . فلاشن : جریان از این قرار است .
لابد میدانی غازی ها چه کسانی هستند ؟ آنها جنگجویانی هستند که تنگه ها و گذرگاهها را در اختیار دارند . شما در جلسهای که ژنرال نات می گفت سیاستمداران میخواهند مستمریهای قبایل را قطع کنند ، حضور داشتید . این آدم های احمق فعلاً " این کار را نمی کنند ولی بالاخره چنین عمل احمقانه ای را مرتکب خواهند شد . ماموریت شما این است که بنزد روسا و شیوخ این قبایل بروید و بخصوص شیر افضل را پیدا کنید و از جانب ما باو اطمینان بدهید که چنین وضعی پیش نخواهد آمد و بخصوص پیغام مک ناتن را به او برسانید و او را خاطر جمع سازید .

چنین استنباط کردم که مک ناتن می خواهد دو دوزه بازی کند و مرا برای

امیدوار ساختن افغانها روانه میسازد تا دست به شورش زنند و تنگه‌ها و معبدهایی را که در اختیار گرفته‌اند، مسدود نسازند.

— شما قاصد و نماینده و فرستاده ما خواهید بود و نامه‌های ما را با خود خواهید برد و بدست خود آنها خواهید داد و بخصوص شیر افضل را که کمی هم مخبط است پیدا می‌کنید و بهر زبانی که خودتان میدانید او را نسبت بما، مطمئن می‌سازید و بهر حال به او قول می‌دهید که مستمری آنها قطع نخواهد شد.

برنز گفت.

— تماما "در مکتوب‌ها نوشته شده، فقط شما بایستی آنها را بدست خودشان برسانید.

ژنرال کاتن گفت:

— موافقی فلاشمن؟ این یک ماموریت مهمی است که برای شما در نظر گرفته‌ایم، یک ماموریت دیپلماتیک...

برنز اضافه کرد:

— اهمیت این ماموریت در این است که اگر آنها از نقشه ما بویی ببرند

کلک هم‌مان کنده است...

منم همین نظر را داشتم و بهمین جهت این ماموریتی نبود که در پندار داشتم اکنون باید به ملاقات قیلزها می‌رفتم و آنها را از کنامشان بیرون می‌کشیدم و اگر هم بلایی ب سرم می‌آوردند فریاد سرم خدا بود و بس.

بیگمان کابل، هاید پارک نبود اما در آن روز و روزگار از آرامش کامل برخوردار بود و داستانهای وحشتناکی که از اسیر و زندانی شدن بدست افغانها شنیده بودم، موی بر اندامم راست می‌کرد.

کاتن به دیدن قیافه درهم من پرسید آیا اتفاقی افتاده است، ناچار لبخندی زورکی زدم و گفتم:

— خیر قربان... ولی در این مورد بخصوص من تجربه چندانی ندارم.

آیا مقدور نیست افسر دیگری که در جریان...

برنز لبخند زنان گفت:

— آرام باش جوان . تو با آنها هیچ مسالهای نخواهی داشت . من ترا در وضع سخت‌تری هم دیده‌ام .

بعد چشکی زد و افزود :

— تو با آدم‌های کله خشک زیاد طرف شده‌ای . شیر افضل هم یکی از آنهاست . و از آن گذشته زبان پشتو میدانی و می‌توانی جل و پوست خودت را از آب بیرون بکشی .

— ولی مگر من نباید به عنوان آجودان ژنرال الفینستون در اینجا انجام وظیفه‌کنم . ژنرال کاتن بتندی گفت :

— الفینستون تا یک هفته دیگر پیدایش نخواهد شد . فکر ژنرال نباش هر افسردیگری می‌تواند جانشین تو شود و خیلی هم خوشحال خواهد شد . دیدم که دیگر دم سرد من در آهن گرم آنان بی تاثیر است ناگزیر خود را واله و شیفته این ماموریت نشان دادم و گفتم که از این می‌ترسیدم که مورد ملامت ژنرال قرار بگیرم که چرا بدون اطلاع وی به ماموریت رفته‌ام . برنزمرا به کنار نقشه بزرگ دیواری برد و موقعیت ایل موگالارا مشخص کرد . آنجا در پنجاه کیلومتری کابل و در یک ناحیه کوهستانی در جنوب تنگه‌حفد الک قرار گرفته بود . خط سیر مرا از روی نقشه تعیین کرد و بمن اطمینان داد که یک راهنمای ورزیده در اختیارم خواهد گذاشت و سپس نامه لاک و مهر شده‌ای را که باید بدست شیرافضل میدادم ، بدستم سپرد و گفت :

— باید نامه را بدست خود او بدهی . در حال حاضر او را جزو دوستانمان می‌دانم ولی شخصا "از برادر زاده‌اش گلشاه اطمینان ندارم . او از یاران وفادار اکبر خان است که بی اجازه او آب نمی‌خورد . اگر یک روز قیلزها سر به‌شورش برداشتند بدان که کار گلشاه بوده است و چشم‌هایت را بخوبی باز کن . مواظب شیر افضل باش : پیر مکاری است و اختیار مرگ و زندگی هر کسی که با وی سر و کار دارد بدست او است . البته حق ندارد که بتو آزاری برساند اما بهر حال مواظب خودت باش و از او غافل مشو .

در این فکر بودم که خود را به ناخوشی بزنم و تب و یرقان و مرضی از این دست را بهانه‌کنم که سر ویلو بای کاتن اظهار داشت :

— جوان ... اگر دیدی که چاره‌ای برایت نمانده فرار کن ... فرار .
 بعد از این نصیحت پدرانه رام شدم و آنها توضیحات لازم را در مورد
 مستمری بمن دادند و اینکه در صورت پرسش چه جوابی باید بدهم و چه
 بگویم . سپس کوشیدند تا مرا دلداری بدهند و برنر اضافه کرد که آنها تمام
 امید خود را به من بسته‌اند و از این حرفها .

بهر حال سرنوشت نقش خود را رقم زده بود و صبح روز بعد باتفاق
 راهنما و محمد اقبال یار باوفا و پنج نیزه‌دار از هنگ شانزدهم به صوب
 ماموریت براه افتادم . اسکورت حقیرانه‌ای برایم منظور کرده بودند ولی بقول
 معروف از هیچی که بهتر بود و همین بمن شهادت می‌بخشید . بامداد خنک
 و دلاویزی بود و بخود دلداری میدادم که همه چیز بخوبی و خوشی خواهد
 گذشت و این ماموریت در ترفیعات بعدیام موثر خواهد افتاد خلاصه بگویم
 به دل خود بد نمی‌آوردم .

سرحوخه فرمانده اسکورت یک‌نظامی کهنه کار و جنگدیده بنام هودسن
 بود و بنظر سربازی مطمئن و لایق می‌نمود . هودسن در همان نخستین نگاه
 پیشنهاد کرد که شمشیر بلند خود را با خنجر تیغه ایرانی و آبدیده و خوشدست
 افغانی عوض کنم . سپس در مورد علیق اسب‌ها و خواربار مورد نیاز و زویهمرفته
 جزئیات امر راهنمایی‌های ارزنده‌ای نمود و نشان داد که از آن تیپ افرادی
 است که بر خلاف ظاهر آرام باطنی پر خروش دارند و کارشان را بخوبی
 بلدند و وجودشان در اینگونه ماموریت‌ها غنیمت است .

روز اول تا حدود خرده‌کابل راه‌پیمائی کردیم و روز دوم گردنه "تزیین"
 را پشت سر گذاشتیم و در جهت شمال شرقی به کوه‌ها رسیدیم . اولین منزل
 دشوار بود و دومین منزل جانفرسا: ناچار از تیغه‌ها و صخره‌های مهیبی بالا
 رفتیم که سنگریزه‌ها از زیر پای اسب‌هایمان می‌لغزیدند و کار صعود ما را سخت‌تر
 می‌ساختند . در حدود سه فرسخ و نیمی که راه پیمودیم به ذیروچی برخورد
 نکردیم . با فرا رسیدن شب در کنار پرتگاهی چادر زدیم که گویی دیوار
 جهنم بود سرما تا مغز استخوانمان نفوذ می‌کرد و باد زوزه‌کشان در تنگه
 می‌غرید و حتی آتش هم بسختی می‌گرفت . در زیر پتویی که بخود پیچیده

بودم بآن روز شومی که در مدرسه راگبی با آدم‌های ناباب هم بیاله شدم لعنت می‌فرستادم و آرزوی بستری گرم لحظه‌ای مرا ترک نمی‌کرد. آن شب را بهر نحو بود گذراندیم و روز بعد براه افتادیم. هنگامی که بارحمت فراوان از یک کوره‌راه سنگی خود را بالا می‌کشاندیم، بر سر تیغهای سایه‌ای نظرم را جلب کرد که تا بخود آمدم از دیدمان محو شد. اقبال زیر لب غرید.

— دیده‌بان‌های قیلزه هستند.

تا ساعتی پس از آن، حدود ده دوازده دیده‌بان یا بیشقراول افغانی را پشت صخره‌ها و نوک قله‌ها میدیدیم که ما را زیر نظر گرفته‌اند و بیک چشم بهمزدن ناپیدا میشدند و سرانجام کار بحائی رسید که خود را در اسکورت آنها گرفتار دیدیم. بعد از طی چند کیلومتر هنگامی که از پشت کتلی بیرون آمديم درمقابل خود برچی با دیوارهای سنگی و کنکره‌دار دیدیم که چادرهای متعددی در جلوی آن بجشم می‌خوردند. اینجا موگالا بود و شیرافضل در چنین کنامی زندگی می‌کرد و من جوان شهری مگر امکان داشت که از چنین برج و بارویی خوشم بیاید.

اسب‌ها آرامانه‌براه خود می‌رفتند. سوارهایی که تا آنجا ما را همراهی کرده بودند بی‌اینکه دمی چشم از ما بردارند همچنان مراقب بودند و با اینحال بما نزدیک نمی‌شدند. تفنگ جزائیل لوله بلند و نیزه‌هایشان خوف و مهابت فراوانی در دل هر بیننده ایجاد می‌کردند، بعضی از آنها نیمتنه زرهی بتن کرده و برخی دیگر کلاهخود بسر گذاشته بودند و با آن ریش و آن هیبت ترسناک کویی از دل افسانه‌های شرقی پای به جهان هستی نهاده ولی افسوس که واقعی بودند!

در کنار دروازه قلعه چهار دار دیده می‌شد و در برابر چشمان وحشت زده ما بر هر یک حنازه سیاه شده‌ای می‌خکوب شده بود. آشکار بود که شیر افضل برای نشان دادن قدرت و ایجاد انضباط روش خاص خود را داشت. یکی دو تن از نیزه‌داران ما فریادی از ترس کشیدند و همگی بی اختیار برگشتیم و ملازمان خود را که اینک ما را تنگ در میان گرفته بودند نگر بستیم.

من از وحشت حال خود را نمی‌فهمیدم با اینحال بخود گفتم: " بدرک که این سیاهان را بدار کشیدند، ما انگلیسی هستیم و کاری بکارمان ندارند. " بعد با صدای بلند اضافه کردم: " به پیش افراد، سرها بالا! " و نعل اسب‌های ما در زیر گنبدی که چنین استقبال ناخوشایندی از ما کرده بودند، طنین‌انداز شد.

تمامی قلعه حدود سیصد چهار متر مربع مساحت آن از آن دیوار بآن دیوار بود. با روی حصین و ساختمان قصر مانند اختصاصی خان و حجره‌ها و غرفه‌ها در میان باغچه‌های پر گل و سروهای خرامان جلوه خاصی پیدا می‌کرد و داستان‌های هزار و یک شب را در خاطره‌ها زنده مینمود. طاق‌های گنبدی شکل و کنده‌کاری‌ها و قالی‌های دیوار کوب و فرش‌های کف اتاق‌ها تماماً " دل‌انگیز و چشم‌نواز بودند. در تمام گوشه و کنار قراول‌های تا دندان مسلح و خوش قد و بالا همه جا را زیر نظر داشتند.

شیر افضل شصت ساله می‌نمود و محاسنی سیاه و شبق گونه و قیرمانند داشت و از میان صورت زشت و پر چین و چروکش دو چشم نافذ سرتاپایت را چنان می‌نگریست که پنداری شراره تند و سرکش آن تمامی وجودت را در شعله‌های خود می‌گیرد.

شیر افضل مرا در بارگاه خود به حضور پذیرفت و بر روی تخت حکومتش براستی هیات مجانین را پیدا کرده بود و اطرافیان‌ش نیز گرداگردش حلقه زده بودند. دست‌هایش در اثر ناراحتی اعصاب حرکات تند و پرش‌مانندی داشتند و در حال حرف زدن به سرش تکان‌های شدیدی می‌داد. لیکن با قرائت نامه مک‌ناتن که توسط یکی از محارم و مشاورانش صورت گرفت رفته‌رفته علایم و آثار رضایت بر چهره‌اش ظاهر گشت بویژه هنگامی که تحفه مک‌ناتن باو اهدا گردید و فریاد تحسین و ستایش از حضار برخاست شادی و رضایت او صد چندان شد: هدیه مک‌ناتن یک جفت طپانچه ساخت "مانتون" بود که در یک صندوقچه مخملی قرار داده شده و دارای قطار فشنگ و کیسه باروت و چاشنی بود. خان برای آزمایش طپانچه‌ها از جا بلند شد و با یکی از اسلحه‌ها بطرف طوطی نگون بختی که در قفس با شلیک هر گلوله فریادی

می‌کشید نشانه رفت و سرانجام با تیر چهارم صدای پرنده را خفه کرد.
لحظه‌های غریو تشویق حاضران قطع نمیشد و خان سرش را با رضایت
تکان داد و رو بمن کرد و گفت:
— تحفه جالبی است.

و من از اینکه زبانش را فهمیدم بسیار خوشحال شدم.
— فلاشمن بهادر به قصر ما خوش آمدی. اسلحه‌های خودستی هستند.
به خدا که اینها لایق دست سردارهای واقعی می‌باشند.
در جواب گفتم از اینکه میبینم این هدیه‌ها مورد توجه سردار قرار
گرفته‌اند خوشحال هستم و برای تکمیل شادمانی شیر افضل یکی از طپانچه‌های
خود را به پسر او که بچه شانزده‌ساله و زیبایی بنام ایلدرم بود دادم. او
از این کار من چنان شاد شد که از جا پرید و طپانچه را قاپید و در حالی
که چشم‌هایش را لوج می‌کرد باین طرف و آنطرف هدف‌گیری نمود. ولی وای
بر من که چه کردم!

باشاره پسر یکی از مقربان خان که دیدار او بی اختیار مرا از پای تا
سرمرتضی کرد به پیش آمد. او مردی بود به قد و قامت من اما با هیأت
پهلوانان. ردای سیاهی به تن و چکمه‌های بلندی به پا داشت و خنجر خود
را در یک غلاف ابریشمین جا داده بود. کلاهی با لبه‌های پولادی بسرگذاشته
و از زیبایی خاص شرقی‌ها که من اصلاً از آن خوشم نمی‌آید برخوردار بود.
بینی کشیده و لب‌های کلفت و گونه‌ها و فک‌ها زنانه. ریش توپر و نگاه
سردی داشت که من تا آن زمان چنین حالتی را در هیچکس ندیده بودم.
از دیدنش اصلاً خوش نیامد و بحق که چنین احساسی داشتم. او گفت:
— من طوطی‌ها را با فلاخن می‌کشم. طپانچه‌های فرنگی مگر بکار دیگری
نمی‌آیند؟

شیر افضل این متلک را نشنیده گرفت. آشکار بود که او زیرکانه می‌خواست
سلاح‌های جدیدی را که به خان داده شده بود زیر سوال قرار دهد و آنگاه
طپانچه‌ای را گرفت و سبک سنگین کرد و در برابر چشمان حیرت زده من
بطرف یکی از نوکرهای فلک‌زده‌ای که در حیاط مشغول کار کردن بود نشانه

رفت و با یک تیر او را از پا در آورد.

باور کنید که برحمت توانستم آب دهانم را قورت بدهم. به جنازه بیجان مرد نگون بخت که بر روی چمن دراز بدراز افتاده بود و به قاتلی که بسادگی زندگی را از او باز گرفته و به خان که سرش را تکان می‌دادنگاهی انداختم آدمکش با خونسردی طپانچه را به خان پس داد. بر من روشن بود که افغان‌ها بسادگی آب خوردن حتی نزدیکان خود را می‌کشند و این کار در نزد آنها مثل شکار خرگوش و قرقاول محسوب میشد. ولی این که جلوی چشمان من که میهمانشان هستم غلامی را قربانی نمایند چیزی نبود که بسادگی از آن بتوان چشم پوشی کرد و آیا این شتری نبود که در خانه‌منهم می‌خوابید و سوای کشتن یک آدم بیگناه این فکر بود که مرا بلرز می‌افکند. ایلدرم جوان که متوجه آشفتگی من شده بود مرد سیاه‌پوش را به باد ملامت گرفت: آنها نه بخاطر قتل آن بنده خدا بلکه بدلیل ابراز خشونت در حضور من!

گلشاه!... دندان اسب پیشکشی را که نمیشمرند (اگر یک غریبه‌بتو یک سکه پول داد با دندان آنها امتحان نکن که مبدا جعلی باشد!) در آن لحظه که خان مرا در میان غریب‌ها بانگ درباریان‌ش به داخل قصر می‌برد بناگاهان بیاد گرفته برنز افتادم که گلشاه را یکی از یاران سرکرده شورشیان و از محارم و نزدیکان اکبر خان یاغی قلمداد کرده بود. درحینى که گرم گفتگو با شیر افضل بودم از گوشه چشم نگاهی به گلشاه افکندم و در نهایت شگفتی متوجه شدم که او نیز دارد مرا می‌پاید. شیرافضل درباره شکار و خونریزی داد سخن میداد و من شراره نگاه‌های او را میدیدم که هر آن آماده است تا قربانیان خود را در لهیب خود خاکستر کند. از کلام او فهمیدم که تنها چیزی که در دنیا بدان علاقه دارد ایلدرم جوان است و گاهگاه نیز نیش سخن‌هایش را متوجه گلشاه میکرد ولی او بی کمترین اعتنایی بآن زخم زبانها با نگاه خیره خود او را می‌نگریست و پاسخی نمیداد. آن شب را در تالار قصر بروی مخده چهار زانو نشستیم و به خوردن شامی پرداختیم که عبارت بود از پلو و خورش و اقسام میوه‌ها به‌همراه نوعی

نوشابه گوارای افغانی. دوازده نفری دور سفره نشسته بودیم و پسران صرف شام شیر افضل دستور داد که میهمانان را سرگرم کنند. آنگاه شعبده بازی با چند شاگردش چند چشمه بازی کردند و چند رقاصه به همراه نی و ضرب هرنر نمائی نمودند. یکی از رقاصه ها بخاطر ریخت خنده آور و گیسوان بلند و سرخ رنگی که داشت نظرم را بیشتر بخود جلب کرد. گویا زیاده از حد در کوک آن رقصنده رفته بودم زیرا شیر افضل در پایان رقص بازوی او را گرفت و من در همان حال بناگاه متوجه شدم که گلشاه با خشم بآن صحنه می نگرد. رقاصه چهره های سرد و بی حال و سنگواره داشت. شیر افضل که ظاهراً "به آشفتگی گلشاه پی برده بود بیشتر سر بسر رقاصه می گذاشت و از پیچ و تاب خوردن گلشاه لذت می برد و قاه قاه می خندید. شیر افضل که از زیر چشم گلشاه را می پایید رو بمن کرد و گفت:

— فلاشمن بهادر... آیا خوست می آید با این گربه وحشی دست و پنجه

نرم کنی؟

او را بطرف من هل داد. در آن زمان نمیدانستم که چه توطئه ای در کار است و چه خواب بدی برای من دیده اند. ولی بهر حال رد کردن هدیه خان هم برابر مرگ بود. هنوز جوابی نداده بودم که گلشاه در حالی که دسته خنجرش را می فشرد زود از جا پرید و فریاد کشید:

— او برای یک سگ فرنگی مناسب نیست.

شیر افضل غضبناک جواب داد:

— چه گفتی؟ چه غلطی کردی؟

آنگاه مکالمه تندی بین آن دو در گیر شد و سرانجام شیر افضل فرمان داد تا گلشاه از تالار خارج شود. رقاصه حیران در وسط ایستاده و ناظر آن صحنه بوده هیچکس یارای سخن گفتن نداشت و من هم که حالم معلوم بود: نفس را در سینه حبس کرده بودم و نمیدانستم عاقبت کار به کجا می رسد.

بعد از رفتن گلشاه، شیر افضل از من عذرخواهی کرد و گفت که این گلشاه اشتباهی غریبی نسبت به زنان دارد و اختیار از دست میدهد، بایستی او را سر جایش بنشانم و بعد بمن حالی کرد که اگر رقاصه که نامش نریمان

بود بی ادبی کرد با شلاق حسابش را برسم و حقش را کف دستش بگذارم .
 میدانستم که تمام اینها تسویه حساب دو خان قدرتمند است و من این
 میان واسطه قرار گرفته‌ام : بهر تقدیر گلشاه بایستی به نحوی چوب زبان درازیها
 و متلک‌های خود را می‌خورد ولی من در این کارزار پنهانی چه تکلیفی داشتم
 از سویی مصلحت در این نبود که خود را با گلشاه طرف کنم و از طرف دیگر
 امکان نداشت که رودرروی شیر افضل بایستم و از هدیه‌ای که بمن مرحمت کرده
 بود سر باز زنم ، چه بسا امکان داشت با این عمل سر خود را بیاد دهم .
 در آن حال شیر افضل ، بی‌اعتنا بآنچه در درون من آشفته می‌گذشت ، در
 باره اسب‌ها و بازها و سگ‌های شکاریش داد سخن میداد و لحظه‌ای مرا بخود
 نمی‌گذاشت تا راه چارهای بیندیشم .

سرانجام شیر افضل خان بزرگ اذن مرخصی صادر کرد و من باتاقم
 رفتم درحالی که نریمان نیز مثل گریه بظاهر رام شده‌ای بدنالم می‌آمد . بوی
 خوش‌گل‌ها اتاقم را پر کرده بود ولی من راستش را بخواهید نه از عطیه‌خان
 خوشم می‌آمد و نه بجان خود از ترس گلشاه و انتقام او ایمن بودم . از آن
 گذشته نگاه‌های سرد و آکنده از خشم نریمان چنان در تاریکی مرا می‌پایید
 که تصمیم خود را گرفتم بطرف او رفتم که در را باز کنم و بیرونش بیندازم
 که ناگاه مثل ماده پلنگی بسویم هجوم آورد و تارفتم که بخود آیم با ناخن‌هایش
 به چشمهایم حمله کرد و من اگر خود را کنار نکشیده بودم بیگمان آنها
 را از حدقه بیرون آورده بود . تنها کاری که توانستم بکنم این بود که در
 را باز کردم و با یک لگد از اتاق بیرونش انداختم و در را بستم . صورتم
 میسوخت و از جای ناخن‌هایش خون سرازیر بود . به هر چه هدیه خان است
 لعنت می‌فرستادم و به شستشو و پانسمان زخم‌ها پرداختم .

صبح روز بعد که بدیدن شیر افضل رفتم گلشاه در آنجا حضور نداشت
 و من این را بفال نیک گرفتم و او در حالی که به چنگال‌های نریمان اشاره
 می‌کرد چشمک‌های معنا داری می‌زد و من ناچار دروغ‌هایی در باره شب گذشته
 سرهم بافتم و به شیر افضل تحویل دادم و او و اطرافیانش را به‌خنده
 انداختم . غافل از اینکه با این حرفها چه بلایی سر خود می‌آوردم و غافل

از این موضوع که گلشاه نه تنها برادرزاده شیر افضل بود بلکه بین جنگجویان از احترام خاصی برخوردار بود و او خود نیز می‌کوشید تا بهر نحو که باشد عمومی و فروتن را از اریکه قدرت بزیر کشد و خود بر آن جلوس کند. در این جنگ پنهانی، شیر افضل نیز برگ‌های برنده‌ای در دست داشت او می‌دانست گلشاه از انگلیسی‌ها نفرت دارد و مستمری و مواجب آنها را نمی‌خواهد و تنها چیزی که طالب است بستن تنگه‌ها و حمله به ارتش اشغالگر خارجی است و همین وجه تمایز این دو سردار بود و وای بر من که اگر در این اثنا گلشاه سر عمو را زیر آب می‌کرد و آنگاه من و همراهان بصورت گروگان و لقمه چرب و نرمی بدست او می‌افتادیم. البته شیر افضل که از نقشه‌های او آگاه بود جانشینی فرزندش ایلدرم را که بین مردم عادی محبوبیت فراوانی داشت طرح ریزی کرده بود. با اینحال در دیدگاه ما هر دو خان دوست محسوب می‌شدند و کافی بود که گوشه چشمی بجا داشته باشند و رزمندگان قلیزه را رام و فرمانبردار سازند.

در خلال روزهای بعد باین نکته پی بردم و آن زمانی بود که ما رابه مهمانی موکالا فرا خواندند و من چشم و گوش خود را باز کردم. قلیزه‌ها با نهایت مهربانی با ما رفتار می‌کردند. می‌دانستم که افغان‌ها در دوستی ثابت قدم هستند مشروط بر اینکه خیانت و غدر نبینند ولی اگر رشته دوستی شان را ببرند - که معمولاً این کار را بی خبر انجام می‌دهند - آنوقت دیگر کار تمام است و باید خود را نابود شده بدانی.

با آگاهی از روحیات افغانها فکر می‌کنم با آنها بهتر از انگلیسی‌ها اخت شدم و بهر تقدیر دو روزی را بخوبی در میانشان سر کردم. در سوار خوبی افغان‌ها را به تحسین واداشتم و بویژه هنگامی که اسب ایرانی‌ام را از روی موانع می‌پراندم فریاد ستایش آنها بآسمان می‌رفت. پس از آن به شکار با باز پرداختیم و شیر افضل که در این شیوه از مهارتی خاص برخوردار بود، به غایت از این نوع شکار لذت می‌برد و شب‌ها را نیز چون گذشته به تفریح می‌پرداختیم.

در افغانستان نباید این نکته را فراموش کنید که دارید بر لبه تیغ راه

می‌روید و در بین مردمی کینه‌جو گرفتارید که از شما نفرت دارند، در روز دوم مراسم اعدام چهار سارق مسلح در حضور ما برگزار شد و طبیب مخصوص شیر افضل چشم‌های نفر پنجم را از حدقه بیرون کشید و این کیفری است بس معمولی در نزد این مردم. اگر محرم از افراد عادی نباشد و نتوان او را مثل دیگران سیاست کرد بر چشم او میل میکشند و یا آنرا از کاسه بیرون می‌آورند! تماشای این منظره بحدی در افرادم تاثیر کرد که یکی از نیزه‌دارانم از کوره در رفت و با یکی از جنگجویان قبیله درگیر شد. پس از اینکه آنها را آرام و از هم جدا کردیم. نیزه‌دار بخشم می‌گفت که بهتر بود این بدبخت را هم می‌کشتند چون آدمی که باین ترتیب کور می‌شود دیگر زندگی برایش چارزشی دارد. خوشخانه کسی زبان ما را نمی‌فهمید و من برای ختم غائله به سرجوخه هودسن دستور دادم او را به بیگاری مجازات کند.

رفته رفته گلشاه و نریمان را بفراموشی سپرده بودم که در روز سوم حادثه‌ای برایمان پیش آمد. در آن روز با شیر افضل و بیست تایی از افرادش به دره مخصوص چراگاه گرازها به شکار رفته بودیم. سرجوخه هودسن و محمد اقبال نیز با ما آمده بودند. شیر افضل عملیات را رهبری می‌کرد. سرگرم و خوش بودیم لیکن در گردنه‌های پیچ در پیچ امکان مانور نداشتیم و غالباً دید خود را از دست می‌دادیم. در یکی از این یورش‌ها من و محمد اقبال بناگهان خود را در گردنه‌ای، جدا از دیگران، یافتیم. در این اثنا از پشت گردنه چهار سوار نیزه بدست بر ما تاختند. غریزه‌ام بمن می‌گفت که اینها افراد گلشاه هستند و بدستور اومی خواهند مرا و اقبال را به قتل برسانند و در نتیجه رابطه شیر افضل با انگلستان را تیره سازند.

اقبال، پاتان ورزیده و چیره دست، فریادی از هیجان کشید و در حالی که بطرف مهاجمان یورش می‌برد فریاد زد: از اینجا بیائید صاحب!". لحظه‌ای بخود تردید راه ندادم و گفتم به جنگ دشمنان رفتن و با آنها سر شاخ شدن کار او است و فرار کردن کار من!. دهنه اسب را بطرف حنگل کشیدم و با تمام نیرو او را به تاخت وادار کردم و برای اطمینان خاطر نگاهی به پشت سر انداختم.

آیا اقبال فهمید که من او را در معرکه کارزار تنها گذاشتم؟ این را دیگر نمیدانم بهر صورت این امر هیچ چیزی را تغییر نمیداد. او هم مثل من نیزه‌ای بدست داشت علاوه بر آن طپانچه و شمشیری نیز بکمر بسته بود بچشم خود دیدم که در همان هجوم اول نیزه‌ای را در سینه غازی مهاجم فرو کرد و در حالی که شمشیرش را بالای سرش می‌چرخاند به سه نفر دیگر هجوم آورد و یکی دیگر را بضرب شمشیر به خاک انداخت ولی آن دوغازی دیگر از مقابل او گریختند و سر بدنبال من گذاشتند.

این را دیگر نخوانده بودم. اقبال نیز که سر بدنبال مهاجمان گذاشته بود و مرتباً "فریاد می‌کشید که عقب‌گرد کنم و در مقابل آنها بایستم. احمق نمیدانست که من از ترس جان خود و نیزه‌های تیزی که با پشتم فاصله‌چندانی نداشتند عقلم را از دست داده بودم. با نیم نگاهی که به پشت انداختم و قیافه ریشو و ترسناک آنان را دیدم بکلی خود را باختم. بناگاه پای‌اسیم به گودالی فرو رفت و بزمین در غلتیدم. فکر کردم کارم تمام است. اما آندوچنان بسرعت بر من می‌تاختند که قادر به توقف سریع نبودند و ناچار شدند مسافتی به پیش بروند تا بتوانند اسبهایشان را مهار کنند و بعد برگردند. در این فاصله من خود را پشت درختی کشاندم. در این اثنا یکی از اسب‌ها تعادل خود را از دست داد و بدیگری برخورد کرد و سوار آن برای اینکه بزمین نیفتد نیزه‌اش را رها کرد و در این لحظه بود که اقبال مثل اصل معلق سر رسید مهاجمی را که بدترین فحش‌ها را بنثار من می‌کرد بضرب شمشیر تا روی دهان به دو نیم کرد و آنگاه با یک جست بروی سوار دیگر که خود را در پشت درخت بمن رسانده بود، پرید و بروی هم غلتیدند.

جنگ تن‌به‌تن در میان دشنام‌ها و ناسزاها آغاز شد. اقبال می‌کوشید تا خنجر خود را به پهلوی حریف فرو بکند ولی هر بار تیغه آن به کمر بندغازی اصابت می‌کرد و صدای خشکی از آن بلند می‌شد و در آن حال مرتباً "می‌گفت: "صاحب، صاحب!"

در پشت سرم نیزه‌ام را دیدم که بروی زمین افتاده بود. نمیدانم این بار چرا مثل همیشه بندای دلم گوش ندادم و پای از معرکه پس نکشیدم و

آندورا بخود گذاشتم تا هر بلایی می‌خواهند سر هم بیاورند؟ - نمیدانم شاید از ترس بی آبرو شدن بود یا چیز دیگر؟ بهر حال با یک پرش خود را به‌نیزام رساندم و آن را برداشتم. غازی درست روی سینه اقبال نشسته بود و داشت تقلا میکرد تا ضربت کاری را بزند که نیزه را در پشت او فرو کردم. فریاد دردناکی کشید و خنجر خونالودش را از دست انداخت و بروی خاک غلتید و شروع بدست و پا زدن کرد و دقیقه‌ای بعد روح از کالبدش خارج شد.

اقبال کوشید تا از جا بلند شو دولی نتوانست چهره‌اش خاکستری شده و لکه قرمز رنگی که در روی پیراهنش بود دم بدم بزرگتر میشد. از چشمانش برق عجیبی ساطع میشد بسویش دویدم با زحمت زیبا دبدو آرنجش تکیه داد و بلند شد و نفس زنان گفت:

- ای بچه خوک، بله تو... صاحب.... بچه خوک!

ناله‌ای کرد و بخاک غلتید. کنارش زانو زدم. لحظه‌ای چشمهایش را باز کرد و با آخرین نیرویی که در خود سراغ داشت تفی بزرگ بصورتم انداخت. بعد در حالی که مرا بیاد دشنام گرفته‌بود و مرتباً "توله‌خوک و بچه خوک می‌نامید چشم بر جهان فرو بست. بدیهی است که من حال او را بخوبی درک می‌کردم.

اینک من مانده بودم و پنج جنازه و یا بهتر بگویم چهار نعش زیرایکی از آنها که اقبال را بضرب خنجر از پای در آورده بود در حال جان کندن بود و کمی دورتر افتاده و ناله می‌کرد. دیدن این منظره بکلی منقلبم ساخته بود و ای این آخری هم هر قدر سریع‌تر می‌مرد برای من بهتر بود. چاره‌ای جز این که زودتر خلاصش کنم نداشتم. نیزام را برداشتم و محتاطانه بیالای سرش رفتم و نیزه را در گلویش فرو کردم. درست هنگامی که نیزه را بیرون می‌کشیدم هیاهو و فریاد سرجوخه هودسن و سوارانش را در پشت سر شنیدم. او بیک نظر همه چیز را دریافت: جنازه‌ها و خاک عجین شده با خون را دید که در میان آن معرکه، فلاشمن قهرمان تنها بازمانده آن کارزار نیزه بدست ایستاده بود. پس از اینکه از سلامتی من مطمئن شد بسراغ اجساد

رفت تا ببیند که همگی مرده‌اند یا نه. بدیدن پیکر خون آلود اقبال فریادی کشید و آنگاه بمقابل من آمد و گفت:

— در اختیارم قربان.

اندک اندک هوش و حواسم بجا می‌آمد. چه باید می‌کردم؟ تردیدی نبود که این دسته گل را گلشاه بآب داده بود ولی شیر افضل در قبال این فاجعه چه تصمیمی اتخاذ میکرد؟ شاید برای اینکه سر و صدای قضیه درنیاید دستور قتل عام همه‌ها را صادر می‌نمود. بدرستی بخود نیآمده بودم که صدای سم اسب‌ها را در پشت سر شنیدم و شیر افضل را در راس گروه شکارچیان در برابر خود دیدم.

همانطور که قبلاً هم اشاره کردم ترس و وحشت عظم را بمن باز می‌گردانید. بهترین تصمیمی که گرفتم این بود که دل و جرات نشان بدهم و باین جهت قبل از اینکه افغان‌ها بتوانند واکنشی نشان بدهند و صحنه‌سازی کنند وناله و مویه نمایند، با گامی استوار جلو رفتم و در حالی که نیزه خود را زیر بینی شیر افضل می‌گرفتم با لحنی خشم آلود گفتم:

— این است رسم مهمان نوازی قبیله‌ها! ملاحظه بفرمایید که همقطار وفادارم را به خاک و خون کشیدند و اگر معجزه‌ای روی نداده بود منهم آلان زنده نبودم. شرف قبیله همین است؟

در یک آن چهره غضبناک و چشمان شراربار او را دیدم که حالت طبیعی خود را از دست داد و شروع بنا سازا گفتن بزمین و زمان نمود. هر چه بدهانش می‌آمد نثار کسانی کرد که نمکش را می‌خورند و نمکدانش را می‌شکنند. بخود گفتم که کارم تمام است. احساس کردم که پیرمرد بکلی عقل خود را از دست داده است. از اسب پیاده شد و بروی خاک افتاد و مشتی از خاک برگرفت همراهان دلجوئی از او پرداختند. در این میان ایلدرم که خونسردی خود را از دست نداده بود بکنار پدر آمد و دستی بر شانه وی گذاشت و گفت:

— پدر جان... این کار گلشاه است.

با شنیدن این کلمات، لحن پدر تغییر کرد و این بار تهدید کرد که چشم‌های گلشاه را از کاسه بیرون خواهد آورد و روده‌هایش را بدور گردنش

خواهد پیچید و به چنگک آویزان خواهد کرد و روی آتش کبابش می‌کند و در همان حال که ده‌ها ایده جالب برای کشتن گلشاه پیشنهاد می‌کرد. بآرامی از پیش‌اورفتم و اسی را که هودسن برایم آورده بود سوار شدم. شیرافضل بطرفم دوید و در حالی که چکمه‌هایم را گرفته و کف بلب آورده بود بخدای بزرگ سوگند یاد کرد که انتقام شرافت از دست دادهاش را خواهد گرفت و از اهانتی که بمن شده چشم پوشی نخواهد کرد. در جواب گفتم:

— در مورد اهانتی که بمن شده بعنوان یک افسر انگلیسی از آن می‌گذرم ولی در مورد لکه دار شدن شرافت شما باید بگویم که این مساله‌ای است که بخود شما مربوط است.

یاوه‌گویی او پایانی نداشت و همچنان از من خواش می‌کرد که برای جبران شرف از دست رفته چه باید بکند. می‌دانستم که شرافت او بستگی به پاداشی داشت که باو داده می‌شد و قسم خورد که هر فرمانی دهم آنرا اجرا خواهد کرد. او فقط می‌خواست که از سر تقصیر خودش و ایلدرم و خانواده‌اش بگذرم:

— زندگیم ... زندگی یسرم ... قبیله‌ام ... فلاشن بهادر. گروگان میدهم به حضور مک ناتن. صاحب میروم و خودم را بیاهایش می‌اندازم. پول میدهم.

آنقدر حرف زد و— حرف زد تا اینکه حوصله‌ام سر رفت و گفتم که ما موضوع شرف و وجدان را با پول عوض نمی‌کنیم. معهذا احساس کردم که باید کوتاه‌بیایم تا بحران روحی او مرتفع شود. باین خاطر شروع بدلداری او کردم و گفتم که جریان مرگ اقبال را بطریقی رفع و رجوع خواهم کرد. بشنیدن این موضوع فریاد کشید:

— اما من برای حفظ شرافتم باید چیزی بگرو بدهم. بخدا قسم که قیلزها دین خود را ادا می‌کنند. ایلدرم را بصورت گروگان بتومی‌سیارم. تو او را با خودت به حضور مک ناتن صاحب می‌بری. خداوند من بیرمرد را ببخشد.

مبادله گروگان در نزد افغان‌ها کاری رایج است و من هم فهمیدم که در

نهایت این امر بسود ما تمام خواهد شد زیرا اگر پسرش ایلدرم در دست ما باشد حتی اگر در حالت بحرانی و جنون آمیز قرار بگیرد و بخواهد که از فرمان ما سرپیچی کند، این امر مانع او خواهد شد. ازسوی دیگر پسرک نیز چنان از این پیشنهاد خوشحال شده بود که از فرط شادمانی سر از پای نمی شناخت چون بآرزوی دیرینه اش که دیدن کابل و شرکت در مراسم سوارکاری ارتش برسد رسیده و در ضمن از حمایت و پشتیبانی من هم نسبت بخود آگاه بود.

برای ختم غائله به شیر افضل اطمینان دادم که باین ترتیب لکه ننگ از دامان او پاک شده است و پس از اینکه ایلدرم فن سواری و سپاهیگری را بخوبی آموخت او را آزاد خواهیم ساخت. پیرمرد اشک بیچشان آورده بود و به ایلدرم سفارش کرد که همیشه مطیع و فرمانبردار باشد.

نفسی براحثی کشیدم و آنگاه شیر افضل بسر نعش ها رفت و لگدی حواله هر کدامشان کرد و برایشان لعنت ابدی فرستاد و سپس همگی بسوی موگالا براه افتادیم.

با اینکه خان می کوشید تا با محبت بیشتر مرا رهین الطاف خویش سازد و مصرا "می خواست که چند صباحی در آنجا پیش او بمانم ولی چاره ای جز بازگشت به کابل نداشتم بویژه اینکه گروگان با ارزشی چون ایلدرم رانیز بایستی بهمراه می بردم.

شیر افضل با همان حالت هیجان زده گفت پسرش باید مثل شاهزاده ای مسافرت کند و باین منظور دستور داد تا دوازده جنگجوی افغانی او را همراهی کنند و تا پایان سفر با وی باشند. اینک فلاشمن بهادر در نزد افغان ها از حسن شهرت فراوانی برخوردار شده بود زیرا در جریان پیکار نابرابر توانسته بود یک تنه چهار نفر را بقتل برساند (از محمد اقبال نگون بخت هیچ نامی بمیان نمی آمد و این پرده را ناجوانمردانه من بروی او کشیدم) و افغان ها این قبیل شجاعت ها و دلآوریها را می پسندند.

خیالم از هر حیث راحت شده بود که دیگر دست گلشاه بمن نمی رسید. از ته دل فریاد کشیدم: "خدا حافظ موگالا!" در آن وادی کوهستانی با یک

اسکورت از جنگجویان افغانی و با کوله باری از شهرت و خوشنامی راهی پایتخت بودم... ایلدرم و دوازده سلحشور افغانی بهترین گروگان برای ما محسوب می شدند و لقب "جنگجوی قهرمان" که شیر افضل بمن بخشید نام مرا بیشتر بر سر زبانها انداخت. ضمناً "فراموش کردم که بگویم بعد از این حوادث، شیرافضل تعلق خاطر بیشتری نسبت بانگلستان پیدا کرد و می کوشید تا بیش از پیش خود را نوکر حلقه بگوش نشان دهد. باین خاطر با ترک موگالا من احساس کردم که وظایف خود را در این ماموریت بنحو احسن انجام داده ام. بر من روشن بود که سوای دوستان، دشمن زخم خورده های چون گلشاه را در آنجا بجای گذاشته ام حال آنکه بعدها بایستی قساوت و وحشیگری او بطور کامل بر من معلوم شود.

★ ★ ★



بازگشت هیأت اعزامی از موگالا ظاهرا "می بایستی با سر و صدای فراوان همراه می گشت ولی افسوس که تقدیر چنین رقم زده بود که همان روز ژنرال الفینستون فرمانده کل ارتش افغانستان و حامی فلاشمن نیز از راه برسد. عزت نفسم از این مساله رنج میبرد که ماجرای پیکار و جنگ و گریز قهرمانانه مرا با یاغیان و سپس گروگان گیریم را اینطور دست کم بگیرند و ابرو بالا بیندازند و بگویند: " که اینطور، خوب از این چیزها پیش می آید!"

از اینها گذشته من باید باین نکته پی می بردم که چرا ورود ژنرال به کابل از چنین اهمیتی برخوردار شد زیرا آن روز، روزی بود که صحنای ناز و درماجرای بعدی و تاریخی آن خطه از عالم می گشود. به عبارت بهتر ژنرال علفی میرفت تا به کمک ژنرال مک ناتن یکی از مصیبت بارترین و افتضاح آمیزترین وقایع تاریخی را شالوده ریزی کند.

راجع باین مصیبت اجازه بدهید واضح تر صحبت کنم. من در بالاکلاوا و در کاوون پور و بیگ هورن کوچک بسر برده ام و اونیفورم نظامی را در بحرانی ترین دوران قرن نوزدهم بتن داشته ام و با فرماندهانی چون کاردیگان، سیل، کاستر، راگلان و لرکان کار کرده ام همه آنها را می شناسم و اگر قرار باشد از جنون و حماقت و بد اقبالی و جبن و بزدلی و این چیزها نام ببرم فصول مشبعی



برخواهم شمرد ولی اجازه بدهید که بگویم در راس تمام ناتوان ها و ابله ها و مرددها و فرماندهان نالایق و فاقد قدرت و قضاوت، نابغه کبیری! چون ژنرال الفینستون فاجعه ساز قرار گرفته بود. تمام فرماندهان جنگی را یک طرف و ژنرال علفی را طرف دیگر بگذارید باز هم کفه او از حیث بلاهت سنگینی خواهد کرد.

او تنها کسی بود که می توانست چنان ابلهانه ما را دچار این شکست خفت بار سازد. از آن گذشته او از بهترین امکانات برخوردار بود: ارتشی مجهز و افسرانی لایق و دشمنانی پراکنده و نامتحد در اختیار داشت و همو بود که توانست تمام اینها را بسویی براند و آن افتضاح را بوجود آورد.

غرض از ذکر این مطالب مقدمه چینی برای دخول در نگارش تاریخ جنگ نیست بلکه می خواهم بگویم که چگونه ازن - دانش آموز اخراجی مدرسه راگی در آن سال بحرانی ۱۸۴۱ قهرمانی ساخته و پرورده شد. جنگ و حواشی آن تار و پود این واقعه را می سازند و هاری فلاشمن کلاش شخصیت اصلی و قهرمان اول آن می گردد.

بهر حال، ژنرال علفی در میان استقبال پر شور اهالی و سپاهیان وارد کابل شد. خود شاه شجاع دربالا حصار باو خیر مقدم گفت و مراسم رژه رسمی درپادگان انجام شد و زنان ساکن در پادگان بافتخار او ضیافت محلی برپا کردند و ژنرال مک ناتن عزیمت سرویلوبای کاتن را بفال نیک گرفت و نفس راحتی از دل بر کشید و همه بیکدیگر از اینکه چنین فرمانده مشفق و دلسوز و مردمی پیدا کرده بودند تبریک می گفتند. تنها برنز بود که در این میان خاموش مانده و با کسی همصدایی نمی کرد. من این را در همان روز معرفی خودم باو متوجه شدم. او در حالی که مثل همیشه سبیل کم پشت سیاهش را دست می کشید رو بمن کرد و گفت:

- البته جای خوشوقتی است ولی هیچ چیز تغییر نمیکند. ژنرال الفینستون با حضور خود هیچ چیز را عوض نمیکند، نه تاج و تخت شاه شجاع محکم تر میشود و نه در وضع دفاعی پادگان تغییراتی بوجود می آید. ولی اگر کلکنه برای ما مرد قوی تر و لایق تری می فرستاد همه چیز عوض می شد.

البته جا داشت که من حفظ الغیاب رئیس را بکنم و برنز را مورد سرزنش قرار بدهم ولی در خلال همان روز در نخستین برخورد با ژنرال علفی به برنز حق دادم. ژنرال علفی حال و روز خوشتری از کلکته نداشت و بیمارتر مینمود. تلوخوران و زرد و نزار سعی می کرد بر جایی بنشیند تا آنجا که امکان داشت از حرکت و راه رفتن اجتناب می کرد. هنگامی که بمن روز بخیر گفت و دستم را بدست گرفت از لرزش زیاده از حد دستها به حیرت افتادم. از دیدار من خود را خوشحال نشان داد:

— فلاشمن... شنیدم که قیلزها را سر جایشان نشاندی و خودت را بخوبی نشان دادی. سر اسکندربن گفت که گروگان های ارزندمای گرفته ای. این خبر جالبی است بخصوص برای شخص نماینده دربار ملکه. با گفتن این جمله بطرف ژنرال مک ناتن که داشت چای می نوشید و فنجان چای را محکم در دستها گرفته بود برگشت. سفیر با حالتی جدی گفت:

— قیلزها از نظرها هیچ اهمیتی ندارند. آنها دزد و گردنه زن هستند ترحیح میدادم گروگان هایی برایمان بیاورند که اکبرخان را بتوانیم خنثی کنیم.

ژنرال علفی لبخندزنان رو بمن کرد و در حالی که می کوشید لحن تلخ مک ناتن را ملایم تر سازد گفت:

— پس بهتر است فلاشمن را بسراغ اکبر خان بفرستیم. مثلاً اینکه او در گروگانگیری خبره شده است.

سپس از جزئیات ماموریت در منتهای ادب پرسشها نمود و قول داد که در یک موقع مناسب ایلدرم را به حضور خواهد پذیرفت. بهر حال در تمام آن احوال این مساله را فراموش نمی کردم که این پیر لوزان و فرتوت که چنان شوخی های خنک و جلفی می کرد، فرمانده کل قوای ما در افغانستان بود و همین چند دقیقه برای شناخت وی کفایت میکرد. گاه بیش از حد با نزاکت و ملایم بنظر میرسید و بخصوص در مقابل مک ناتن خود را خاک پا می کرد تا اعتماد او را نسبت به خود که فرمانده کل ارتش بود جلب نماید.

برنز بعدها در این باره از من سوال کرد:

— بنظر تو اگر برخوردی با افغان‌ها پیدا کنیم چه کاری از مان ساخته است؟ ولی خدا کند که چنین موردی پیش نیاید.

در هفته‌های بعد که تماس زیادتر با ژنرال الفینستون پیدا کردم نظر صائب برنر را بیشتر تأیید کردم. علفی بیرتر و ضعیف‌تر از آن بود که بتواند چنین سپاه گرانی را فرماندهی نماید بویژه آنکه فقط بدهان مک ناتن چشم دوخته بود و هر چه او می‌گفت این تصدیق میکرد، ولی جالب اینکه مک ناتن و نه علفی هیچیک با شلتون مستشار کل ستاد توافقی نداشتند و این عدم تفاهم به افراد زیردست نیز سرایت کرده و نوعی بی اعتمادی و تزلزلی در ایشان بوجود آورده بود.

برای تکمیل فاجعه تشنتی که در ارتش بوجود آمده بود باعث میشد تا کسی شاکیان و منتقدان را جدی نگیرد، افسرانی جدی و دور اندیشی چون "برودفوت" که به شکایت بنزد مک ناتن می‌رفتند او آنها را دست‌بسر میکرد و به سادگی می‌گفت که شما از موقعیت ما اطلاعی ندارید و یا مگر ارتش فقط برای جنگیدن بآنجا آمده است. باین ترتیب رفته رفته حس اعتماد از میان افسران رخت بر می‌پست و وضع خطرناکی پیش می‌آمد که بخصوص برای ارتش اشغالگر در سرزمین‌های ناشناس و بیگانه بهیچوجه قابل پیش‌بینی نیست.

ژنرال علفی اوقات خود را دریادگان می‌گذرانید و مک ناتن نیز به نوشتن گزارش برای کلکته می‌پرداخت و هیچیک از توفان مهیبی که آنانرا تهدید میکرد اطلاعی نداشتند و دل بآرامش آن خوش کرده بودند. همین امر در مورد بسیاری از افسران و سپاهیان که با افغانستان آمده بودند مصداق پیدا می‌کرد زیرا هیچ شناختی از اهالی و آن سرزمین نداشتند. گویی به گردش و سیر سیاحت به کابل آمده بودند. با اینحال ما با آنها همفکر نبودیم.

چندروز بعد از ورود ژنرال الفینستون، برنز که می‌خواست از آگاهی ما و اطلاعات من در زبان پشتو و شناختی که از محل داشتم بهره‌برداری کند سرانجام توانست مرا از ستاد بگیرد.

ژنرال علفی گفت:

— آه! این سر اسکندر خودش را به چه چیزهایی دلخوش می‌کند! او آجودان‌هایم را از من می‌گیرد خیال میکند که من می‌توانم دوباره آنها را از بازار بخرم... نمیدانم او چرا راحت نمی‌گذارد.

خودم هم از این تغییر سمت چندان ناراضی نبودم چون کار کردن در ستاد ژنرال علفی مثل زندگی در بخش‌های بیمارستانی بود. برنز نقشه‌هایی برای من در سر می‌پخت؛ او می‌خواست که من گوشه و کنار آن سرزمین را از زیر پا بگذارم و ضمن تکمیل زبان پشتوی خود با افراد سرشناس کشور آشنا شوم. در ضمن بایستی مأموریت‌های مشابه موگالا را انجام دهم و روراست بگویم صورت نامهرسان پست درآیم و از اینها گذشته چشم و گوش او باشم و در ضمن خیلی چیزها هم یاد بگیرم.

کار را از قراء و قصبات اطراف کابل شروع کردم و با دورانی‌ها و کوهستانی‌ها و باروزکی‌ها آشنا شدم یا بقول برنز نبض مملکت را بدست گرفتم. او می‌گفت: — میدانی چه عاملی باعث شکست و پیروزی قوای اشغالگر در سرزمین‌های بیگانه‌است؟ عناصر اطلاعاتی یا مستشاران سیاسی. این ما هستیم که کارهای بزرگی را انجام میدهیم و به عبارتی چشم و گوش و زبان دستگاه می‌باشیم. بدون وجود ما نظامیان کور و کر و لال میشوند.

بهر تقدیر چاره‌ای جز گوش کردن نصایح برنز نداشتم و در سفرهای دور و نزدیک غالباً "ایلدرم و قلیزه‌های دیگر را با خود به‌مراه می‌بردم. آنها تاریخچه و آداب و رسوم قبایل را برایم بازگو میکردند و اینکه کدام قبیله در کدام نقطه کوهستان مستقر شده‌است و چرا؟... و یا بچه دلیل کوهستانی‌ها نظر موافق‌تری تا آبیژه‌ها نسبت بهما داشتند و چرا؟... تیره‌های دشمن خونی ما کدام بودند و روس‌ها و ایرانی‌ها در باره ما چه نظری داشتند و بهترین اسب‌ها را در کدام منطقه میشد پیدا کرد و یا در کجا ارزن کاشت. خلاصه اینکه در اندک زمانی می‌توانستم از جزئیات زندگی قبیله‌نشینان آگاه شوم. البته ادعا نمی‌کنم که ظرف چند هفته موفق شدم تا وقوف کامل از افغانستان و مردم آن داشته باشم لیکن شناخت کلی از کابل و حومه آن بهتر

از آن بود که در قصر محصورى بنشینم و دل به کاخ نشینی خوش کنم .
 وانگهی اگر فراسوی کابل می رفتی و پای از آن محدوده فراتر می گذاشتی
 بسی چیزهایی میدیدی که به حقیقت نزدیکتر بود . در کوهستان ها آتش زیر
 خاکستر نهفته بود و قبایل نافرمان که قلبا " از شاه شجاع متنفر بودند از سر
 نیزه بریتانیای کبیر نیز بهمان اندازه نفرت داشتند و نیروی اشغالگر ناچار
 بود قدرت خود را هماهنگ با شاه شجاع در محوطه بالا حصار محدود سازد
 باین مساله ایمان داشتند که سرانجام روزی اکبر خان فرزند دوست محمد
 شاه از هندوکش قیام خواهد کرد و روسای قبایل باو خواهند پیوست و همگی
 دست بدست هم خواهند داد و شاه شجاع را از سلطنت خلع خواهند کرد و
 در آن صورت فرنگی ها یا ناچار خواهند شد از تنگه خیبر بگذرند و یا اینکه
 در پادگان بمانند و قتل عام شوند .

تنها کسی که قادر بود این شایعات را سرسری تلقی کند شخص ژنرال
 مک ناتن بود که در دفتر شیک و قشنگش می نشست و دشمن را دست کم
 می گرفت . در آن سوی جغد لک و پایین تر از آن در حوالی غزنه اخبار
 عجیب و غریبی شنیده می شد : اجتماعات و شوراهاى قبایل تشکیل می گردید
 و پیغام ها با قاصدان تیزتک مبادله میشد و شیوخ و رهبران مذهبی آماده
 قیام مسلحانه میگشتند و در تنگه ها و گذرگاه ها با آتش علامت میدادند . کنایه ها
 به اعتراض ها تبدیل میشد و غازی های مسلح جرات و جلسات بیشتری در عملیات
 نشان میدادند و در کوی و برزن آفتابی می شدند و ناراحتی ها آشکارتر میشد
 و من از شنیدن این اخبار بخود می لرزیدم .

اجازه بدهید شما را از اشتباه بیرون بیاورم : هرگز فکر نکنید که من
 علاقمند به رفتن باین ماموریت ها بودم . ولی گروگان جوان و ملازمان قیلزمام
 اجرای عملیات را برایم ساده تر می ساختند و بصورت چشم و گوش من اخبار
 دست اول را در اختیارم می گذاشتند . آنها فکر میکردند که نان و نمک ملکه
 انگلستان را خورده اند پس حاضر بودند بخاطر این کار خون خود را هم
 بریزند . با این حال من در لباس بومی افغانی از نگاهای غضب آلود و خصمانه
 افغانی ها و زخم زبان آنها نسبت به بیگانگان ایمن نبودم و گاهگاه نام اکبر

خان را بگوش خود می‌شنیدم .

ایلدرم همچنان شهادت و شجاعت مرا می‌ستود و بدیگران معرفی میکرد ولی این تار گسستگی رشته‌ای نبود که بتواند مرا بخود نگاه دارد . ابتدا در ترس و لرز زندگی میکردم لیکن پس از معاشرت با هندیان عقاید قضا و قدری آنان را پذیرفتم و خود را به دست تقدیری که از ازل زندگیم را آنطور که باید سپری شود رقم زده بود ، سپردم .

هر قدر بر تراکم و غلظت ابرها در تارک قله‌ها افزوده می‌گشت سپاهیان بی‌خیال و بی‌اعتنا بآنچه انتظارشان را می‌کشید ، بازی کریکت می‌پرداختند و مک‌ناتن و ژنرال علفی به قلمفرسایی در باره ثبات و آرامشی که در افغانستان بوجود آورده بودند می‌پرداختند و بهمین دل خوش کرده بودند و بخود تهینت می‌گفتند .

تابستان به کندی سپری می‌شد و قراول‌ها در گوشه و کنار پادگان و در گرمای خفه‌کننده چرت می‌زدند و برنز خمیازه‌کشان به گزارش‌های طولانی من گوش می‌داد و یا پس از آن به بازار و چشم‌چرانی می‌رفتیم تا اینکه بناگاهان در یکی از این روزها نامهای از کلکته رسید : مخارج ارتش مستقر در افغانستان سرسام آور است و باید صرفه‌جویی کامل صورت گیرد .

بدبختی آن بود که مک‌ناتن در آن روزها منتظر دریافت حکم ارتقای خود به سمت فرماندار کل بمبئی بود و شاید همین امر او را نسبت بحریان امور و آنچه در آنجا می‌گذشت ، بی‌تفاوت ساخته بود . در بین تمام راه‌حل‌هایی که برای صرفه‌جویی بفکرش رسید یکی هم قطع مستمری‌های شیوخ قبایل بود که آنهمه ژنرال‌نات از آن واهمه داشت .

در بازگشت از قندهار فهمیدم که سران قبایل قیلزه را احضار کرده و بآنها اطلاع داده‌اند که بجای ۸۰۰۰ روپیه‌ای که در ازاء نگهداری از تنگه‌ها و گردنه‌ها دریافت می‌کردند از این بیعد فقط ۵۰۰۰ روپیه دریافت خواهند داشت .

ایلدرم با شنیدن این خبر چهره در هم کشید و گفت :

— فلاشمن بهادر... این موضوع برای شما هم عاقبت خوشی ندارد .

اگر به یک غازی یک خوک بدهید بهتر از این است که حیره او را قطع کنید .
ایلدرم حق داشت چون او مردمش را بخوبی می شناخت . سران قباایل
قیلزه ظاهرا " با خوشرویی پیشنهاد مک ناتن را پذیرفتند و آنگاه بدون اینکه مخالفتی
نمایند بگرمی از او خدا حافظی کردند و بنزد قباایل خود بازگشتند . سه روز
بعد از این جریان کاروان حامل مهماتی که بنزدیکی خرده کابل رسیده بود
مورد هجوم یاغیان غازی و قیلزه قرار گرفت ؛ کاروانیان قتل عام شدند و
حدود یک تن باروت و گلوله نیز بغارت رفت .

مک ناتن از شنیدن این خبر بسیار برآشفته شد ولی فراتر از این نرفت .
زیرا امکان داشت که با بزرگ کردن موضوع ، مساله فرمانداری او به بمبئی
منتفی شود و فکر بکری بسرش زد ؛

— بایده این قیلزه ها درس زندگی داد تا دیگر از این غلطها نکنند .
آنگاه تصمیم گرفت بقول خودش با یکتیر دو نشان بزند باین ترتیب که
برای صرفه جویی بیشتر دو گردان مستقر در پادگان کابل را به هند بفرستد
و در عین حال اجرای ماموریت تنبیه یاغیان قیلزه را در هنگام عزیمت بآنها
واگذار نماید .

اما از بخت بد افراد این دو گردان بایستی مسیر خود را گام بگام
تا " قندمک " می پیمودند و در این حال شورشیان قیلزه از پشت صخره ها و
فراز کوه ها و سوار بر اسب آنانرا مورد حمله قرار می دادند و بدتر اینکه
سپاهیان ما بخوبی نجنگیدند و نتوانستند از جلوی مهاجمان در آیند و آنانرا
تنبیه کنند .

با اینکه فرمانده خوشی قد و بالا و برازنده ای چون " سیل " داشتند که
می گفت اگر سربازی از من ناراضی است می تواند مرا با گلوله بزند ولی دم
گرم او نیز در عملیات تاثیر چندانی نبخشد و خون زیادی بزمین ریخته
شد .

حالب اینکه من در آن پیکارها دو بار شرکت مستقیم داشتم ؛ جریان
از این قرار بود که برنز بمن ماموریت داد تا پیغام شخص ژنرال مک ناتن را
به سیل برسانم و او را تشویق کنم که فعالیت بیشتری بخرج دهد و بهتر

بجنگد.

بار اول تجربهای تلخ بود. تفرج کنان تاحوالی قرارگاه "برودفوت" که جناح عقبی سیل را پشتیبانی می‌کرد پیش رفتم. سیل اینک از جغد لک رد شده بود و همه چیز ظاهراً آرام مینمود که بناگاه گروهی از غازیان شمیرکشان و فریاد کنان بطرفم هجوم آوردند.

من درنگ را جایز ندانستم: سرم را بروی گردن اسب خواباندم و مهمیز زنان بتاخت فرار کردم گویی که تمام دوزخیان سر در عقیم گذاشته‌اند. با سرعت یک گلوله توپ خود را به قرارگاه برودفوت رساندم از ترس نیمه‌جانی برایم باقی مانده بود. خوشبختانه او متوجه قضایا نشد و پنداشت که از فرط گرما و خستگی چنان بیحال و بیرق گشتم. چون برودفوت مردی بود که با ترس و هراس آشنا نبود و در زیر باران گلوله، بارها او را دیدم که بخونسردی داشت شیشه‌های عینکش را پاک می‌کرد.

برودفوت همه را مثل خود می‌پنداشت و باین علت همان شب مرا با نامهای به کابل فرستاد و در آن مدعی شد که امکان پیشروی و عبور از آن منطقه با قوه قهریه وجود ندارد بلکه بایستی بنحوی سبیل شورشیان قیلزه را چرب کرد تا اشکالات رفع شود.

ماجرای برای برنز تعریف کردم و گفتم که اگر تا اینجا جان سلامت بردمایم بیشتر باین دلیل است که قیلزها هنوز تمام قوای خود را بسیج نکرده‌اند و اگر فرصت پیدا کنند راه نجاتی نخواهیم داشت و آن زمانی است که تنگه‌ها را بکلی مسدود خواهند ساخت.

برنزیبا تردید مرا می‌نگریست و شاید می‌پنداشت که من از ترس و وحشت دارم موضوع را بزرگ می‌کنم و بهمین خاطر بود که در حضور مک ناتن در برابر گفته‌های وی که سیل و برودفوت را افسرانی نالایق و بی عرضه خواند و اینکه باید الان در جلال آباد مستقر شده و راه کابل تا پیشاور را نصف کرده باشند، لب به هیچ اعتراضی نگشود.

بهر حال سیل فلک زده را بحال خود رها کردند و برنز هم که میخواست جانشین مک ناتن شود با اظهار این مطلب که "همه جا امن و امان است و

جای نگرانی نیست " غائله را ختم کرد غافل از اینکه این قافله احمقان بخاطر همین سهل انگاری ناچار شدند بهای گرانی بپردازند .

یکی دوهفته بعد از این جریان ، برنز مرا با نامه دیگری بسراغ سیل فرستاد . سیل همانطور در گل گیر کرده و پیشروی نکرده بود . قیلزها از هر فرصت استفاده می کردند و افراد ما را بگلوله می بستند و شایعات آشوب ها و درگیریها به کابل نیز رسیده بود . اینک برنز هم دلواپس مینمودولی مک ناتن همچنان خود را بی اعتنا نشان میداد و گویی هیچ چیزی را نمیدید . ژنرال علفی هم کاری نداشت جز اینکه نگاهی باین و نگاهی بآن اندازد و هرچه آنها می گفتند تایید کند و مثل بز اخفش سر خود را تکان دهد . برنز دیگر باین نتیجه رسیده بود که این ژنرال ، فرماندهی نبود که بتواند آنها را از این محاصره نجات دهد و دشمن را سرخای خود بنشاند .

این بار اسکورت مجهزی مرکب از ایلدرم و مردان جنگجوی قیلزه را با خود به همراه بردم و بآنها گفتم که با سوگندی که خورده اید باید بر سر عهد و پیمان باشید و به جنگ دشمنان انگلستان - هر چند که هم قبیله و هم خون شما باشند - بروید . با این خیال هرگز نتوانستم تئوری خود را باثبات رسانم زیرا پس از عبور از چند تنگه متوجه شدم که اوضاع وخیم تر از آن بود که در کابل می پنداشتند و اظهار داشتم که برای پیوستن به سیل هرگز نایستی روی من حساب شود . در آن طرف جفدלק وضع بسیار آشفته و مغشوش بود . در کوهها ، افغانی ها بیاری هموطنان خود که مورد هجوم انگلیسی ها قرار گرفته بودند ، می شتافتند و خطر بزرگی ما را تهدید میکرد و آن زمزمه * جهاد مقدس مسلمین بر علیه کافران فرنگی بود که حتی دهقان ها را نیز در بر می گرفت . همگی می خواستند در جهاد شرک کنند و فرنگی ها را از سرزمینشان بیرون بریزند . سیل بکلی تنها و بی یاور مانده بو دوامید خود را از جلال آباد و کابل - که خود گرفتاریهای زیادتری پیدا کرده بودند از دست می داد .

من این خبر را در پای آتشی که در جاده سرخاب برافروخته بودیم شنیدم و ایلدرم سرش را در تاریکی تکان داد و گفت :

— فلاشمن حضور* دورتر نروید که با خطرات بیشتری مواجه خواهید شد. باید به کابل برگردید. نامه سیل را بمن بدهید تا بدست او برسانم. هرچه باشد منهم نان و نمک ملکه انگلستان را خورده‌ام.

پیشنهاد ایلدرم را پسندیدم و نامه سیل را بدستش دادم و خودشانه باتفاق چهار قیلزه گروگان بطرف کابل براه افتادم. در آنوقت شب تنهایی آرزویی که داشتم این بود که بین من و افغانها تا آنجا که میتواند جدایی بیفتد و آنها را از من دورتر سازد. افسوس اگر میدانستم که در کابل چه حوادثی انتظارم را میکشد خودم را بآب و آتش میزدم و پیش سیل بازمی‌گشتم. غروب روز بعد به کابل رسیدم. هرگز شهر را باین آرامی ندیده بودم. سایه هراس انگیز بالا حصار کوی و برزن شهر را در خود گرفته بود و عابران تک‌وتوکی برآستانه درها ایستاده بودند پیچ و پیچ میکردند، گوئی دنیا با آخر رسیده بود. هیچ سرباز انگلیسی در شهر دیده نمیشد، پس از اینکه به‌خانه برنزم که در وسط شهر بود رسیدم و در زدم و داخل شدم، نفسی براحثی کشیدم. قراولان خانه مستشاری در وسط حیاط گرد آمده و تفنگ‌ها را لای پای خود گذاشته و باستراحت پرداخته بودند چند نگهبان هم بالای دیوار درحالی که سر نیزه‌ها را به سر تفنگ‌ها زده و قطار فشنگ بسته و در زیر نور خفیف مشعل‌ها هیبت خوفناکی پیدا کرده بودند، کشیک میدادند و در این میان تنها برنزم بود که آرام و خونسرد در اتاقش نشسته و غرق مطالعه بود. بدیدن من در آنوقت شب و در پوشش کامل افغانها با شگفتی از جا پرید و فریاد کشید:

— اوه خدای من... تو اینجا چکار می‌کنی؟...

بطور خلاصه ماجرا را برایش تعریف کردم و افزودم که بزودی انبوهی از افغانها باینجا هجوم خواهند آورد. سختم را قطع کرد و گفت:

— پیغام من؟ نامه مرا چه کردی؟ حتماً آن را بدست سیل نرساندی؟

برایش شرح دادم که نامه را به ایلدرم دادم تا بدست سیل برساند. ولی هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که مثل آتش فشانی منفجر شد و این برای اولین بار بود که او را دیدم که از کوره در رفت. فریاد کشید:

— خدای من! ... تونامه را بدست یک قیلزه دادی؟!

حواب دادم:

— این قیلزه یکی از دوستان من است. در ضمن فراموش نکن که اوگروگان ما است.

در حالی که سبیلش از فرط خشم می لرزید فریادش بآسمان بلند شد:
 — مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ مگر نمیدانی به هیچ افغانی، حتی اگر گروگان باشد، نباید اطمینان کرد.

— ایلدرم پسر خان است و آدم جنتلمنی است. بهر حال هر چه می‌خواهد باشد، چاره‌ای جز این کار نداشتم.

— چرا برای من شعر می‌گویی؟ زبان پشتو که حرف می‌زنی و لباس افغانی هم که بتن داری... پس دیگر چه مرگت هست؟ ... ماموریت تو رساندن نامه من بدست سیل بود این مزخرفات چیست که بهم می‌بافی؟ من جواب نامه را می‌خواستم. چه چیزهایی که باید ببینم. فلاشمن تو یک افسر سلطنتی هستی و من نباید بتو هم اطمینان کنم!
 با ملایمت گفتم:

— گوش کن... اسکندر...

با لحن خشک و قاطعی حرفم را قطع کرد:

— سراسکندر... درست صحبت کن!

گویی من واو نبودیم که آن الوابط‌بازیها را در کابل در می‌آوردیم. خیره در من نگریست و دور میز چرخید و افزود.

— فلاشمن... من دست ترا خوانده‌ام. این اواخر در باره تو خیلی فکر کرده‌ام: آیا باید بتو اطمینان کنم یا خیر... بجایی نرسیدم و این بار دادگاه نظامی در باره تو تصمیم خواهد گرفت.

— دادگاه نظامی؟ مقصودت چیست؟

بسادگی جواب داد:

— عدم اطاعت از مافوق و تمرد و سرپیچی از دستور و اتهامات دیگر.
 بهر حال ستوان فلاشمن شما بازداشت هستید؛ ضمناً "در حال حاضر بازداشتگاه

موقت شما در این خانه است چون بهر حال افغانها مانع رفت و آمد ما از اینجا به پادگان شده‌اند و ارتباط ما را قطع کرده‌اند.
از خوشحالی فریاد کشیدم:

— اوه خداوند!... اینهم دلیل پیش‌بینی‌های من. همه مردم در شرق کابل مسلح شده‌اند و خود شهر...
برنز اظهار داشت:

— آرامش در شهر حکمفرما است. جنب و جوش مختصر صبح هم بسرعت خاموش خواهد شد.

ای آدم جاخان!... باید او را میدیدید که با گلی که به جا دکمه‌اش فرو کرده بود قیافه معلم مصلحی را پیدا کرده بود که دارد شاگرد بی‌انضباط و از زیر کار دررویش را نصیحت می‌کند:

— برای شما که در مقابل شایعات حساس هستید و بسرعت تسلیم‌آنها میشوید شاید شنیدن این نکته جالب باشد که امشب دو پیغام تهدید بمرگ دریافت داشتم و بمن مژده دادماند که تا فردا صبح رنک زندگی را نخواهم دید.
خوب! خواهیم دید.

— شاید آنچه را که شایعه می‌نامید روزی در نظران بطور واقعی مجسم شود و خود اکبر خان این را با حضور خود بشما اثبات کند.
زهر خندی زد و گفت:

— اکبر خان در کابل است. او خودش برایم پیغام فرستاده. فقط از این حیث مطمئنم که او شخصا "خیال سوئی در باره ما ندارد. اگر هم چند اخلاک‌گراین گوشه و آن گوشه آب را گل‌آلود می‌کنند، آنها را تادیب خواهیم کرد. حرفم را باور کنید.

در عقاید خود زیاد پافشاری نکردم چون تهدید دادگاه نظامی هم چنان وجود داشت و مصلحت آن بود که اعتراضاتم را درز بگیرم و باتاقم و یابقول برنزه بازداشتگاهم بروم. ولی از فرط خشم حال خود را نمی‌فهمیدم و بدترین نفرین‌ها را نثارش کردم. چقدر این مرد از خود راضی و متفرعن بود! حاضر بودم که تمام حقوقم را میدادم و او را روی آتش جزغاله می‌دیدم!

هرچند که کمی بعد بدون هیچ مخارجی آرزوی خود را برآورده دیدم. همه حریانات سرعت و قبل از بامداد اتفاق افتاد. چشمانم را در پی یک شب بیخوابی میمالاندم و خروس‌ها به خواندن مشغول شده بودند که صدای مهمم‌ای را شنیدم. هیا‌هو از دور بطور مبهم بگوش می‌رسید ولی رفته‌رفته صدا واضح‌تر شد: بطرف پنجره دویدم. مه رقیقی بر فراز بام خانه‌ها دیده میشد و قراولان همچنان در اینجا و آنجا به نگهبانی اشتغال داشتند. هیا‌هو همراه با صدای گام‌ها نزدیک‌تر می‌شدند.

در این لحظه صدای یک فرمان نظامی از حیاط بگوش رسید و طنین قدم‌ها این بار پلکان‌ها را لرزاند و صدای برنز را شنیدم که برادر کوچکش چارلی را که در یکی از آن اتاق‌ها سکونت داشت بنزد خود فرا میخواند. نیم‌تنه‌ام را بتی کردم و کلاهم را سر گذاشتم و بطرف معرکه روان شدم و درست در لحظه‌ای که پای به حیاط می‌گذاشتم صدای انفجاری برخاست و فریاد جگر خراشی از پشت دیوار شنیده شد، در را بشدت زیر ضربه گرفتند و آنگاه گروه بیشماری را دیدم که از لابلای خانه‌های محاور بدانجا حمله ور شده‌اند. مهاجمان ریشو که خنجرهایی بدست داشتند سعی میکردند تا نگهبانان روی دیوارها را از پای در آورده و خود را بداخل حیاط برسانند اما با حمله متقابل قراولان فریادکنان و ناسزاگویان به عقب می‌نشستند و باز یورش خود را از سر می‌گرفتند.

ولی خوب که دقت میکردی متوجه می‌شدی که آنها قصد تصرف آنجا را ندارند بلکه با بلند کردن خنجرها و مشت‌های گره کرده میخواهند مدافعان را بترسانند. در این لحظه برنز شاداب و سرحال در روی پلکان ظاهر شد (درست مثل حنتمنی که برای هواخوری در آن صبح زود می‌خوهد به تفرج برود!) نگاهی به نگهبانان که سلاح بدست آماده تیراندازی بروی مهاجمان بوده‌اند انداخت و بدرجه داری که فرماندهی ستون را به عهده داشت گفت:

— حویلدار (گروه‌بان) تیراندازی نکنید. تا چند دقیقه دیگر همه چیز روبراه خواهد شد.

در جواب او جمعیت تظاهر کننده فریاد کشید:

— مرده باد اسکندر! ... مرگ بر خوک فرنگی!

برادر کوچک برنز و برودفوت نگران و لرزان کنار اسکندر ایستاده بودند

ولی او خونسرد و بی اعتنا جمعیت را نظاره می کرد و دم برنمی آورد.

آنگاه در حالی که به سیل های نازکش دست می کشید با زبان پشتو

به ایراد سخنرانی پرداخت. ابتدا صدایش می لرزید ولی پس از ادای چند

جمله که کابلی ها هم آرام شدند گفتگویش واضح تر گشت و بطور خلاصه شمای

از کارهایی که برای آنان کرده بود برشمرد و اینکه هیچ بدی بآنان نکرده

و برایشان همیشه یک دوست بوده است.

چنین بنظر میرسید که اسکندر توانسته باشد آنانرا رام سازد ولی طبع

گزافه گوی او کار خود را کرد و چند جمله نابجایی از دهانش پرید و همین

کافی بود یکی از افغان ها با فریادی خود را به اولین نگهبان مستقر درروی

دیوار برساند و درست در این دم از میان جمعیت شلیک گلوله ای برخاست

و نگهبان بزمین افتاد و قراول دیگر افغان مهاجم را در روی دیوار از پای

درآورد و در یک چشم بهمزدن جنگ مغلوبه شد و افغان ها مشغول بالا آمدن

از دیوار شدند.

حویلدارفرمان شلیک داد و در یک آن همه چیز بهم ریخت. افغان ها

با کارد و خنجر بجان سربازها افتادند و آنها نیز باسر نیزه بدفاع از خود

پرداختند.

درآن گیرودارمن برادفوت را دیدم که برنز را هل داد و او را بداخل

خانه انداخت. دیگر جای درنگ نبود و منهم بدنبال آنها بدرون رفتم و

در را پشت سر خود بستم در حالیکه ده دوازده نفر غازی آن را داشتند از

پاشنه در می آوردند.

خدا را شکر که در کلفت و محکم بود وگرنه در همان پنج دقیقه اول

تماما "قتل عام شده بودیم. کلون در راه هم انداختم. اینک چنان در را

می کوبیدند که گویی ما در جعبه ای گیر افتاده بودیم و هیولاهایی با تخماق

به آن می زدند تا ما را از داخل به بیرون بکشانند.

در این لحظه غریو دو شلیک متوالی در حیاط شنیده شد. صدای هیا هو کمتر شد و آنگاه بانگ سر گروهبان را شنیدیم که به مدافعان فرمان میداد بداخل منزل عقب نشینی کنند. بخود گفتم این عقب نشینی تاکتیک خوبی برای حمله مجدد است. بهر حال در مخمصه‌ای گرفتار شده بودیم که امید زیادی به زنده ماندنمان نداشتیم.

اینک همگی درمدخل تالار جمع شده بودیم و اسکندر با همان خونسردی گفت:

-- جیم ... چند نگهبان در حیاط هستند؟

برودفوت جواب داد:

-- دوازده نفر قربان ...

-- بسیار خوب، کافی است. خدمه را هم با ما سه نفر با آنها جمع کنید او ه فلاشمن ... دوست عزیز ... خوب خوابیدی؟ از اینکه باین وضع وحشیانه از خواب بیدارت کردند، معذرت می‌خواهم. بله ... پس روی هم بیست و پنج نفر می‌شویم.

برودفوت در حالی که طپانچه‌هایش را آزمایش کرد گفت:

-- این که خیلی کم است. میدانید تا ساعتی دیگر تمام کابلی‌ها باینجا می‌ریزند و ما نخواهیم توانست با آنها مقابله کنیم جناب اسکندر، گلوله‌ای از شیشه پنجره گذشت و بدیوار مقابل خورد و ابری از گرد و خاک بلند کرد. همگی، بجز برنز، سرشان را دزدیدند:

-- چرا یاوه می‌بافی. نگهبان‌ها را با خودت ببر و هر کدام را در موقعیت مناسب مستقر کن، آنها که اسلحه کافی ندارند ... آنوقت ببین که چه بلایی به سرشان می‌آوریم. فقط باید چشم‌هایت را باز کنی و عقلت را بکار بیندازی. برودفوت کند و سنگین براه افتاد و دقایقی بعد چند سرباز هندی را با خود از پله‌ها بالا آورد. اسکندر بدیدن آنها فریاد کشید: شایاش! "این خربی شعور همه چیز را با شوخی و لودگی از سر باز می‌کرد. دستی به پشت من زد و گفت:

-- راستی از اینکه باین زودی به کابل برگشتی چه احساسی داری؟

سعی کردم باو توضیح بدم که اگر به حرفهای من توجهی کرده بودالان در این موقعیت ناهنجار قرار نداشت. ولی مستشار سیاسی ارتش بریتانیاسفیهانه خندید و گفت:

— فلاشمن... نفوس بد نزن. من قادرم این پایگاه را با دو نگهبان و یک دربان حفظ کنم.

از بالای سر ما صدای تیراندازی شنیده شد:

— می‌بینی برودفوت دست بکار شد. بیا چارلی برادر کوچولویم بیا کمی بازی و تفریح کنیم.

سپس دست برادرش چارلی را گرفت و پله‌ها را چهار تا یکی بالا رفته و مرا در آنجا تنها گذاشتند. از سر خشم فریاد کشیدم:

— پس دادگاه نظامی چه شد؟

ولی سراسکندر خود را به نشنیدن زد. ببالا رفتم و در نهایت حیرت متوجه شدم که گویا نقشه برنز با موفقیت روبرو شده و بیست‌تایی نعش افغانی در حیات‌افزاده و مابقی مهاجمان به پشت بام‌های مجاور عقب نشینی کرده‌اند. پای یکی از جوان*ها یا سربازان هندی تیر خورده است. صدای ناله و نفرین هنوز شنیده می‌شد. برنز از پنجره نگاهی به بیرون افکند و با خوشحالی گفت:

— عالی است (باهوت* اشها) یعنی خیلی خوب است (چارلی می‌بینی چه جور فلنگ را بستند. الان ژنرال علفی دلش شور می‌زند و قوای امدادی را برای کسب اطلاعات باینجا می‌فرستد.

چارلی کوچولو پرسید:

— پس کی می‌آیند؟

— می‌آیند. همین الان سروکله‌شان پیدا می‌شود. حداقل یک یا دو گردان می‌آیند. منم اگر جای او بودم همین کار را می‌کردم. ولی ژنرال علفی در این مواقع فقط یکی دو جوخه می‌فرستد، اینطور نیست برودفوت؟

برودفوت که کنار پنجره دیگر کمین کرده بود، در حالی که تیری شلیک می‌کرد جواب داد:

— بله... فقط خدا کند اقلاً یک جوخه بفرستد...

برنز گفت:

— آرام باش حاتم... آرام... بیا فلاشمن... بیا تو هم یک اسلحه بگیر و چند تایی تیر هم تو در کن. فکر می‌کنم، ژنرال علفی تا دو ساعت دیگر نیروی امدادی اعزام خواهد کرد و ما تا سه ساعت دیگر از اینجا بیرون خواهیم رفت. در این یکی شک ندارم برودفوت.

طبیعی بود که برنز در این مورد هم اشتباه می‌کرد. ژنرال علفی حتی یک نفر را هم باین معرکه نفرستاد. تا آنجا که من میدانم او بقول معروف ککش هم نگزید و اگر در این غائله فقط یک دسته کوچک امدادی فرستاده بود همه چیز تمام میشد و جمعیت مهاجم پراکنده می‌گشت ولی آشوبگران که دیدند هیچ قوای کمکی برای ما نرسید، جری تر شدند و بار دیگر مثل مور و ملخ حمله را آغاز کردند و از درو دیوار بالا رفتند و حتی از حیاط عقبی به اصطبل نفوذ کردند. مهاجمان را زیر آتش گرفتیم و کار بجایی رسید که من بدست خود سه تن را از پای درآوردم که یکی از آنها بسیار تنومند و شکم گنده بود و برنزی‌دیدن وی گفت: "فلاشمن... قلمی‌ترها را انتخاب کن، این یکی که بهر حال خودش از در تو نمی‌آمد" اما ساعتی بعد خوش خلقی و لسودگی سر اسکندر برنز از میان رفته بود چون دیگر سرش را هم نمی‌توانست بالا بیاورد و گلوله از چپ و راست زوزه کشان رد میشد.

در این فاصله غازی‌ها طویله را باتش کشیده و دود همه جا را پوشانده بود. چشم‌هایمان می‌سوخت و از ورای پرده دود بدشواری قادر برویت پادگان بودیم. هیچ کسی بیاریمان نمی‌آید و من فکر کردم کارمان در این تله‌سوزان تمام است. غریو آشوبگران بلندتر و گوش‌خراش‌تر شده بود و بعضی از مزدوران محلی آشکارا وحشت کرده و دست و پای خود را گم کرده بودند. برنزاخم آلود و گرفته در گوشه‌ای کز کرده بود. با لحنی اندوهناک بمن گفت:

— خدا این ژنرال علفی را لعنت کند. چرا کاری نمیکند. صدای تیراندازی را گوش کن... بالاخره اینها توانسته‌اند از جایی توپ و خمپاره گیر بیاورند.

او حق داشت: صدای سلاح‌های سنگین از بیرون واضح‌تر شنیده میشد.

گلوله‌ها در دیوار می‌نشستند و گچ و خاک را بسر و رویمان می‌ریختند. بناگاه یکی از جوان‌ها یا مزدوران محلی فریاد وحشتناکی کشید و عقب عقب رفت و خون از زیر پیراهنش بیرون زد. برنز که می‌کوشید برادرش را دل‌داری دهد گفت:

— چارلی جان... حالا دیگر جنگ دارد مغلوبه می‌شود.

چارلی لب‌خند تلخی زد: طفلک از ترس رنگ برو نداشت. برنز پرسید:

— فلاشن... چند تا فشنگ داری؟

من شش فشنگ داشتم و در شمارش معلوم شد که مجموعاً "فقط چهل فشنگ برایمان باقی مانده است. برنز از برودفوت که پشت پنجره سنگر گرفته بود سوال کرد. او فریادی کشید که من مفهومش را نفهمیدم. آنگاه بسختی از جا بلند شد و در نهایت وحشت لکه سرخ‌رنگی را بروی پیراهنش دیدم که رفته‌رفته پهن‌تر میشد. برادفوت تلخ‌خوران بطرف حیاط رفت و با سربیمان آجرها افتاد و صدای برخورد پیکرش همراه با فریاد جنگجویان شنیده شد. شلیک گلوله که دقیقه‌ای قطع شده بود، از نو آغاز گشت. از پشت طویله که دود و آتش بر می‌خاست صدای کوبیدن درها با اجسام سنگین شنیده می‌شد. برنز از پنجره تیری انداخت و سرش را پایین گرفت سپس با یک جست خودش را بکنار من رسانید و درحالی که با فوتی دود لوله طپانچه‌اش را به هوا می‌فرستاد اظهار داشت:

— چارلی، فلاشن، فکر میکنم وقت جیم شدن رسیده باشد.

فریاد کشیدم:

— آخر بکدام جهنم دره می‌توانیم برویم؟

— بیرون از اینجا عزیزم. چارلی برو باتاق من و چند دست لباس افغانی

از آنجا بردار و بیاور. خونسرد باشید همه چیز درست میشود.

چارلی رفت و او رو بمن کرد و ادامه داد:

— امید زیادی باین حمله ندارم ولی کار دیگری هم نمیتوانیم بکنیم.

باید از در عقب برویم. دود در آنجا غلیظ شده و توی آن شلوغی می‌توانیم

فرار کنیم. آه! متشکرم چارلی. حال بگو حویلدار بیاید اینجا.

هنگامی که حضرات مشغول تعویض لباس بودند برنز با حویلدار به گفتگو پرداخت و حویلدار وعده مبداد که غازی‌ها هیچ‌کاری با او و سربازانش نخواهند داشت آنها فقط فرنگی‌ها را میکشند و موقعی که وارد خانه شدند دست به غارت اموال و اثاثیه می‌زنند و سپس راه خود را می‌گیرند و پی کار خویش می‌روند. در پایان اضافه کرد:

— صاحب... شما بهتر است هر چه زودتر اینجا را ترک کنید چون آنها بخون شما تشنه هستند. تا دیر نشده فرار کنید. دست خدا به همراه شما. برنز درحالی که دست او را بگرمی می‌فشرد اظهار داشت:

— خداوند تو و سربازانت را درکف حمایت خود بگیرد. شاباش بدرود حویلدار. خوب، فلاشمن آماده شده‌ای؟ یا الله بچه‌ها راه بیفتید.

برنز در جلو و من در عقب از پله‌ها پائین آمدیم و از راهرو گذشتیم و در جهت آشپزخانه براه افتادیم. توفال‌های سمت راست بزمین ریخته بودند. نگاهی دزدانه به حیاط انداختم: اوه خدای من! آنجا جای سوزن انداختن نبود و غازی‌ها در آن لول می‌زدند. پس از اینکه خود را بدر آشپزخانه رساندیم برنز گفت:

— بسیار خوب، بموقع خود را نجات دادیم.

موقعیت مطبخ برای من روشن بود و به پشتمای مشرف می‌شد که در آنجا حعبه‌های زیاله را می‌گذاشتند و اگر خودمان را تا آنجا می‌رساندیم میتوانستیم خود را نجات یافته قلمداد کنیم. برنز در را بآرامی باز کرد و گفت:

— خوب بچه‌ها زود بجنبید.

ما دولا دولا از پشت سر او حرکت کردیم. در حیاط خلوت کسی دیده نمیشد. در پشت دیوارها نیز احدی وجود نداشت. دود متراکم پیچ و تاب می‌خورد و جمعیت در بیرون هیاهو می‌کرد و صدای فریاد لحظه‌ای قطع نمیشد. برنز بتندی گفت:

— فلاشمن... در را ببند... حالا دیگر ما باید از روی پشته خودمان را بروی مردم بیندازیم!

این گفت و بایک حسست خو را بروی جمعیت انداخت در حالی که بزبان

پشتو شروع به گفتن دشنام و ناسزا نمود:

— راه را باز کنید برادران... این خوک‌های فرنگی را باید نابودشان کنیم، اجلتان رسیده ای بدبخت‌ها. راه بدهید برادران. مرده باد اسکندر خائن!

حقه او را فهمیدم و بزودی در میان گروهی از غازی‌ها گیر افتادیم که همه کنجکاوانه نگاهمان می‌کردند. چند دقیقه بهمان حال از میان سیل جمعیت راه خود را باز می‌کردیم و به پیش می‌رفتیم.

اینک افغان‌ها را میدیدیم که تمام باغچه را اشغال کرده بودند و طویله هم در آتش می‌سوخت. بناگاه صدای مهیبی برخاست و افغانی‌ها با فریاد شادی بطرف دری که از جا کنده بودند، هجوم آوردند و ما از میان دود و آتش کوره راهی به بیرون پیدا کردیم. آنچه باعث هراس من شده بود رنگ پوست چارلی برادر کوچک برنز بود که بپوشیدن لباس‌های گل و گشاد افغانی عادت نداشت و نمیتوانست خود را در آن جمع و جور کند. خوشبختانه صورتش را بخوبی پوشانده بود و همین بپاکم کرد تا از آن مهلکه خود را نجات دهیم. جمعیت هیجان زده که اختیار از کف دست داده بود بطرف دروازه‌ای که داغان شده بود میدوید تا هر چه زودتر فرنگی‌های کافر را بچنگ آورد و سزایشان را کف دستشان بگذارد.

اسکندر مکار در حالی که بروی خرابه‌های خانقش تف می‌انداخت گفت: — از این بیعد سگ‌های ولگرد خرابه‌های خانه فرنگی‌ها را آبیاری می‌کنند! و همه از شنیدن این لطیفه بخنده افتادند. بعد رو بمن کرد و گفت: — تا اینجا هم بد نشد. حال باید با ژنرال علفی حساب خود راتسویه کنیم. چارلی تو هم مثل فلاشمن راه برو و سرت را بالا بگیر. آهان بارک الله!

باین ترتیب وارد خیابان شدیم. برنز مثل یک یوسف زایی (قبیله قدیمی افغانی) واقعی با خشونت راه خود را می‌گشود و همچنان دشنام میداد و پیش می‌رفت. چند بار خواستم باو تذکر بدهم که کمی کوتاه بیاید ولی بین ما و او فاصله زیاد بود و نمیتوانستم خود را به وی برسانم. اینک به انتهای

خیابان رسیده بودیم و هر چند که جمعیت در آنجا نیز زیاد بود ولی جنب و جوش مهاجمان را نداشتند و تنها به نظاره اوضاع پرداخته بودند. اکنون فاصله ما با پادگان چندان نبود و با چند جست و پرش می توانستیم خود را بآن برسانیم. اما برنز آدمی عادی نبود و من هم قلبم گواهی میداد که او بالاخره کارها را خراب خواهد کرد.

پس از اینکه به ته خیابان رسیدیم برنز لحظه‌ای درنگ کرد و سپس برگشت تا نگاهی به پشت سرش بیندازد و بار دیگر با همان لحن شوخ و مسخره‌اش فرنگی‌ها را بباد دشنام بگیرد. میدانم که او می‌خواست بعدها در جمع زنان افسران بادی بگلو بیندازد و اینکه چطور افغانها را دست انداخته و چقدر بخودش دشنام داده از شیرینکاریهایش تعریف کند و آنها را بخنده اندازد. لیکن همانطور که حدس زده بودم روغن داغش را این بار زیاد کرد. باز هم ناسزاهایی نثار فرنگی‌ها کرد و بعد در گوش چارلی چیزی گفت و هر دو به قهقهه خندیدند.

بدبختانه این یکی را دیگر برنز کور خوانده بود؛ چون افغانها هرگز عادت ندارند که باین وضع در کوی و برزن جلف بازی در آورند و قاه‌قاه بخندند و همین حس کنجکاوی افغانها را برانگیخت. در این لحظه خودم یک افغانی را دیدم که بیک دست برنز و بدست دیگر چارلی را گرفت و تا بخود آمدم یک افغانی قویپیکل دست بصورت برنز برد و روپوش او را کنار زد. برنز با عصبانیت گفت:

— گمشو! دست را بکش.

آن مرد خنده‌ای کرد و جواب داد:

— ماشاالله... برادران... این خود اسکندر برنز است!

دمی سکوت برقرار شد و سپس فریاد جمعیت بپهوا برخاست.

غازی تنومند قمه خبیرش را بیرون کشید. برنز با یک فن سریع چنان دست غازی را پیچاند که فریاد او از درد بآسمان بلند شد اما بسرعت برق ده‌دوازده نفر افغانی بسرمان ریختند و دستگیرمان ساختند. چارهای جز جنگ و گریز برایمان نمانده بود. چنان با مشت بصورت یک غازی زدم که تعادل

خود را از دست دادم ولی سرعت خنجر را کشیدم و بدفاع پرداختم. اینک چند نفری شمشیر کشان در برابرم صف کشیده بودند و من با تهدید تیغه خنجر آنها را به عقب می‌راندم. در این لحظه برنز را دیدم که با همان غازی قویهیکل در حال جدال است و عجیب اینکه او را زخمی ساخته بود: بناگهان فریاد کشید:

— چارلی، بدو... فرار کن!...

یک کوچه باریک در آنجا بود که چارلی جوان می‌توانست از آنجا برود و خود را نجات دهد. لیکن با چهره پریدهاز ترس بر جای میخکوب شده بود و از جا تکان نمی‌خورد. اینک برادرش بین او و مهاجمان سدی شده و مانع از نفوذ آنها بداخل کوچه می‌شد. یک افغانی خود را بروی او انداخت و اسکندر و او در گیر شدند و در همانحال داد کشید:

— برادر جان... چارلی گفتم که فرار کن!

ولی چارلی مبهوت در همانجا ایستاده بود و گویی خشکش زده بود. باز برنز بانگ برآورد:

— چارلی... ازت خواهش می‌کنم فرار کن.

و این آخرین گفته‌های اسکندر برنز بودند. چون پس از آن تیغه خنجری برشانه او فرود آمد و خون از محل اصابت آن فوران زد. در یک چشم به‌هم‌زدن جمعیت عصبانی و لجام گیسخته بروی او ریختند و ده‌ها تیغه خنجر پیکر وی را تکه تکه کردند (بر طبق اسنادی که بجا مانده مرگ برنز و برادر جوانش را در اثر خیانت یکی از همراهانش بنام کشمیری مسلمان میدانند که بقرار اطلاع او آندو برادر را از قرارگاهشان بیرون کشانید و بدست غازی‌ها سپرد و از آن پس دیگر خبری از آنها بدست نیآمد. ولی به ترتیبی که فلاشمن حکایت میکند این ماجرا به واقعیت نزدیکتر است)

چارلی فریاد جگر خراشی کشید و بطرف نعش برادر دوید لیکن قبل از اینکه بتواند خود را بآن برساند او نیز در اثر ضربات متعدد از پای درآمد. من در آن گیرودار توانستم کسی را که بمن حمله کرده بود بخاک اندازم و خود بطرف کوچه باریک بدوم. اما یک غازی با سرعت زیادی خود را بمن

رسانید و در حالی که فریادهای هولانگیزی برمی‌کشید با حمله برق‌آسایی
 بزمینم انداخت. در یک آن خود را در چنگ افغانها گرفتار دیدم، سرعت
 از جا بلند شدم و بدیوار تکیه دادم. تیغه سلاح‌های برنده آنان درچشمانم
 تلالتلو خیره کننده و وحشتناکی یافته بودند. نومیدانه کوشیدم تا با آخرین
 تلاش آنها را بترسانم و از خود دور کنم ولی جز صدای دشنام و ناسزا
 چیزی بگوشتم نرسید. بسناگاه ضربه شدیدی به شکم خورد و از پای درآمدم
 و در آن حال هجوم امواج انسانی را بر روی خود دیدم و باران ممت و لگد
 بر سر و رویم باریدن گرفت.

زیر لب گفتم: "اوه خدایا اینهم آخر و عاقبت من!" و نمیدانم چرا در
 آن واپسین دم حیات ماجرای کتک‌کاری با بچه‌های مدرسه را گویی بیادم آمد
 که زیر دست و پای همشاگردی‌هایم افتاده بودم. شیئی سنگین و پولادینی به
 سرم اصابت کرد و دیگر هیچ نفهمیدم...





هنگامی که بهوش آمدم احساس کردم که در کف اتاقی افتاده‌ام و سرم از درد مثل کوه سنگین شده است و تا خواستم آن را بلند کنم فریادی کشیدم چون خون دلمه بسته سرم را به خاک چسبانده بود.

نخستین چیزی که نظرم را جلب کرد یک جفت چکمه چرمین و زیبابود که در سه قدمی‌ام قرار داشت. نگاهم را از آنها بی‌الا بردم: شلوار و ردای سیاه و دودست استخوانی و انگشتی که در کمربندی فرو رفته بود و صورتی با چشم‌های خاکستری و لب‌خندی از زیر کلاه نقابدار... من با این سروصورت بخوبی آشنا بودم چون آنرا در موگالا دیده بودم و هماندم بخود گفتم ای آدم بداقبال از این بدتر چه می‌خواستی! چون آن مرد گلشاه بود!

گلشاه دو قدم بجلو آمد و با نوک چکمه‌ها به یهلویم کوفت. اولین کلماتی که بزبان راندم این بود:

— من زنده هستم!

گلشاه گفت:

— البته در حال حاضر!

بپس در کنارم چمباتمه زد و برویم خیره شد و خنده گرگ مانندش

دهانش را تا بناگوش باز کرد.

— فلاشمن بگو ببینم چه احساسی از مرگ داری؟



با لکنت زبان گفتم:

— مقصودتان را نمی‌فهمم .

با انگشتش به بیرون اشاره کرد و گفت:

— آنجا در خیابان ده قمه تیز داشتند گلویت را از هم می‌دریدند که

باشاره من ازگشتن تو صرفنظر کردند وگرنه تو هم سرنوشت اسکندر برنز را

پیدا کرده بودی . راستی میدانی چه بلایی سر آن بیچاره آوردند . درست

بگویم هشتاد و پنج ضربه قمه بدنش را تکه تکه کرد . تو هم مرگ را از نزدیک

بچشم خودت دیدی . خوب بگو ببینم از آن دنیا چه خبر؟

هیچ جای‌خنده نبود . نگاه هیولوار او لرزه بر پیکرم می‌انداخت ولی

چارهای جز جواب نداشتم:

— وحشتناک بود .

ازخنده به عقب پرت شد . وطنین قهقهه‌اش دیوارها را بلرزه درآورد

در آن هنگام بود که فهمیدم بجز من و او در آن سردابه تاریک ده دوازده

نفر غازی نیز وجود دارند که آنها هم برای خوشایند رئیسشان شروع بخنده

کردند . چنان قیافه‌هایی داشتند که صد رحمت به گلشاه . پس از آنکه گلشاه

حالت جدی خود را باز یافت بکنار من آمد و خم شد و گفت:

— بلایی بسرت بیاورم که آرزو کنی کاش مرده بودی و بچنگ من نمی‌افتادی .

سپس تکی بصورتم انداخت . بوی گند سیر مشام را آزرده . خواستم از

جابلند شوم و از او بپرسم که پس چرا جانم را نجات داده است . تقلایی

هم کردم ولی او مرا با خشونت بزمین انداخت گویی اندیشمام را خوانده بود .

— می‌خواهی بدانی چرا از مرگ نجات دادم؟

بهتر آن بود که بیش از آن ندانم و خود را از وضع موجود راضی‌نشان

دهم .

— بهر حال من زندگی دوباره خود را مدیون شما هستم . شما و تمام

کسانی که در این کار شرکت داشت‌اید پاداش خواهید گرفت و...

خندید و گفت:

— چطور؟ او را بلند کنیم ببینم .

چند نفری بسرم ریختند و روی پاهایم نگاهداشتند و در همان حال دست‌هایم را در پشت می‌پیچاندند. بآنها گفتم اگر مرا به پادگان ببرند پاداش عمل نیک خود را میگیرند و دیگر کسی کاری بکارشان نخواهد داشت که بار دیگر شلیک قهقهه شان درو دیوار را بلرزه در آورد.

— اگر انگلیسی‌ها می‌خواهند چیزی بدهند باید آن را از خون خودشان مایه بگذارند و تو اولی آنها هستی.

— آخر من چکار کرده‌ام؟

— هیچ فکر کرده‌ای که چرا مانع کشتن تو توسط غازی‌ها شده‌ام؟ لابد خیال کردی که فقط می‌خواستم جان کثیفت را از مرگ نجات دهم؟ و برای حفظ پیمان دوستی تو را وثیقه کنم؟

بعد در حالی که صورتش را بمن نزدیک می‌کرد با خشم اضافه نمود:

— خوک بچه یادت رفت که چه بلایی سر نریمان آن دختر بیچاره آوردی؟ شما کثافت‌ها وقتی که بفکر عیاشی می‌افتید پردمای جلوی چشمانتان را می‌گیرد و همه را از یاد می‌برید. همه‌تان سروته یک کرباسید. شماها را می‌گویم، فرنگی‌ها را. شماها فکر می‌کنید که می‌توانید همه چیز ما را تصاحب کنید و باختیار خود در آورید خواه اینها شرف و افتخار و ناموس و جان و مال و میهن ما باشد و آنگاه همه را زیر پایتان اندازید و لگدمال کنید. ما مردها هم که داخل آدم نیستیم، اینطور نیست؟

بعد از اینکه هر کار که دلتان خواست انجام دادید و پس از اینکه ثروت و ذخائر ما را غارت کردید و ناموس ما را بباد دادید آنوقت خنده مستانه سرمیدهد و شانه‌هایتان را بالا می‌اندازید. کثافت‌های بی اصل و نسب! گلشاه کف بلب آورده بود و از خشم می‌لرزید. کوشیدم تا آرامش کنم:

— من باو هیچ جسارتی نکردم...

سیلی محکمی صورتم زد. چشمان خون پالایش را بسویم گرداند و در این لحظه پنداشتم که کارم تمام است. در حالی که بسختی جلوی خود را می‌گرفت تا مرا بقتل نرساند گفت:

— نریمان اینجا نیست و گرنه حالیت می‌کردم. من فقط باو می‌گفتم بیا

این عوضی مال تو. آنوقت میدیدی که نریمان با چه شکنجهای روانه آن دنیایت میکرد. ما برای تو نقشه‌ها کشیده‌ایم. گفتم:

— لطفاً "بحرف‌هایم توجه بفرمایید. من خود مطمئنم که مرتکب هیچ عمل خلافی در مورد ایشان نشده‌ام ولی اگر هم فکر می‌کنید که من کاری کرده‌ام از صمیم قلب معذرت می‌خواهم. من نمیدانستم که شما تعلق خاطری باین دختر دارید... خدا مرا لعنت کند! بهر حال شما "حاضرم جزای کارم را با نقدینه بدهم. من افسری پولدارم و باندازه یک شاهزاده "پول و طلا دارم.

آنگاه باو پیشنهاد دادم که هرچه خونبهای من را میخواهد بزیان بیاورد تا در اختیارش بگذارم و شاید با این کار اهانتی که باو روا شده جبران شود. لحظهای بفکر فرو رفت و بعد گفت:

— خوب... خوب... ادامه بده ببینم. شیرین صحبت می‌کنی. یاالله حرف بزن.

می‌خواستم وارد معامله شوم که از بوزخند گلشاه دانستم که او دارد مرا دست می‌اندازد و ناچار خاموش شدم.

— ببین فلاشمن باز ما به‌جای اول برگشتیم. خیلی دلم می‌خواست فرصت داشتم وزیریزجانت را می‌گرفتم. ولی وقت تنگ است. ما آدم‌های عجولی هستیم و کارهای زیادی داریم که باید انجام دهیم. با اینحال تو باید فرصت این را داشته باشی که در موقع جان دادن بمن بگویی چه حالی داری. من این مهلت را در اختیار می‌گذارم. او را از اینجا ببرید!

غازی‌ها مرا در راهرو بدنبال خود کشاندند و بردند. شروع بداد و فریاد کردم و استغاثه و التماس نمودم و هر اسمی را که بخاطر می‌رسید بزیان آوردم تا دل سنگش را نرم کنم. او همانطور که تند تند در جلوی من راه می‌رفت هیچ توجهی بناله‌هایم نمی‌کرد و بناگهان دری را باز کرد و غازی‌ها مرا بآنجا هل دادند. نگاهی باطراف خود کردم سردابهای بود با سقفی کوتاه که رویهم تمام طول و عرض آن به سی‌متر نمی‌رسید. انتظار داشتم

که اتاق شکنجه باشد و انواع و اقسام وسایل اشکاک و زجر و آزار در آن وجود داشته باشد لیکن هر چه چشم انداختم هیچ چیز ندیدم، اتاقی لخت و برهنه بود. تنها چیزی که آنرا از سایر اتاقها متمایز می کرد گودالی به قطر ده پا و شش پا عمق در وسط آن سرداب بود. از نم و رطوبت و آب کف گودال خبری نبود و فقط در دیوارهای آن سنگهایی که تازه کار گذاشته بودند من دلیل آنرا نمیدانستم، نظرم را بخود جلب کردند. گلشاه رو بسویم کرد و گفت.

— فلاشمن... تو مردی هستی قوی و با دل و جرات.

یکباره از کوره در رفتم و فریاد کشیدم:

— خدا ترا به مرض طاعون گرفتارت کند. بعداً "پشیمان خواهی شد.

— پرسیدم که آدم با دل و جراتی هستی؟ جوابم را بده یا می گویم

که زبانت را از حلقبت بیرون بکشند.

در این لحظه یکی از غازیها آروارام را در دست بزرگ و پشمالودش گرفت و خنجرش را بیرون کشید و منتظر دستور ماند. فهمیدم که جای چون و چرا نیست. بزحمت گفتم:

— آره هستم غول بی شاخ و دم.

— خیلی دلم می خواست شک می کردم. ما در گود شاهد اجرای دو نمایش

جالب بودیم که آنها هم می گفتند دل و جرات دارند. حال ببینم تو چه می کنی. سپس رو بیکی از افغانها کرد و گفت:

— منصور را صدا کن.

بعد بطرف من برگشت و ادامه داد:

— باید کمی در بارهاین نمایش جالبی که شاهد آن خواهی بود توضیح

بدهم. منم در این نقطه دنیا این سرگرمی را برای افسران بریتانیای کبیر

فراهم کرده ام. مبتکر و طراح آنهم خودم هستم. البته تو هم در این بازی

شرکت داری و چاشنی و نمک آن تو هستی. آه! منصور آمدی؟ بیا نزدیک تر.

منصور که بهتر است او را موجود نتراشیده و نخراشیده های بنام وارد

صحنه شد. نگاهی به سرتاپای او انداختم و بخود گفتم: "آیا او آدم است؟"

براستی که نسبت بانسان بودن منصور شک کرده بودم چون طول قد او بهیک مترهم نمی رسید. قیافه مخوف و وحشت انگیزی داشت پهنایش باندازه طولش بود و بازوان ستبر و پر عضله و گره دارش از نیروی فراوانش حکایت می کرد و سینه اش دست کمی از گوزیل ها نداشت و دو پا مثل دو ستون قطور قامت او را استوارنگاه می داشتند. هر چه کردم نتوانستم گردنش را تشخیص بدهم. صورتی زرد و بد منظره و کریه داشت و بینی عقابی و درب و داغانش قیافه اش را کریه تر می ساخت و دهانش تا بناگوشش میرسید و از چشم های ریز و ترسناکش در چشم خانه شرار عجیبی ساطع میشد.

تمام تنش در زیر قشری از پشم پوشیده شده و تنها سرش بود که بی مو و طاس برق میزد و بجای هر پوشش فقط لنگی عورتش را می پوشاند. گلشاه با لیخنندی به آن کوتوله غول پیکر رو کرد و گفت:

— هان چطوری عزیز نازنینم؟... فلاشمن را برایت آورده ام تا از او پذیرائی کنی.. فلاشمن تو هم این آدمی را که نصف تو است خوب نگاه کن. ولی همین آدم نصفه کاره جانت را از حلقومت بیرون می کشد.

آنگاه دستوری داد و با این صدا که مفهوم آن را نفهمیدم، لب و لوجه کوتوله در هم پیچیده شد: "ظاهرا" می خواست بخندد. آنگاه با یک جست بمیان گود پرید و یک پشتک وارو زد. عجیب فرزند چالاک بود! سپس در حالی که دست بسینه در آنسوی گود و بر لبه آن ایستاده بود نگاهی به من و گلشاه انداخت.

افغانی ها دست های مرا با ریسمان محکمی بدقت بهم بستند. یکی از آنها سر ریسمان را گرفت و از گود گذشت و بنزد کوتوله رفت و مچ های او را نیز بهممان ترتیب با همان ریسمان بهم بست. اینک من و کوتوله را ریسمانی که در وسط گود آویزان بود، بهم مرتبط می ساخت.

همه سکوت کرده بودند و هیچ صدایی از کسی در نمی آمد. نمیدانستم

که چه خوابی برایم دیده اند، اعصابم تحت تاثیر قرار گرفته و از ترس حال خود را نمی فهمیدم. بی اختیار تصمیم بفرار گرفتم ولیکن چند نفر خنده کتان مرا نگه داشتند و منصور که از وحشت من کیف می کرد از خنده ریشه رفت برای

آنکه خوشحالی خود را نشان بدهد شروع به بشکن زدن کرد فریاد کشیدم:
— بدجنس‌ها، بگذارید بروم.

گلشاه خنده سرداد و چند بار دست زد و با لحن تمسخر آلودی گفت:
— توفقط بآن دنیا خواهی رفت. آنها از مدتها پیش منتظر چنین طعمه
لذیذی بودند. آصف بیا اینجا!

یک افغانی پیش آمد. او کیسه چرمینی به تنماش بسته بود: سر آن را
با احتیاط باز کرد و محتوای آنرا با عجله بمیان گودال خالی کرد. شش هفت
جانور کوچک و نقرهای رنگ که زیر پرتو کم رنگ مشعل‌ها وحشتناک‌تر بنظر
میرسیدند در سیاهی گودال از نظر ناپدید شدند و بعد کوشیدند تا از
دیوارهای لغزنده گود خود را بالا بکشانند ولی دوباره به ته گودال فرو
افتادند.

گلشاه لبخندزنان گفت:

— مارهای خطرناکی هستند. زهر هلاهل دارند و با یک نیش آدم را
خاکستر می‌کنند. فلاشمن تو با مقررات این مسابقه آشنایی داری؟ فکر می‌کنم
انگلیس‌ها این را طناب کشی می‌گویند. اینک مبارزه بین منصور از یکطرف
و فلاشمن از طرف دیگر آغاز خواهد شد. طرفین بایستی حریف مقابل را به
گودال بیندازند و سرنوشت کسی که بداخل گود بیفتد معلوم است. فلاشمن
این حرف را صادقانه می‌گویم: خداکند که بجای نریمان مارها کلکت را بکنند
و مرگ با نیش مارها شیرین‌تر از شکنجه شدن بدست نریمان است.

بی اختیار فریاد کشیدم:

— کمک... کمک کنید!

میدانستم که کار بیهودهای می‌کنم ولی گرفتار بین عقل و جنون احساس
می‌کردم که فاصله بین مرگ و زندگی دمبدم کوتاه تر می‌شود. می‌خروشیدم و
می‌جوشیدم و التماس می‌کردم و گلشاه بدیدن حرکات دیوانه وار من از شادی
حال خود را نمی‌فهمید و دست می‌زد و قهقهه سر می‌داد. منصور آشکارا
بی تابی می‌کرد. سرانجام گلشاه آرام شد و گامی به عقب رفت و فرمان خود
را صادر کرد و بمن گفت:

— فلاشمن تنها نصیحتی که بتو می‌کنم این است که اگر میخواهی زنده بمانی با تمام زورت طناب را بکش. فراموش نکن که سلام مرا در آن دنیا به شیطان برسانی!

مبهوت و از ترس فلج شده با پاهای لرزان تا جایی که می‌توانستم از گودال دور شدم. بناگاه کوتوله طناب را کشید. حواسم جا آمد و برای یک باردیگر ترس بصورت عامل محرک بسراغم آمد و بسرعت بر خود مسلط شدم و مثل سنگ بر جای میخکوب گشتم و با تمام قوایم به مقاومت پرداختم. منصور که لبخند کریهش از لب‌های کج و کولماش دور نمیشد گامی به عقب رفت تا بهتر بتواند به طناب مسلط شود. میدانستم که او قصد دارد بناگاهان طناب را با تمام نیرویش بکشد و باین جهت غافلگیر نشدم. چیزی نمانده بود که بزمینم بکوبد، ولی چرخ زدم و طناب را بروی شانم‌هایم محکم کردم و پاهایم را بزمین چسباندم. طناب مثل سیم فولادینی سفت شد. کوتوله با تحقیرنگاهی بمن انداخت و چند کلمه‌ای بر زبان آورد که من معنای آنرا نفهمیدم. پس از آن با خونسردی طناب را به دستش انداخت و با بازوهایش که اینک مثل دو تنه درخت ستبر بنظر میرسیدند بکشیدن ریسمان پرداخت.

خداوندگار! به بعضی از بنده‌هایت چه زور و بازویی عطا میکنی! با تمام نیرویی که در خود سراغ داشتیم مقاومت کردم بطوریکه بند بند استخوانهایم زیر فشار طناب صدا درآوردند اما لحظه بلحظه فاصلهام با لبه گودال کمتر میشد، هر کاری کردم تا خود را بروی زمین ثابت نگاه دارم میسر نمیشد و آرام آرام به قعر گودال و کام مرگ کشانده می‌شدم.

غازی‌ها همشهری خود را با هورا و کف زدن تشویق می‌کردند و گلشاه نزدیک ترآمد تا ببیند که چگونه باستقبال مرگ می‌روم. بناگاهان احساس کردم که یک پایم از زمین کنده شد و در هوا قرار گرفت، نزدیک بود از وحشت سخته کنم و گوش‌هایم به وزوز افتادند. اکنون دیگر بر لبه پرتگاه مرگ قرار گرفته و ناچار بروی زمین دراز کشیده بودم: پهلوان کوتوله طنابی را که اینک بین من و او فاصله مرگ و زندگی را ترسیم می‌کرد، آرام آرام جمع می‌کرد.

غازی‌ها قهرمان خود را تشویق می‌کردند تا هر چه زودتر کار را تمام کند و مرا بنزد مارها که گویی بوی طعمه را شنیده و سر خود را بالا گرفته بودند، روانه سازد ولی او که در این فن استاد بود و میدانست که دیگر رمقی در تن من نمانده، می‌خواست با زجر کش کردن من دل اربابش را بیشتر شاد کند. اینک صدای سوت و صفیر مارها را بوضوح میشنیدم. نمیدانم از وحشت مرگ بود و یا خشم که احساس کردم از پای تا سر غرق غرق شده‌ام. یک بار دیگر فشاری به طناب آوردم شاید زمان سقوط و مرگ خود را بتاخیر اندازم ولی مگر باین سادگی‌ها می‌شود ریشه درختی را از خاک بیرون کشید! اکنون دیگر آشکار بود که این غول کوتوله بی شاخ و دم می‌خواست با من تفریح کند و با اطلاع از ضعف و ناتوانی‌ام دوبار مرا بکنار گودال کشانید و باز اجازه داد تا خود را جمع و جور کنم و یکی دو متری عقب بنشینم. گلشاه غرق در لذت و شادی بود و سایر غازیها نیز لحظهای از تشویق وی دست‌نمی‌کشیدند، سرانجام گلشاه فرمانی داد و فهمیدم که این بار حکم مرگم را صادر کرده است.

نومیدانه تلاش کردم و باز خود را از لبه پرتگاه مرگ به عقب کشیدم: از مچ دست‌هایم خون سرازیر بود و بازوهایم کرخت و بی‌حس شده و شانه‌ها در اثر فشار درد بیرمق و خرد و داغان بودند.

آنگاه کوتوله آخرین فشار خود را وارد کرد که این بار من از اثر آن بلرزه افتادم با اینحال باتمام نیروی خود به طناب چسبیدم و او بر اثر این حرکت تعادلش را از دست داد و مثل اینکه عمل ناشایست و گستاخانه‌ای از من سرزده چپ‌چپ نگاهم کرد و فریادی از سر خشم بر کشید. دیگر تصمیم نهایی خود را گرفته بود ذره ذره جانم را می‌گرفت و مرا بسوی خود می‌کشید و گویی از این ظرافتی که در ستاندن جان از من بکار می‌برد غرق در لذت می‌شد! مثل ماهی افتاده در قلاب دست و پا می‌زدم و در برابر هر کول کاری ازم ساخته نبود.

اکنون فقط دو متری با قعر گودال فاصله داشتم. کوتوله برگشت و طناب را بدوشش انداخت. در فاصله چرخیدن او تصمیم گرفتم آخرین حیل‌ام

را بکار بزنم و مثل دفعه قبل تعادلش را بهم بزنم: پاشنه‌هایم را بهم چسباندیم و فشاری وارد آوردیم ولی او این بار دستم را خوانده بود. پوزخندی زد و سرچایش ایستاد و خیره‌خیره نگاهم کرد. گلشاه قهقهه‌های زد و گفت:

— فلاشمن... مقاومت نکن، آن دنیا منتظرت هستند. بجنب جانم!

بدنبال آخرین تکیه‌گاه گشتم و آن را در زیر پای خود یافتیم. یکباره خیزی بجلو برداشتم و طناب را گرفتم و کشیدم. منصور که کاملاً "بروی طناب خم شده بود و گویا از پیش نیز این فن را آزموده بود با بدلی که می‌دانست خود را جمع و جور کرد و فریاد غضب‌آلود دیگری کشید و با یک‌تکان طناب را محکم کشید. چنان بزمین خوردم که صورتم بشدت به‌کف سردابه برخورد کرد. گلشاه و غازی‌ها فریادی از شعف کشیدند و منهم بانگ تضرع سر دادم:

— نه، نه. دست نگهدارید! صبر کنید! هر کار بخواهید می‌کنم. جلوی او را بگیرید!

اینک دست‌هایم جلوتر از سایر اعضا به لبه گودال رسیده بود آنگاه آرنج‌ها و بعد صورتم را در خلا احساس کردم. از میان پرده اشکی که بیاختیار از چشمانم سرازیر شده بود نگاهی به ته گودال و آن جانوران خرنده بدهیبت و کریه‌المنظر انداختم و بیاختیار فریادی کشیدم. شانه و سینمام در حالت سقوط قرار گرفته بودند، سر بلند کردم تا با آخرین نگاه ملتسانه راهی در دل سنگ کوتوله باز کنم. لبخند کریه‌ی بلب داشت و مثل نسا جان طناب را بدور دست و آرنجش می‌پیچید و از طول آن دم‌بدم می‌کاست. نگاهی به گلشاه انداخت تا آخرین دستور را از او دریافت کند و با یک تکان مرا به قعر سیاه‌چال مملو از ماران روانه سازد که در بین همه‌هم غازی‌ها و وزوزگو‌هایم صدای باز شدن در سردابه را شنیدم و کسی بزبان پشتو فریاد کشید.

کوتوله با چشمان وحشتزده تازه وارد را می‌نگریست. در وضعی که من قرار داشتم قادر به تشخیص آنچه‌او میدید و یا کسی که وارد شده بود، نبودم آنچه‌نظرم را بخود جلب کرد این بود که منصور کوتوله بکلی حواسش از من بجایی دیگر منحرف شده و طناب دستش شل شده و تا ته گودال هم رسیده

بود. پس این آخرین شانس من بود.

اکنون قسمتی از بالاتنه و پاهایم روی زمین قرار داشتند. تمام قوای خود را در بازوانم جمع کردم و با یک فشار طناب را کشیدم. خودم هم فهمیدم که فشار آنقدرها هم شدید نبود ولی همین برای از جا کردن و بهم زدن تعادل منصور کفایت می‌کرد. صورتش هنوز متوجه در بود و همین یک ثانیه بی احتیاطی کارش را ساخت، ابتدا یکی از پاهایش بداخل سیاهچال لغزید اما فرزند و چابک از جا برخاست و کوشید تا خود را جمع و جور کند ولی دیگر دیر شده بود پای دیگرش هنوز بدرستی با کف گود آشنا نشده بود که پیکر برهنه‌اش دو سه تکان شدید خورد و فریاد جگر خراشی برآورد و دراز بدراز کف سیاهچال افتاد و با یک تکان دیگر کوشید تا از جا بلند شود ولی درست پای خود را روی یکی از مارها گذاشت و فریاد دیگری کشید و تا خواست با دست آن خزنده را از پای خود بکند، مار دیگری دستش را نیش زد. اینک منصور در حالی که سه مار باو چسبیده بودند نعره کشان از این سر گودال به آن سرمی‌دوید. چند بار دور خودش چرخید و سرش را از فرط درد بدیوار سیاهچال زد. اما در هر بار یکی دو مار دیگر باو می‌چسبیدند. رفته رفته از نفس افتاد و چند لحظه بعد جان به‌جان آفرین تسلیم کرد.

من نیز جساما " و روحا " از پای در آمده بودم و بر کف سردابه همچون دم‌آهنگری نفس‌های تند می‌کشیدم. گلشاه با حالتی گرفته و غضب آلود بکناره سیاهچال آمد و نگاهی به جسد دوستش انداخت، سپس بسوی من برگشت و مرا با انگشت نشان داد و گفت:

— او را هم پیش منصور بفرستید!

غازی‌ها مرا از روی زمین بلند کردند و دوان دوان بکنار گودال بردند. دیگر یارای هیچگونه مقاومتی برایم نمانده بود و خود را بدست آنان سپرده بودم. فقط به فریاد زدن پرداختم که این بی عدالتی است من در این مسابقه برنده شدم و باید زنده بمانم. مرا آزاد کنید. افغانها مرا در زمین و هوا معلق نگاهداشته و منتظر دستور اربابشان بودند. چشم‌هایم را بستم تا در آخر عمر این قیافه‌های کریه و آن حشرات مهلک را نبینم. بناگهان

احساس کردم که مرا به عقب کشاندند و بروی زمین گذاشتند و دستهایم را باز کردند. همه خاموش شده بودند و صدا از کسی بیرون نمیآمد و حتی گلشاه نیز از وراجی باز مانده بود.

مردی بر آستانه در ایستاده بود. قامتی برازنده و پهلوانی داشت و سرکوک و خوش ریختش بر روی شانه‌های ستبرش بایسنو و آنسو می‌گشت تا همه چیز را بخوبی تماشا کند، فقط ردایی بتن کرده بود و شالی بکر داشت از زیبایی خاص افغانها که گلشاه یکسره از آن بری بود، برخوردار بود. با اینحال در خطوط صورتش وقار و متانت فراوانی بچشم میخورد و از وجنات او بزرگی و شکوه و صلابت و مهابت می‌بارید، رفتاری کاملاً "طبیعی" داشت و از کبر و نخوتی که معمولاً در مردان تیره او بچشم میخورد در وی اثری دیده نمیشد.

گامی به پیش‌آمد و به گلشاه سری تکان داد و با نگاه پر مهری مرا نگریست. چشمان آبی او که هر چند حالتی کاملاً "شرقی" داشتند، نظرم را بخود جلب کرد. موهای قهوه‌ای و مجعدش او را بیشتر شبیه اروپائی‌ها میساخت و رویهمرفته مردی نیرومند و خوش قد و بالا و خوش سیما بود. با گام‌های نرم و سبکش بکنار سیاه‌چال آمد و نگاهی بداخل آن و جنازه کوتوله انداخت و در حالی که به علامت تاسف و تحیر زبانش را در دهان بصدادر آورده بود پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟

هیچکس جوابی نداد. (حتی گلشاه!) و من ناچار بادای توضیحات شدم.

— این خوک‌ها می‌خواستند مرا بکشند!

مرد ناشناس لبخندی زد و گفت:

— ولی بطوریکه می‌بینم زحمتشان بباد رفته‌است. من بتو آفرین می‌گویم.

قران بزرگی از سرت گذشته و مهارت و شجاعت تو جانث را نجات داده. تا سال‌های بعد خواهی توانست برای بچه‌ها و نوه‌هایت از این ماجرا قصه‌های جالبی بسازی و سرگرمشان کنی.

دیگر طاقتم طاق شده بود! فقط در ظرف چند ساعت آنهم با چه زجر و شکنجهای چندین بار بکام مرگ فرو رفته بودم و اینک خسته و خنالود و از نفس افتاده و بیرمق کنار سیاهچال مرگ تاب و توان از دست داده، باز گرفتار دیوانه تازه نفس دیگری گشته بودم. نومید و بیحوصله فریاد برآوردم:

— ای مسیح مقدس!

ناشناس با حیرت سر بالا کرد و نگاهی بمن انداخت و پرسید:

— چرا پیغمبر مسیحی‌ها را بکمک می‌خواهی؟ مگر تو کی هستی؟

بسادگی گفتم:

— من یک افسر انگلیسی هستم. اینها مرا دستگیر کردند و تا سر حد مرگ شکنجه دادند و بعد هم می‌خواستند مرا طعمه‌مار و افعی‌های خود سازند. حال شما هر کس که میخواهید باشید آقا...

فریاد برآورد:

— ای خدای بزرگ! تو یک افسر انگلیسی هستی؟ نزدیک بود حادثه وحشتناکی اتفاق بیافتد. چرا قبلاً "این موضوع را نگفتی؟

با دهان باز او را نگاه کردم: لابد گوش‌هایم عوضی شنیده بودند. حال کدام یک از ما دیوانه بود؟

بدشواری این کلمات را بزبان آوردم:

— ولی همه اینها از این موضوع اطلاع داشتند. لااقل گلشاه که می‌دانست. ناشناس در حالی که سرش را تکان میداد گفت:

— نه، این غیر ممکن است. چنین چیزی محال است. دوست من گلشاه قادر بانجام یک چنین کارهایی نیست. این یک سوءتفاهم است.

در حالی که دستم را بطرف او دراز میکردم گفتم:

— گوش کنید آقا شما باید حرفهایم را باور کنید. من ستوان فلاشمن افسر وابسته به ستاد لرد الفینستون هستم و این مرد قصد داشت مرا بقتل برساند هر چند که موفق نشد. ولی فقط از او سوال کنید که چطور من باینجا آمده‌ام. از این آدم کذاب و این خائن بپرسید. یاالله!

مخاطب من با همان خوش خلقی همیشگی‌اش جواب داد:

— آنقدر به گلشاه زخم زبان نزنید. نه اینطور نیست ای مرد غریبه فقط یک اشتباه... یک اشتباه فاحش و همین و بس. تو فقط میتوانی نجات خودت را از مرگ مدیون خدای بزرگ باشی.

بعد در حالی که لبخند می‌زد ادامه داد:

— که مرا بموقع سراغت فرستاد ولی تو گلشاه و افرادش را نباید ملامت کنی. آنها از هویت تو بی اطلاع بودند.

دمبدم از لحن شوخ و مطایبه آمیز غریبه ناجی من کاسته میشد ولی همان لطف و مهربانی مرا یزندگی امیدوار می‌ساخت و اندک اندک به شخصیت قدرتمند و مقام عالی او پی می‌بردم که بسی فراتر از گلشاه بود و همین بمن امکان می‌داد تا بدانم که در کنف حمایت مرد مقتدری قرار گرفته‌ام که گلشاه و اعوان و انصارش نخواهند توانست بمن صدمای بزنند. البته گلشاه در مقام اعتراض برآمد و حتی زیر لب غرولند کرد که این مرد افسر فرنگی باشد یا هر کس دیگر بهر حال زندانی من است و باید حسابش را برسم.

ولی بیگانه باو اجازه صحبت بیشتر نداد و با لحنی ملامت بار گفت:

— بهر تقدیر اوضاع همان من است. سختی‌های زیادی در این مسافرت

تحمل کرده و نیاز به پرستاری و مراقبت دارد و باید به زخم‌های او مرهم بگذاریم گلشاه تو مرتکب اشتباه دیگری شده‌ای. ما الان باید دستهایش را باز کنیم و چنانکه شایسته و شان و مقام او است به دلجویی از او پردازیم وظیفه ما مهمان نوازی است. بند از دست‌هایم گشودند و دو تا از همان غازی‌هایی که تاجند دقیقه قبل در پرتاب کردن من به گودال مارها بر هم سبقت میگرفتند، بمن کمک کردند و مرا از آن سردابه مرگ بیرون بردند. من در پشت خود نگاه کینه‌توز گلشاه را احساس می‌کردم لیکن هیچ کلامی بزبان نیاورد.

این معجزه را فقط اینطور میتوانستم توجیه کنم که من در خانه آن

مرد غریبه بودم و بر طبق آداب و رسوم مسلمین که به مهمان نوازی و پذیرائی شهرت دارند احترام مهمان واجب است و کسی نباید این اصل مهم را نقض کند البته استدلالم از این فراتر نرفت و فکر خسته‌ام بیش از این دلیل و برهانی ارائه نکرد، سردری ناجی و ولینعمت خود گذاشتم و بدون اینکه سوال دیگری

مطرح کنم در سکوت بدنبال وی براه افتادم.

آنگاه مرا به تالار مجلی بردند که غریبه در منتهای رفت بپذیرایی از من پرداخت، بدستور او ابتدا خون خشکیده و دلمه بسته را از سرو دست‌هایم پاک کردند و با روغن و مرهم آن را پانسمان نمودند و سپس در یک سینی چای پر رنگ نعنا و نان و میوه آوردند. سرم مثل پتک آهنگران می‌کوبید ولی چنان گرسنه بودم که بدردهایم توجهی نداشتم چون از مدتها لقمه غذایی از گلویم پایین نرفته بود. بعد از اینکه کمی روبراه شدم غریبه که روبرویم نشسته بود در حالی که محاسن سیاهش را دست می‌کشید رو بمن کرد و گفت:

— فکر گلشاه را از سرت بیرون کن و اهمیتی باورنده. او هم مثل قیلزه‌ها خشن است. ولی هر چه در باره تو فکر می‌کنم اسمت مرا بیاد حادثه موگالا می‌اندازد. آیا تو همان نیزه دار قهرمان نیستی؟

بعد لبخندی زد و گفت:

— پس برای این بود که آنقدر نسبت به تو کینه داشت؟

در جواب گفتم:

— او بزنی تعلق خاطر داشت و من از این موضوع بی‌خبر بودم. البته این جزیی از حقیقت بود و من اصل جریان را برایش توضیح ندادم او اظهار داشت:

— گاهی اوقات چنین اتفاقاتی می‌افتد ولی بگمانم موضوع از اینها مهم‌تر است. مرگ یک افسر بریتانیایی برای گلشاه امتیازات زیادی بهمراه می‌آورد بله... بله... خوب می‌فهمم... بله تمام اینها از این ببعد به گذشته مربوط می‌شود.

سپس از جا بلند شد و خیره مرا نگاه کرد و ادامه داد:

— حتی حادثه قابل تأسف امروز هم به گذشته تعلق دارد. اگر از من می‌شنوید شما هم بهتر است آنرا فراموش کنید و حتی همه هموطنانت در این سرزمین باید همینطور فکر کنند.

گفتم:

— حتی اسکندر برنیز؟ و برادر ناکامش؟ شما قادر نخواهید بود با این

گفته‌های شیرین و دلچسب آنها را زنده کنید.

— عجب حادثه غم‌انگیزی! من همیشه اسکندر برنز را تحسین می‌کردم. امیدوارم هرچه زودتر آن نابکارهایی که باعث این ماجرای وحشتناک شدند دستگیر شوند و بسزای عملشان برسند.

— فقط همین؟ شما هم خوب مرا دست انداخته‌اید. آنها نه دزدند و نه نابکار بلکه آدم‌های اکبر خان هستند که چنین بلوایی براه انداخته‌اند. من نمی‌دانم شما کی هستید و تا چه اندازه نفوذ و قدرت دارید ولی همین که اطلاعات‌تان از اوضاع ناچیز است برایم کفایت می‌کند. فکر غارت و چپاول پایگاه و قتل برنز و افراد انگلیسی نشانه ابراز خصومت نیست. باور کنید الان که دارم با شما صحبت می‌کنم حتماً "نظامی‌های انگلیسی برای تلافی و قصاص یا پادگان را ترک کرده‌اند و یا اینکه دارند خود را برای اجرای عملیات تنبیهی آماده می‌کنند.

با ملایمت پاسخ داد:

— فکر میکنم که شما دارید مبالغه می‌کنید. از جنگجویان اکبر خان صحبت می‌کنید و آنوقت...

— گوش کنید... صراحتاً بگویم که نیاز ندارم کسی بمن درس بدهد. دیشب از ماموریتی در شرق افغانستان بازگشته بودم. در تمام مسیر افغان‌ها آماده حمله و مقابله شده و به جنگ افراد ژنرال سیل رفته و تصمیم داشتند تا نفر آخر آنها را قتل عام کنند. جنگجویان اکبر خان حالا فقط منتظر اشاره اکبر خاند تا به کابل بریزند و شاه شجاع را از تخت سلطنت بردارند و او را گردن بزنند و پایتخت را تصرف کنند. البته قوای انگلیسی و طرفداران آنها را — مثل جناب‌عالی که بموقع فریاد رس من شدید — کم بها نمیده‌م. هر قدر سعی کردم که اهمیت این جریانات را برای اسکندر برنز تشریح کنم او حرفهایم را جدی نگرفت و حتی بمسخره کردن من پرداخت و حالا...

ادامه گفتار برایم میسر نشد چون طولانی بسختی تشنمام ساخته بود. جرعمای چای نوشیدم و با همان حرارت ادامه دادم:

— حال دلتان می‌خواهد اینها را باور کنید یا نکنید.

چند لحظه سکوت کرد و سپس با بیانات مستدلش کوشید تا بر این اثبات کند که آنچه گفتم از اهمیت بسیاری برخوردار است ولی استنتاج با واقعیت تطابق ندارد.

— اگر آنچه ادعا میکنی صحت داشته باشد، پس دلیلی ندارد که سپاهیان انگلیسی هنوز در پادگان مانده باشند در این صورت آنها بایستی یا کابل را ترک کنند و یا به بالا حصار که از موقعیت تدافعی بهتری برخوردار است رفته باشند. تو فکر می‌کنی آنها دیوانه هستند؟
فریاد برآوردم:

— آه! گرفتاری این است که شما آدم‌های کله‌خری مثل ژنرال الفینستون و مک‌ناتن را نمی‌شناسید. اینها پنبه در گوش گذاشته‌اند و هیچ حرف حسابی نمی‌شنوند در نظرایشان همه چیز خوب و روبراه است و جای هیچگونه ابهامی نیست اینها هنوز باین خیال دلخوشند که اکبر خان در کوه‌های هندوکش مخفی شده. این ژنرال‌های خوش‌خیال تصور می‌کنند که قبایل افغانی پشتیبان آنها هستند و خلاصه از کنه وقایع هیچ اطلاعی ندارند.
مرد آهی کشید:

— شاید هم حقیقت را گفته باشی. این ادعاها را زیاد شنیدم. دست کم میدانم که حضرات اشتباه می‌کنند. ولی در عین حال خطر هنوز بآن صورتی که شما مدعی هستید وجود ندارد

از جابلند شد و این بار با لحنی خودمانی افزود:

— حداقل من باید وظیفهام را انجام بدهم. بهر حال زخم‌هایت تورا بسیار اذیت کرده‌اند و بهتر است استراحت کنی مستر فلاشمن حضور! ...
بیش از این مصدع نخواهم بود. فعلاً "استراحت بکن ... فردا صبح در این باره بیشتر صحبت خواهیم کرد. ولی بهر حال قول میدهم که ترا صحیح و سالم پیش دوستانم بفرستم.

لبخندی زد و برقی در چشمان آبی‌رنگش درخشیدند:

— ببین ما می‌خواهیم کاری کنیم که آدم‌های کینه‌توزی چون گلشاه دسته گل‌های دیگری بآب ندهند. خدا یارت باد.

کوشیدم تا با احترام او از جای بلند شوم ولی میزبان که متوجه ضعف و خستگی بیحد من بود با دست مرا بزمین نشاند. با اینحال از مراحم و الطاف او سپاسگزاری کردم و وعده دادم که محبت‌هایش را جبران خواهم کرد که لبخندی زد و برگشت تا از در بیرون برود. با گفتاری تعارف آمیز از او خواستم که لطف کند و اسم خود را بمن بگوید تا نجات دهنده خود را بشناسم که چه کسی مرا از چنگ گلشاه رهانیده‌است. هنگامی که می‌خواست از در بیرون برود درنگی کرد و برگشت و گفت:

— بسیار خوب. البته من صاحب این خانه هستم. دوستانم که با من خودمانی هستند مرا "بک بوک" صدا می‌کنند چون از پر حرفی‌خوشم می‌آید. گروهی هم اسم دیگری روی من گذاشته‌اند تو هم می‌توانی با لقبی که بمن داده‌اند مرا صدا کنی: اکبر خان. شب بخیر فلاشمن حضور خوب‌بخواب اگر به چیزی احتیاج داشتی خدمه در اختیارت هستند.

پس از گفتن این کلمات از در بیرون رفت. مبهوت و با دهان باز بر جای نشستم، نمیدانستم چه‌کنم و چه بگویم... در واقع، اکبر خان نه فقط صبح‌روز بعد نیامد بلکه تمامی هفته را نیز مرا منتظر گذاشت و در این مدت کاری جز فکر و خیال نداشتم.

★ ★ ★



مراد در اتاقم بشدت تحت نظر گرفته بودند ولی از هیچ نظر کمبودی نداشتم و از حیث غذا بخوبی بمن می‌رسیدند و حتی اجازه میدادند تا زیر نظر دو "باروکزی" در ایوان سر پوشیده ورزش کنم. اما کسی نه به سوالاتم جواب میداد و نه گشایش بیشتری را که خواهان بودم، برایم فراهم می‌ساخت. از آنچه در کابل می‌گذشت هیچ اطلاعی نداشتم و نمیدانستم که قشون ما بچه‌کار مشغول است و یا اکبر خان د رکار تدارک چه حیللهایی است و خلاصه محترمانه بندی و زندانی او بودم.

سرانجام در روز هشتم اکبر خان مثل همیشه شاد و خندان و بذله‌گوباز آمد. بگرمی احوالپرسی کرد و زخم‌هایم را واری نمود و اینکه آیا از مراقبت و پرستاری که مضایقه نکردم و پرسش‌هایی از این دست. در آخر گفت که حال آماده است به سوالات من جواب‌گوید. آنچه در دل داشتم بی صبرانه بزبان آوردم پس از اینکه حرف‌هایم را بخوبی گوش کرد د رحالی که محاسن سیاهش را نوازش می‌کرد از جا بلند شد و گفت:

... یک لحظه زبان بدهان بگیر فلاشمن حضور. تو مثل آدم تشنه یکباره میخواهی در چشمه سار خودت را سیراب کنی حال آنکه باید بتو جرعه جرعه آب داد. حال آرام بنشین و چایت را بخور و بعد بمن گوش کن. بزمن نشستم و او متفکرانه بقدم زدن در اتاق پرداخت. قامت ورزیده



و خوش تراش او در ردای سبزرنگی پوشیده شده و شلوار گشادش در نیم چکمه‌های کوتاهی فرو رفته بود. به نظاره در سر و وضعش پرداختم. ردایش جایجا طلادوزی شده و حاشیه پیراهنش در زیر آن با نقره کاری تزیین گشته بود. از دست‌های نیرومندش نشانه‌های زور و قدرت آشکار بود:

— ابتدا باید بگویم که چرا من ترا در اینجا نگاهداشته‌ام... جواب آن ساده است برای اینکه در حال حاضر بتو احتیاج دارم. بعدها — و نه امروز علت این امر را خواهی فهمید. اما در مورد کابل همه چیز روبراه است انگلیس‌ها پایشان را از پادگان بیرون نگذاشته‌اند و افغان‌ها هم گاهگاه مزاحم آنها میشوند. پادشاه افغانستان شاه شجاع (با گفتن این حرف شکک درآورد و بخنده افتاد) کاری ندارد جز اینکه در میان زنهای حرم سرایش در بالا حصار بنشیند و انگلیسی‌ها را به کمک بخواند تا مردم عصیان زده و سر بطفیان برداشته را سرکوب کنند. کابل هم در وضع بحرانی بسر میبرد، مردم دسته دسته با هم متحد میشوند تا پدران انگلیسی‌ها را در آورند و آنها را از سرزمینشان فراری دهند. البته این دارو دسته‌ها بر خلاف دستورات روسا و شیوخ و فرماندهشان قتل و غارت هم می‌کنند و دست به آدمکشی و تجاوز می‌زنند و از این اعمالی که مرتکب میشوند احساس شادمانی می‌کنند. پس می‌بینی که اوضاع روبراه و بروفق مراد است. راستی یادم رفت که بگویم قبایل کوه‌نشین که از مرگ اسکندر برنز و حضور اکبر خان پسر دوست محمد خان در کابل با خبر شدند، بطرف پایتخت سرازیر شده‌اند و صلاهی جنگ سردادماند تا هرچه زودتر به غنایم جنگی خود برسند. بوی جنگ و غنیمت سرمستشان کرده این بود خلاصه ماجرا جناب فلاشمن حضور، امیدوارم که قانع و راضی شده باشی.

همانطور که انتظار داشتم پاسخ این سوالات، صدها پرسش بی جواب را برایم بوجود آورد یکی از آنها در نظرم از اهمیت بیشتری برخوردار بود. بانگ برآوردم:

— بمن گفتید که انگلیسی‌ها در پادگان مانده‌اند؟ پس خونخواهی برنز چه شد، مقصودتان این است که آنها در این مورد هیچ واکنشی نشان نداده‌اند؟

— در واقع آنها حتی انگشتان خود را هم بلند نکردند. بنظر من خطای فاحشی مرتکب شدند و با این کار خود جبن و ترس خود را اثبات کردند البته پیش خودمان باشد من و تو میدانیم که اینها آدم‌های جبونی نیستند ولی با این وضعی که پیش آمده ممکن است وقایع وحشتناک دیگری هم که منجر باشباهات غیر قابل جبرانی شود، پیش بیاید.

سپس خنده معناداری کرد و با اینکه من به مفهوم آن پی بردم اما خوش خلقی وی مانع از آن شد تا در لبخندش نشانه‌ای از کینه و نفرت، بیابم.

— فلاشمن... تومیدانی که من حس کنجاوی ترا اقتناع کردم و به بسیاری از پرسش‌هایت پاسخ گفتم. حالا نوبت من است که جواب بسیاری از سوالاتم را از تو بپرسم.

به خونسردی گفتم:

— بفرمایید سوال کنید.

— تو در جریان گفتگوهای اولیهات بمن گفتی و یا از دهانت پرید که ژنرال الفینستون صاحب و یا مک ناتن صاحب... چطور بگویم فاقد آن هوش و ذکاوت لازم هستند. آیا این قضاوت تو درست بود؟

— هنوز هم تکرار می‌کنم، ژنرال الفینستون صاحب و ژنرال مک ناتن صاحب هر دو دوا بله تمام عیار هستند که هر را از بر تشخیص نمیدهند و از هر کس که در کوی و برزن این را بپرسید همین جواب را خواهید شنید. با لحن سردی جواب داد:

— من با آنها کاری ندارم و فقط عقیده و نظر تو را پرسیدم. از اینها گذشته آیا اینها آدم‌های مورد اطمینانی هستند یا نه؟

این سوال از جانب یک افغانی بنظر عجیب می‌آمد روی این اصل کوشیدم تا حالی او کنم که بهر حال آنها افسران انگلیسی هستند ولی با اکبر خان طرف بودم و با چنین شخصی نمیشد با این لحن گفتگو کرد. باین جهت گفتم:

— بله... اینها افراد قابل اعتمادی هستند.

— شاید یکی بر دیگری ترجیح داشته باشد؟ فکر میکنم که تو هنوز فرزندی نداشته باشی در صورتیکه ناچار بشوی اسبت یا زنت را بدست کدامیک می‌سازی؟

پس از لحظه‌ای تامل جواب دادم:

— فکر می‌کنم که ژنرال علفی بیگ هر کار از دستش برآید بعنوان یک جنتمن انجام خواهد داد.

— متشکرم فلاشمن... همین برای من کافی است. از اینکه ناچار از قطع این گفتگوی جالب هستم، متاسفم چون کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. بعد از مراجعت به بحث خود ادامه خواهم داد.
بانگ برآوردم:

— لطفاً "تامل بفرمایید. تاکی باید در اینجا محبوس باشم و... بسیاری موضوعات دیگر را می‌خواستم بدانم که او با همان نزاکت همیشگی ادای احترام کرد و از اتاق بیرون رفت و مرا تنها گذاشت. خدا لعنتش کند که پانزده روز دیگر را در آنجا بهمان روال گذشته سپری کردم و جز همان باروکزی‌های لال و خاموش کسی دیگر را نمیدیدم.

آنچه در باره کابل گفته بود به یقین حقیقت داشت ولی این موضوع برای من یکی قابل درک نبود. آخر چگونه امکان داشت که یکی از افسران عالیرتبه انگلیسی را به قتل رسانده باشند و کسی به خونخواهی وی هیچ‌کاری نکرده باشد و مگر ممکن است که اسکندر برنز را تکه تکه بکنند و شاید ژنرال علفی و مک ناتن از غصه بیمار شدند) اما دست روی دست بگذارند و بنشینند.

شاید که طبق معمول به نامه نگاری دست زده و یا در باره لشکرکشی بداخل شهر به کسب نظر پرداخته و درباره دخول به بالا حصار و احضار ژنرال سیل به کابل استفسار هم کرده باشند؛ لیکن جالب اینکه همان گفته اکبر خان درست در آمد، آنها هیچ عملی انجام ندادند و کابلی‌ها به ترکتازی در شهر پرداختند و تدریجاً "سپاهیان مارا در پادگان به محاصره خود در آوردند.

واقعیت این بود که ژنرال الفینستون هیچ کار مثبتی انجام نداد و در نتیجه غارتگران را جری‌تر نمود، ژنرال مک ناتن نیز با نوشتن نامه‌های خشک و موجز اداری در باره تدارکات آذوقه و خواربار افراد در زمستان وقت رابه بطلالت گذراند و فرصت مقابله با آشوبگران را از دست داد. در این احوال، کابلی‌ها که بعد از قتل‌برز تا حدودی هراسان شده بودند، بار دیگر جرات و جسارت بیشتری یافتند و علاوه بر اینکه نیروهای پیشقراول ما را مورد حمله قرار می‌دادند شب‌ها نیز به پادگان یورش می‌بردند و به خرابکاری می‌پرداختند. تنها یک بار ژنرال شلتون ماموریت یافت تا بمقابله با مهاجمان بپردازد اما این احمق نیز در این پیکار شکست خورد. نکته جالب اینکه این فرمانده بی‌عرضه با گردان مجهزی از پادگان بیرون آمد ولی هنوز بدرستی در موضع خود مستقر نشده بود که گروهی از خرکچی‌ها و مردم کوچه و بازار (دقت کنید نه سلحشوران افغانی) چنان او را به عقب راندند که وی ناچار بدرون پادگان عقب نشینی نمود.

این شکست مفتضحانه باعث شد تا افغانها به نقاط ضعف ما و قدرت خود پی ببرند و از کوه و دشت به پایتخت سرازیر شوند از آنسو نیز روحیه افراد درپادگان بشدت متزلزل شده بود. دیگر تردیدی وجود نداشت که هر زمان افغانها می‌توانستند پادگان را تصرف و افراد را خلع سلاح کنند.

بدیهی است که من بعدها باین جریانات پی بردم. ژنرال مکنزی نویسنده کتاب توفان‌ها و خورشید زندگی یک سرباز (۱۸۸۴) که آن بحبوحه را مفصلاً توضیح داده است در این باره می‌نویسد که ژنرال علفی آدم مرددی بود و ساعتی صد بار تصمیمات خود را تغییر میداد و ژنرال مک ناتن نیز خطر راجدی نمیگرفت و وقوع مصیبت را پیش‌بینی نمیکرد. خشونت و توحش دار و دسته‌ها به طغیان‌های لگام گسیخته منجر میشد و با این حال در این قیام عمومی فقط یک شعار و خواسته مطرح میشد و آنهم اکبر خان بود. آنگاه علیرغم ساده اندیشی مک ناتن و بی‌تصمیمی ژنرال علفی اکبرخان رهبر افغانها در یکی از خانه‌های شهر کابل سر نخ حوادث را بدست داشت و در انتظار فرصت مناسب بسر می‌برد.

بعد از گذشت پانزده روز باز سرو کله اکبر خان پیدا شد و این بار نیز مثل همیشه با همان نزاکت و عطوفت همیشگی اش شروع به صحبت کرد و از گفتگو در باره اصل موضوع طفره رفت و آسمان و ریسمان بافت و در باره موضوعات مختلف چون سیاست بریتانیا در هند و سرعت عمل انگلیسی ها در زمستان هاداد سخن داد. آشکار بود که با پر حرفی های خود می خواست مرا وادار به سخن گفتن کند و حرف هایی از زیر زبانم بیرون بکشد من هم هیچ چاره ای در برابر خواست او نداشتم.

او هر روز بملاقاتم می آمد و مرا وادار بسخن گفتن می کرد. این بار دیگر در دام مهیبی گرفتار آمده بودم و او فقط برای اینکه اسرار مگو را بشنود مرا زنده در آنجا نگاهداشته بود.

سرانجام بعد از گذشت یک ماه از قتل برنز، اکبر خان بسرانجام آمد و اطلاع داد که بزودی آزاد خواهم شد. از مژده او بقدری خوشحال شدم که چیزی نمانده بود بگردنش بیاویزم و سر و رویش را غرق در بوسه سازم. ولی او این بار چنان قیافه جدی بخود گرفت که در جای خاموش شدم و آنگاه گفت تا زمانی که بعنوان نماینده روسای قبایل مسلمان با من صحبت می کند، خونسردی خود را حفظ کنم. نگاهی به سه مردی که همراه وی بودند انداختم: لابد روسای قبایل هم آن سه تن بوده اند و او هم به نمایندگی آنها با من مذاکره می کرد.

من یکی از همراهان او بنام سلطان جان را قبلاً می شناختم. اکبر خان در ملاقات های پیشین وی را نیز چندین بار بهمراه آورده بود. نفر دیگر محمد دین نام داشت که پیرمردی خوش قیافه و با محاسن بلند بود و دیگری خان حامد نامیده میشد که اصلاً از قیافه او خوشم نیامد. باشاره اکبرخان همگی نشستند وی رشته سخن را بدست گرفت و با لحن مودبانه ای رو بمن کرد و گفت:

— فلاشمن عزیز قبل از هر چیز باید این نکته را متذکر شوم که ترا نه بخاطر خودت بلکه بخاطر ملتت در اینجا محبوس ساختیم. شما در موقعیت و خیمه قرار دارید و ژنرال الفینستون صاحب نمیدانم

بچه علت مثل پیرزنهای خجالتی رفتار می‌کند. او اجازه داده است تا دارو دسته‌های شورشی بمیل خود هر کاری که می‌خواهند انجام دهند و حتی در مورد انتقام گیری از مرگ خدمتگزارانش هیچ اقدامی نکرده و سربازان را با نگره داشتن در پادگان دچار خفت و خواری نموده در حالی که مردم شهر دورو بر آنها می‌چرخند و دستشان می‌اندازند و مسخره‌شان می‌کنند. روحیه سپاهیان بشدت متزلزل شده و تمایلی به جنگیدن ندارند.

آنگاه مکشی کرد و این بار با لحن قاطعی ادامه داد:

— انگلیس‌ها نمی‌توانند اینجا بمانند. آنها قدرت و نفوذ خود را از دست داده‌اند حال آنکه ما افغان‌ها خواست‌مان دفع شر از آنها است. حتی عده‌ای از ما عقیده دارند که باید تا نفر آخر انگلیسی‌ها را کشت که البته من شخصا" با این نظر موافق نیستم. شاید هم در ابتدای امر موضوع آنقدر ها هم ساده نباشد...

محمددین کلامش را قطع کرد:

— البته آنقدرها هم ساده نیست این فرنگی‌ها در دژ غزنه مستقر شده‌اند بخداوند بزرگ قسم که من خودم این را دیده‌ام. اکبرخان گفت:

— باید دید از این عمل چه نفعی عاید ما خواهد شد؟ ملکه سفید انتقام فرزندان را خواهد گرفت. من این راه حل را که انگلیس‌ها بدون خونریزی به هند باز گردند بیشتر ترجیح می‌دهم. انگلیسی‌ها را دشمن خود نمیدانم ولی اینها از مهمان نوازی ما سوء استفاده کرده‌اند. گفتم:

— لااقل بیکی از آنها که من هستم یک ماه فرجه بدهید.

اکبرخان خنده‌ای کرد و جواب داد:

— فلاشمن تو یک فرنگی هستی ولی تا هر وقت که مایل باشی مقدم‌ترا گرامی می‌داریم. ولی مابقی باید از وطن ما بیرون بروند. گفتم:

— آنها بخاطر به سلطنت رساندن شاه شجاع باینجا آمده‌اند و طبعا"

او را بحال خود رها نخواهند کرد.

اکبر خان با لحن ملایمی گفت:

— ولی آنها تصمیم خود را گرفته‌اند من خودم با مک ناتن صاحب به توافق رسیده‌ام.

— شما با مک ناتن ملاقات کرده‌اید؟

— بله. انگلیسی‌ها موافقت کردند تا پس از تأمین تدارکات سفر اینجا را ترک کنند. هم‌چنین قرار شد تا شاه شجاع تاج و تخت خود را حفظ کند و انگلیسی‌ها هم صحیح و سالم تحت نظر اسکورت ما از منطقه بیرون بروند. باین ترتیب ما کابل را ترک می‌کردیم. البته این امر برای شخص من علی‌السویه بود ولی ژنرال مک ناتن و الفینستون چه توضیحی بمقامات بالا در کلکته میدادند و عمل خود را چگونه توجیه می‌کردند. عقب نشینی مفتضاحانه و تسلیم شمشیر به یاغیان را مگر میشد باین سادگی پذیرفت. در مورد شاه شجاع من یکی گول نمی‌خوردم و میدانستم که بعد از هزیمت ما چه بلایی بر سرش می‌آمد؛ او را دستگیر میکردند و بدرون یک هلفدانی می‌نداختند تا استخوانهایش بیوسد. مردی که به جای او بر تخت سلطنت تکیه میزد اینک در مقابل من نشسته بود و داشت مرا هم ببازی می‌گرفت. گفتم:

— بسیار خوب، نقش من در این ماجرا چیست؟ منم باید با دیگران

همسفر شوم.

اکبر خان بطرف من خم شد و گفت:

— شاید من کارها را ساده‌تر کرده باشم. ولی هنوز دو مساله حل نشده

دیگر باقی مانده است. مک ناتن صاحب نه فقط با من بلکه با دورانی‌ها، قیلزها و قزل‌باش‌ها و غیره — نیز قرار داد بسته است و آنها هم یک طرف قرارداد محسوب میشوند. به مفهوم روشن‌تر بعد از رفتن انگلیسی‌ها اینها برای کسب قدرت بجان هم می‌افتند و آنوقت چه کسی باید بر تخت سلطنت جلوس کند؟

— بر طبق نظر شما شاه شجاع.

— ولی او هنگامی قادر بحکومت خواهد بود که بتواند اکثریت را مقهور

خودش سازد و آنها او را تایید کنند. در حال حاضر این امری است دشوار چون قبایل تقسیم شده‌اند و هر کدام سازی را می‌زنند و آنطور که تو فکر می‌کنی مکاناتن صاحب آدم نپخته و خنکی نیست بلکه او می‌خواهد بین ما تفرقه بیندازد و از آن استفاده کند.

— شما که اینرا میدانید چرا اقدامی در جهت صلح و آشتی بعمل نمی‌آورید؟ مگر شما پسر دوست محمد شاه نیستید؟ من در یک ماه قبل که از تنگه‌ها گذشتم فقط یک اسم بگویم می‌خورد: اکبر خان قهرمان قهرمانان! خندمای کرد و دست‌هایش را بهم کوبید. سلطان جان زیر لب گفت: — تمام افغانستان در دست شما است. اما شاه شجاع... اکبرخان بتندی سخنش را قطع کرد و با لحن سردی گفت: — طرفدارانم از من دفاع می‌کنند و برای دفاع از شاه شجاع هواخواه بقدر کافی ندارم.

سکوت ناراحت کنندمای مستولی شد و اکبرخان ادامه داد:

— دورانی‌ها با من موافق نیستند و از من خوششان نمی‌آید و در ضمن از قدرت زیادی هم در منطقه برخوردارند. بهتر است ناخن‌های آنها و چندتایی دیگر را بکشیم ولی این کار مانع خروج انگلیسی‌ها نخواهد بود. با کمک اینها شاید میشد.

بخود گفتم: "حالا دیگر داریم بهم نزدیک می‌شویم." اکبرخان در حالی که بچشمانم خیره شده بود ادامه داد:

— پیشنهاد من این است: مکاناتن صاحب باید بمن کمک کند تا دورانی‌ها را تصفیه کنم — چون بعد از اینکه کلک دورانی‌ها و متحدینشان کشته شد من قدرت را بدست خواهم گرفت — در عوض به انگلیسی‌ها اجازه خواهم داد تا هشت ماه دیگر در کابل بمانند. در این مدت من وزیر دست راست شاه شجاع شده‌ام و منطقه را چنان آرام می‌کنم که اگر کسی در قندهار بخندد صدایش به کابل برسد در آن زمان انگلیسی‌ها خواهند توانست با افتخار این سرزمین را ترک کنند. پیشنهاد من شرافتمدانه است. در حالی که امروز راهی جز هزیمت شتابزده نیست و در عین حال قدرتی که بتواند جلوی ترکنازی‌های

قبایل لجام گیسخته را بگیرد وجود ندارد و در نتیجه افغانستان دستخوش تاخت و تازهای گروه‌های رقیب خواهد شد.

من در جریان خدمت مزدوریم باین نتیجه رسیدم که آدم‌های کلک و حقه‌باز هم که طرح دسیسه‌ای را می‌ریزند میخواهند ابتدا وجدان خود را درمورد نابودی دیگران توجیه کنند. اکبرخان. در این گیرودار جز جداکردن سردشمنان چیز دیگری نمیخواست ولی لااقل می‌خواست پیش خود مردشریفی باقی بماند.

— فلاشمن... آیا حاضری پیشنهاد محرمانه مرا به مک ناتن صاحب‌برسانی؟ او در آن اوضاع و احوال اگر از من می‌پرسید که حاضریم پیشنهادخواستگاری از ملکه انگلستان را برایش ببرم یا کمال میل قبول می‌کردم و دلیل شتاب من نیز آشکار بود. اکبرخان ادامه داد:

— در ضمن می‌توانی اضافه کنی که مبلغ دو میلیون روبیه نقداً "بمن پرداخت شود و البته مستمری سالیانه چهارهزار روبیه که جای خود دارد. تردیدی نیست که مک ناتن صاحب این پیشنهادها را معقولانه خواهد یافت چون دست کم کاربر سیاسی‌اش نجات پیدا خواهد کرد. در دل گفتم: هم چنین کاربر تو!"

وزیر شاه شجاع چم‌آدم مدبر و نقشه‌کشی است. بعد از قلع و قمع دورانی ها نوبت به شاه شجاع میرسد که سرش را زیر آب کند و خود بشود اکبر شاه. ولی اینها بمن ارتباطی نداشت. بعدها می‌توانستم در هر محفلی بخود ببالم که این من بودم که با پادشاه افغانستان دادوستد محرمانه داشتم و چه گفتم و چه کردم.

اکبرخان باز بسخن گفتن پرداخت:

— تو می‌توانی پیشنهاد مرا بوضوح برای مک ناتن صاحب بازگو کنی و بخصوص بگویی که اونظریه خود را در حضور محمد دین و خان حامد مطرح کرد. دوست من... رودر بایستی را کنار بگذار اگر من بنظرت آدم نامطمئنی می‌آیم روراست آنرا بزبان بیاور و نظر خودت را بآن علاوه کن. بهر حال این یک مساله خصوصی نیست.

خان حامد که برای اولین بار لب بسخن میگشود گفت:

— اکبرخان چه پسرنازنینی است. ولی حتی بمادرش هم اعتماد ندارد. خاطر نشان کردم مک نائن این پیشنهاد را بسادگی قبول نخواهد کرد و در قبال سایر روسای قبایل آنرا ناجوانمردانه تلقی خواهد کرد. اکبرخان سرش را تکان داد و گفت:

— فراموش نکن که در این مورد با مک نائن صاحب مذاکره کردم. او یک سیاستمدار است و...

آنگاه خاموش شد و دیگر سخنی بزبان نیاورد گویی که همین پاسخ برای ادای مطلب کفایت میکرد و من نیز بظاهر خود رامنقاعد نشان دادم و او از سر گرفت:

— بهر حال توبه مک نائن صاحب میگوئی که اگر پیشنهاد مرا قبول کرد، فردا بعد از ظهر در قلعه محمد پشت استحکامات پادگان بدیدنم بیاید، البته قبل از آن عمده قوای خود را باید بداخل پادگان منتقل کند و آنها را در آنجا در حال آماده باش نگهدارد تا با اشارای هجوم خود را آغاز کنند و بسردورانی ها و یارانشان که با من هستند بریزند و دستگیرشان کنند. پس از آن ما اقدامات لازم را انجام خواهیم داد. روشن شد؟

نگاهی به سه مشاورش انداخت و آنان بعلامت توافق سر تکان دادند.

سلطان جان با لبخند تلخی گفت:

— به مک نائن صاحب بگو با اجازه میدهیم تا اگر دلش خواست سر امین الله خان را ببرد و برای خودش نگهدارد. چون او بود که به پایگاه حمله کرد و اسکندر برنز را کشت. در ضمن باو حالی کن که ماها یعنی باروکزیها در این جریان یار و یاور قیلزها هستیم.

پس اگر باروکزیها و قیلزها دست یاری بهم داده باشند اکبر خان روی پرقو خوابیده است و مک نائن هم وارد بحقایق امور است. اما من که اینک در حضور این چهار رند عیار نشسته بودم بهمان اندازه بآنها اطمینان داشتم که به مارهای گلشاه!

بهر تقدیر بعد از ظهر همان روز یک دست لباس باروکزی بتن کردم

و در معیت محمد دین و خان حامد با طمطراق فراوان کابل را ترک کردم و پیادگان رفتم و در برابر چشمان گشاده از حیرت نگهبان وارد قرارگاه شدم. همه تصور میکردند که من هم در جریان قتل و غارت ماه قبل با برنز کشته شده‌ام ولی اینک سر و مروگنده ظاهر گشته بودم. خبر سرعت در همه جا پیچید و زمانی که من بدروازه اصلی رسیدم گروه کثیری با استقبال شتافتند و در راس جمعیت مکنزی قرار گرفته بود و با دیدن من در حالی که با چشم‌های آبی‌رنگش مبهوتانه مرا می‌نگریست پرسید:

— کدام جهنم درهای بودی؟

آهسته سر بگوش او گذاشتم و گفتم:

— پیش اکبر خان!

خیره نگاهم کرد تا بداند دیوانه شده‌ام و یا دارم سر بسرش می‌گذارم.

بعد گفت:

— بیا فوراً "حضور عالیجناب سفیر برویم."

راهی برایم از میان جمعیت باز کرد. هیاهوی غریبی بود و هر کس سوالی می‌کرد ولی هیات سه نفره ما بطرف دفتر نماینده ملکه براه افتاد که بلافاصله به حضور پذیرفته شدیم و او بدیدن ما گفت:

— مکنزی این پسر را نباید پشت در منتظر گذاشت.

ولی مکنزی سخنانی در گوشش گفت که لحن صحبت وی را تغییر داد و

مرا با اخم از پشت شیشه‌های عینک نظاره کرد:

— خوب، فلاشمن. صحیح و سالمی؟ بمن گفته‌اند که تو داری از پیش

اکبر خان می‌آیی؟ این افراد کی هستند؟

بعد با انگشت به دین محمد و خان حامد اشاره کرد. باو گفتم:

— سرویلیام، یک روز به بنده فرمودید که دلم میخواهد دو گروگان از

اکبرخان بگیری و به حضورم بیاوری بسیار خوب، اینهم دستوری که صادر فرموده بودید.

او نکته را نگرفت ولی بهر حال بمن اجازه داد تا با او سر میز بروم

و غذایی بخورم. دو افغانی که حاضر نبودند با کافران هم سفره شوند در

اتاق دیگر ماندند و برای آنها هم محاضری بردند. در فرصتی محمد دین بمن خاطرنشان کرد که پیغام اکبرخان بایستی با حضور آنها ابلاغ شود ولی من برایشان توضیح دادم که تا بعد از صرف غذا چنین چیزی امکان ندارد.

با این حال در تمام مدت ماجرای قتل برنز و حوادثی را که بر من گذشته بود از سیر تا پیاز برای مک ناتن تعریف کردم و او از اظهار تعجب و تحسین خودداری نکرد و در پایان در حالی که سیبل‌هایش را می‌کشید با هیجان گفت: "آفرین فلاشمن... واقعا" که گل کاشتی!"

پس از آنکه نوبت به صرف نوشابه رسید باو گوشزد کردم که بهتر است اجازه بدهد افغان‌ها هم حضور داشته باشند تا ماجرای مذاکرات با اکبرخان را برایش شرح دهم. او شانه‌ها را بالا انداخت و لی پس از آنکه اهمیت کار را توضیح دادم غرولند کنان گفت حالا کار ما بجایی رسیده که جوجه افسرها نقش سیاستمداران کهنه‌کار را بازی میکنند و خودشان می‌برند و خودشان هم می‌دوزند.

بهر حال از جا بلند شد و وارد دفترش شدیم. دو افغان هم باشاره او بداخل اتاق آمدند و ادای احترام کردند و او بسردي با تکان سر جواب سلام آنها را داد. آدم متفرعن! من بدون حاشیه وارد اصل موضوع شدم و پیشنهاد اکبرخان را مطرح کردم.

هنوز هم آن صحنه را بیاد می‌آورم: ژنرال مک ناتن روی صندلی چرخان خود نشسته و در حالی که انگشت‌ها را بهم قلاب کرده بود سقف را نگاه می‌کرد و دو افغان هم درسکوت کامل چشم از او بر نمی‌داشتند. مکنزی چاق و پروار هم در حالی که سیگار برگی دود می‌کرد افغان‌ها را زیر نظر گرفته بود.

در تمام مدتی که مشغول ادای توضیحات بودم کلامی از دهان هیچکس بیرون نیامد. گاه از خود می‌پرسیدم مک ناتن حواسش بجا بود و گفته‌های مرا می‌فهمید زیرا مثل مجسمه سنگی خیره بی‌الا می‌نگریست.

— خیلی جالب است. باید در مورد فرمایشات سردار اکبرخان تأمل کرد. محتوای پیغام ایشان از اهمیت خاصی برخوردار است و در نتیجه

پاسخ آن هم باید از روی دقت و تعمق باشد. در حال حاضر فقط باین جواب اکتفا میکنم که فرستاده ملکه انگلستان از استماع این پیشنهاد خونین که سرامین الله‌خان را به او تقدیم می‌کنند، خوشوقت نیست و بسیار هم بدش آمده.

سپس رو بدو افغان کرد و ادامه داد:

— آقایان... می‌بینم که بسیار خسته شده‌اید و صحبت ما به درازا میکشد. پس بهتر است ادامه گفتگو را به روز بعد موکول کنیم.

شب تازه آغاز می‌شد و فرستاده مگر قصد شوخی داشت لیکن دو افغانی که به ترفند مک ناتن پی برده بودند با چهره‌هایی دژم سر فرود آوردند و از اتاق بیرون رفتند. پس از اینکه در را پشت سرشان بستند، مک ناتن از جا پرید. و بانگ زد:

— عجب آدم ناقلایی است. تفرقه بینداز و حکومت کن! مکنزی درست نمی‌گویم یا رو چنین فکری ندارد؟

اینک چهره پریده رنگش سراسر لبخند شده بود:

— میدانستم. میدانستم که اینها به قولشان پایند نیستند. حق داشتم مکنزی نگاهی به سیگار برگش انداخت و گفت:

— پس پیشنهاد او را می‌پذیرید؟

— حتماً "قبول می‌کنم. این لطف پروردگار است. هشت ماه. در این مدت چه بسیار جریان‌ات که ممکن است پیش بیاید. بعد از آنهم به ما گفت‌ماند که افغانستان را ترک کنیم و اگر این کار را هم بکنیم، در نهایت افتخار از این سرزمین بیرون خواهیم رفت.

دست‌هایش را بهم مالید و پس از آن شروع به ور رفتن با کاغذهای روی میز کرد و گفت:

— مکنزی... حالا دیگر دوستان الفینستون قوت قلب پیدا می‌کند

و جا پایش قرص میشود.

مکنزی جواب داد:

— ولی من با این پیشنهاد موافق نیستم و فکر می‌کنم که در این کار

کلکی وجود دارد. بله... هیچ جای هیچ تردیدی نیست آنها میخواهند به ما حقه بزنند.

— چه دلیلی داری مکنزی؟ ممکن است برایم توضیح بدهی. آیا پیشنهاد او بنظر تو منطقی نیست؟ اکبر خان مرد اول این سرزمین است و طبعاً "دشمنان دیرینش یعنی دورانی‌ها میخواهند او را زمین بزنند. البته طبیعی است که در این مبارزه از ما کمک بخواهد.
مکنزی گفت:

— در این ماجرا یک عیب کلی وجود دارد. او همیشه وزیر شاه شجاع باقی نخواهد ماند. دست کم در این یک مورد دروغ گفته و دست خود را رو کرده.

— ولی مکنزی... اگر بر تخت سلطنت افغانستان شاه شجاع تکیه بزند و یا اکبر خان برای ما که فرقی نمیکند. بگذار اینها بسر و کله هم بزنند و همدیگر را تکه و پاره کنند، ما که این میان نه تنها ضعیف تر نمیشویم بلکه قدرت زیادتری هم پیدا میکنیم.
مکنزی اظهار داشت:

— به اکبر خان آدمی نباید اعتماد کرد.
— ولی شما از این اصل طلایی سیاست غافلید که هر کس فقط بایستی در پی منفعت خود باشد. من میدانم که اکبر خان می‌خواهد سلطان بلامنازع افغانستان بشود. اجازه بدهید بگویم که شما قضاوت درستی ندارید و بین تمام افغانی‌هایی که دیدهام اوبیش از همه مرا تحت تاثیر قرار داده. او را مردی میدانم که به قول خود پایبند است.
گفتم:

— دورانی‌ها هم همین طور هستند.
بنگاه برق نگاهش را از پشت شیشه عینک متوجه خود دیدم و مکنزی بکمکم آمد و نظر قاطع را در این باره استفسار کرد. گفتم:
— نظرم این است که به اکبر خان نمیشود اطمینان کرد. البته توجه بفرمایید که او را شخصا "آدم جالبی میدانم ولی راجع با اعتماد باو مساله

فرق میکند .

مکنزی گفت :

— لابد فلاشمن او را بهتر از ما می‌شناسد .

و این بار دیگر فرستاده ملکه انگلستان از کوره در رفت و گفت :

— تند نروید سروان مکنزی . فکر می‌کنم که قضاوت من در این مورد راه خطا نمی‌رود ولی باید دید که دیپلمات موشکافی چون ستوان فلاشمن چرا با او مخالفت می‌کند . می‌خواهم بدانم چرا اکبر خان آدمی باید ما را گول بزند و چه نفعی از این کار عایدش می‌شود و چه فکری در سر می‌پروراند آیامی‌توانید این موضوع را برایم روشن کنید ؟

مکنزی گفت :

— من که نمیتوانم کنه ضمیر او را بخوانم و...

ژنرال مک‌ناتن در حالی که نشان میداد بیش از آن حاضر بادامه بحث نیست اظهار داشت :

— پس ما دیگر در این باره حرفی نداریم .

صبح روز بعد محمد دین و حامد خان را احضار کرد و بر خلاف نظر مشاورانش پس از امضای مقاله‌نامه کتبی آنها را مرخص کرد و سفارش نمود تا اسناد را به اکبر خان بسپارند . من عمل مک‌ناتن را بسیار احمقانه دانستم زیرا پای قراردادی را که بوی خیانت آن کاملاً " مشهود بود نمی‌بایستی صحنه بگذارد . مکنزی نیز اظهار نظر کرد :

— تاسف این است که مردک خوابیده پارس میکند . پیشنهاد اکبر خان بسیار رندانه بود چون مک‌ناتن همه امیدش را از دست داده و مثل سگ کتک خورده که دمش را لای پایش می‌گذارد و فرار میکند ، بایستی از کابل بیرون میرفت . مک‌ناتن بخود می‌قبولاند که اکبر خان آدمی رک و راست و صدیق است . فلاشمن من که نمیدانم توجه می‌کنی و چه فکر می‌کنی ولی من اگر فردا قرار باشد بدیدن سردار بروم طپانچه‌هایم را هم با خود خواهم برد .

خیال منم راحت نبود . بعد از ظهر همان روز مک‌ناتن مرا با خود به

حضور ژنرال الفینستون برد و تصویری که از آن افسر پیر و فرتوت بدست آوردم اصلاً دلگرم کننده نبود. او با شیکلاهِ و لباس خواب روی تختی در ایوان افتاده بود و زنی برای او کتاب عهد عتیق میخواند و پیرمرد بدیدن من بظاهر خوشحال شد و جملات تعارف آمیزی گفت حال آنکه من می‌اندیشیدم: "خدای بزرگ آیا ما باید سرنوشت خود را بدست این پیر مفلوک زهواردر رفته بسپاریم و باو امید ببندیم؟"

مک ناتن با اوقاطعانه رفتار می‌کرد و هنگامی که پیشنهاد اکبر خان را برایش توضیح داد ژنرال علفی برآشفته و از مک ناتن پرسید آیا در این جریان خیانتی وجود ندارد. مک ناتن جواب داد:

— اِدا". ولی تقاضای من از شما اینستکه دستور بفرمایید دو هنگ و دو گردان بحال آماده باش در آیند تا در ملاقات ما با سردار اکبر در روز بعد به قلعه محمد خان حمله کنند و آنجا را بتصرف خود در آورند. مابقی کارها را بمن بسپارید.

ژنرال علفی حال خوشی نداشت و با قیافه‌ای گرفته گفت:

— خطرات این کار بسیار زیاد است و باین اشخاص نمیشود اطمینان داشت.

مک ناتن گفت:

— نگران نباشید. شما فقط دستور حمله را صادر کنید تسخیر و تصرف قلعه با من. تردیدی ندارم که آنها را نابود خواهیم کرد.

پیرمرد با صدای لرزانی که بدشواری شنیده می‌شد گفت:

— من قادر باین کار نیستم. من جواب افراد را چه بدهم؟ می‌فهمید؟

— در این صورت چاره‌ای جز قبول پیشنهاد اکبر خان نداریم.

الفینستون بر عقیده خود پافشاری می‌کرد و مک ناتن سرانجام با لحن قاطعی اظهار داشت:

— من این موضوعات را بهتر از شما درک می‌کنم.

سپس یک عقب‌گرد کرد و با گام‌های استوار سربازی ایوان را ترک کرد. و ژنرال الفینستون که آشکارا ناراحت شده بود از اینکه چنین اختلاف سلیقه‌ای

بین آنها وجود دارد ابراز تاسف کرد و خطاب بمن گفت:

— من شهامت این را دارم بگویم که او بیشتر از من میفهمد ولی خدا کند که اینطور باشد. اما فلاشمن شما همگی باید خیلی با احتیاط رفتار کنید. من در نظر ژنرال علفی و مک ناتن طور دیگری جلوه کرده بودم اما شب هنگام که به شب نشینی باشگاه افسران رفتم فهمیدم که اینک بصورت قهرمانی شکست ناپذیر در آمده‌ام که نقل هر محفلی دلاوریهای من می‌باشد. مکنزی از شجاعت‌های من داستانها بهم بافته بود و اینک من بودم وحلقهای از زنان و مردان کنجکاو و ستایشگر. حتی زنی چون لیدی شیل که زبان تلخ و تیزی داشت یک لحظه از تعریف و تملق من باز نمی‌ماند و مودبانه می‌گفت:

— سروان مکنزی حوادث وحشتناک و پرهیجانی را که برای شما اتفاق افتاده تعریف کرد. حتما "الان خسته و بی حوصله‌اید. لطفا" اینجا بفرمایید. طبعاً "منهم تعارف می‌کردم و او ادامه داد:

— از موقعیت‌های مناسبی که در اختیار افسران ما گذاشته شده بنحو شایسته استفاده نکرده‌اند ولی شما آقای فلاشمن بعکس تمام ما با شهامت و شجاعت عمل کرده‌اید و رفتاری خردمندانه داشته‌اید. افسوس که افسران ارشد شما در خور این ستایش‌ها نیستید.

همه می‌دانستند که روی سخن او با ژنرال علفی پیر مفلوک بود و زن‌های دیگر نیز هر کدام گوشه‌ای زدند و در این حال در نهایت شگفتی متوجه شدم که کاری به مک ناتن ندارند و بعدها فهمیدم که این زن‌ها بغایت ترسیده بودند و حق هم داشتند.

با اینحال شب خوشی بر من گذشت. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که مهمانی را ترک کردم. مهتاب شبی بود و برف همه جا را پوشانیده بود. بناگاه بیاد شب‌های عید نوئل خانمان افتادم و بغض گلویم را فشرد؛ هنگامی که از مدرسه به خانه باز می‌آمدم و پدر و دوستانش را در میان گل و آذین بخنده و شادی مشغول می‌دیدم که چگونه در کنار بخاری جمع می‌شدند و قهقهه سر میدادند و سپس بیاد السپت همسر جوان و تازه عروسم افتادم و اندوه غربت بیش از پیش دلم را فشرد.

روز بعد قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم لباس‌های افغانی‌ام را پوشیدم چون مخفی کردن طپانچه‌ها زیر آن لباس‌های گل و گشاد آسان‌تر بود. اسب را زین بستم و بطرف میعادگاه که مک ناتن و مکنزی با ده دوازده سرباز بومی انتظارم را می‌کشیدند براه افتادم. از ظاهر قضیه اینطور بر، می‌آمد که ژنرال شلتون هنوز موفق نشده بود افراد هنگی را که باید دورانی‌ها را در هم بکوبند، فراهم سازد.

مک ناتن گفت:

— از قول من به ژنرال شلتون بگویند که وظیفه‌ای که باو محول شده بایستی بنحو احسن انجام شود. دور و بر ما را افسران نالایق گرفتارند و او هم یکی از آنهاست. بهتر است این بار عرضه و لیاقت خود را نشان دهد. من به سر قرارم می‌روم و قوای شلتون بایستی ظرف نیم ساعت آماده شوند. گفتم بایستی آماده شوند. روشن شد؟

آنگاه دسته در صف‌های چهارتایی بحرکت در آمد و مک ناتن سوگند خورد که حتی یک ثانیه هم صبر نخواهد کرد. ولی مکنزی از او خواهش کرد تا زمانی که خبری از شلتون نرسیده است دست به هیچ عملی نزند ولی مک ناتن قاطعانه جواب داد:

— هوم! اولاد هنوز در رختخوابش خوابیده و دارد لالا می‌کند! من باو احتیاجی ندارم به لاورنس و تروور گفتمام که خود را برای این ماموریت آماده سازند و آنها هم الان در اینجا هستند، خوب آقایان... باندازه کافی فرصت را از دست دادیم و عقب هستیم: به پیش!

از این حرکت او اصلاً "خوشم نی‌آمد. طبق توافقی که با اکبر خان و روسای قبایل بعمل آورده بودیم قرار بود که در جلوی قلعه محمد بملاقات آنها برویم و آنگاه شلتون با افرادش دورانی‌ها را محاصره کند و کلک آنها را بکند و این کار بایستی درست پس از سلام و علیک اکبرخان و مک ناتن صورت گیرد. ولی از شلتون هنوز خبری نبود و ما مانده بودیم و پنج افسر و چند سرباز بومی.

لاورنس جوان هم با نظریه من موافق بود و حتی هنگامی که مک ناتن

داشت از دروازه پادگان بیرون می‌رفت از او سوال کرد بهتر نیست که تا رسیدن شلتون صبر کنیم . ولی مک ناتن سه گره‌هایش را در هم کشید و با لحن تندى گفت که تا آن وقت شلتون هم پیدایش خواهد شد و ما مذاکره با اکبرخان را طول می‌دهیم .

لاورنس پرسید :

— حالا اگر آنها بما کمک زدند چه کاری از دستان برمی‌آید؟ مصحلت این است که قوای آماده در اختیارمان باشد تا بتوانیم از خود دفاع کنیم . مک ناتن فریاد کشید :

— از این بیشتر صبر کردن جایز نیست .

نگاهی باو انداختم و در منتهای شگفتی او را دیدم که از پای تا سر بلرزه درآمده است : آیا لرز آواز ترس بود و یا از سرما و یا تب؟ آنگاه شنیدم که در گوش لاورنس گفت که از افغانها هر کاری برمی‌آید ولی از او هم دیگر کاری جز این ساخته نیست و فقط به قولی که به اکبر خان داده امید بسته است و بس .

بهر تقدیر ژنرال مک ناتن بخاطر اینکه مثل دزدها شهر کابل را ترک نکند حاضر شده بود جانش را و شرافتش را بگرو بگذارد . او گفت :

— پیروزی آبروی ما را خواهد خرید و کسی از فاتحان سوالی نخواهد کرد .

از چمنزار پوشیده از برف که بطرف نهر منتهی میشد براه افتادیم . صبحی نزه و با طروات و سرد و یخبندان بود و شهر خاموش و خاکستری رنگ فارویمان قرار داشت و در سمت چپ رودخانه کابل مسیر ماریچ خود رامی‌پیمود و در آن بالا قلعه بالا حصار مثل سگ نگهبان در میان مزارع خفته بود . آرام و خاموش از دروازه بیرون رفتیم برف در زیر نعل اسب‌هایمان می‌شکست و دم سفید رنگی از لوله‌های بینی اسب‌ها بیرون می‌زد . آرامش سلطه پرهیمنه خود را بر همه جا می‌گسترده .

به پل روی نهر که درست در پای بلندای قلعه محمد قرار داشت رسیدیم که در فراز ونشیب آن جابجا افغانی‌ها مخفی شده بودند . در مرکز قلعه که

با قالی آبی رنگ بخارایی مفروش بود اکبرخان و روسای قبایل دیده می شدند . حدود پنجاه نفری مرد مسلح نیز دورتر از آنها ایستاده بودند که در بین آنها قیلزه ها و باروکزی ها و دورانی ها - اوه خدای من ! - و غازی ها بچشم می خوردند . منظره وحشتناکی بود . بخود گفتم که واقعا " ما عقل خود را از دست دادیم چون اگر شلتون هم بموقع از راه برسد قبل از اینکه بتواند کاری انجام دهد ماها قطعه قطعه شده ایم .

به عقب برگشتم و نگاهی به پادگان انداختم : هیچکسی در آن فاصله دیده نمی شد . در این مورد بخصوص شاید همین بهتر بود . بیای تپه رسیدیم . احساس کردم که می لرزم ولی مطمئنا " از سرما نبود .

اکبرخان سوار بر اسب سیاه به پیشوا زمان آمد ، نیمتنه قشنگ زره داری پوشیده و کلاه خود نوک تیزی که بر آن دستار سبزی بسته بود بسر گذاشته بود . با گشاده رویی به مک ناتن سلام کرد . سلطان جان و سایر روسای قبایل که در پشت سر او ایستاده بودند خم و راست شدند و با ماحوش و بش کردند .

مکنزی غرولند کنان گفت :

- من که بوی خوشی بمشام نمی رسد .

روسای قبایل مستقیما " بجانب ما پیش آمدند و اینطور بنظرم رسید که افرادی که دورتر ایستاده بودند ، از هر سو ما را در میان می گرفتند و بما نزدیک تر میشدند . لیکن بدل خود بد نیاوردم بخصوص هنگامی که مک ناتن و اکبر خان را دیدم که صمیمانه و بگرمی دست هم را می فشارند .

یکی از سربازان مادیان سفید کوچکی که دهنماش را بدست داشت با اشاره مک ناتن بنزد اکبرخان برد و او با خوشحالی هدیه را پذیرفت و تشکر کرد . خلق خوش اکبر خان بمن نوید میداد که کارها بروفق مراد است و هر چه باشد مک ناتن چند پیراهن بیشتر از من پاره کرده و میدانست چکار باید بکند . افغانها دور و بر ما را گرفته بودند و تنها در این میان مکنزی بود که از حرکات سر و دست هایش فهمیدم که به همه چیز مشکوک است و میخواهد با اولین هجوم بمقابله برخیزد و طپانچه هایش را بیرون بکشد .

اکبرخان شاد و سرحال گفت:

— بفرمایید از اسبها پیاده شوید.

از اسبها پایین آمدیم و اکبرخان مک ناتن را بروی فرش هدایت کرد. لاورنس در عقب سر آنها راه می‌آمد و گویی محافظت از آنها را به عهده داشت و چیزی هم بآنها گفت که اکبرخان را به خنده انداخت و گفت:

— لاورنس صاحب نیازی به عصبی شدن نیست. ما در اینجا همگی در بین دوستان هستیم.

منهم در کنار محمد دین پیرمرد راه می‌رفتم و با هم خوش و بش می‌کردیم و مکنزی و تروور را هم دیدم که دارند دوستانه گپ می‌زنند. آنها تماما رفتاری مودبانه و شرافتمندانه داشتند و مک ناتن نیز با اکبرخان گرم گفتگو بود و معلوم بود که اعتماد لازم را کسب کرده است. در این لحظه گویی ندایی باطنی در گوشم گفت که نباید بیکار بنشینم؛ بطرف اکبر خان و مک ناتن پیش رفتم تا ببینم در باره چه موضوعی مذاکره می‌کنند و آنگاه در نهایت حیرت افغان‌ها را دیدم که حلقه دور قالی را تنگتر کرده و ما را نگین‌وار در میان گرفته‌اند. اکبر خان می‌گفت:

— ملاحظه می‌فرمایید که طپانچه‌هایی را که لاورنس صاحب برسم هدیه بمن داده است با خود دارم. آهان اینهم فلاشمن صاحب. جلوتر بیایید دوست قدیمی تا از نزدیک ببینمتان. مک ناتن صاحب اجازه بدهید به عرضتان برسانم که فلاشمن یکی از عزیزترین مهمانان من است. مک ناتن جواب داد:

— پرنس عزیز برای همین است که من او را به عنوان فرستاده برگزیده خود انتخاب کرده‌ام.

اکبرخان دهانش را به خنده باز کرد و گفت:

— آه! بلی... او در واقع پرنس سفیران است!

سپس بطرف مک ناتن برگشت و در حالی که خیره بچشمان او می‌نگریست پرسید:

— میتوانم مطمئن باشم که پیغامی که ایشان حامل آن بود اهمیت لازم

را در نظر عالیجناب بدست آورده!

زمزمه اطراف ما خاموش شد و همگی چشم بدهان مک ناتن دوخته بودند.
مک ناتن با سر موافقت و رضایت خود را اعلام داشت. اکبر خان گفت:
— پس ما با هم توافق کردیم، اینطور نیست؟
مک ناتن گفت:

— بله توافق کردیم.

سپس اکبرخان چند ثانیمای چهره در هم کشید و آنگاه چند گامی بجلو آمد و دستهایش را دور سینه مک ناتن برد و او را محکم در آغوش گرفت بطوریکه امکان حرکت را از وی سلب کرد و در همانحال فریاد کشید:
— دستگیرشان کنید!

در یک آن دو افغانی را دیدم که دستهای لاورنس را که در پشت فرستاده قرار داشت گرفتند. فریاد مکنزی از عقب سر من بلند شد و بطرف مک ناتن پریید اما یکی از باروکی‌ها خود را در بین آنها حائل کرد و طپانچماش را بیرون کشید. تروور بطرف اکبرخان دوید ولی قبل از اینکه بتواند حتی دو قدم بردارد به زمینش انداختند.

اکنون که پس از گذشت سالها باین لحظات فکر می‌کنم سرشار از غرور می‌گردم: زیرا یاران ما به پیروی از غریزه خود بکمک مک ناتن می‌شتافتند ولی در آن میان فقط من بودم که خونسردی خود را حفظ کرده بودم. فلاشمن را در این معرکه کاری نبود و باید رخت از این ماجرا بدر می‌بردم. بخاطر می‌آورید که تعریف کردم آرام آرام بطرف اکبرخان و مک ناتن پیش رفتم و هنگامیکه متوجه حرکات غیر عادی سردار شدم بجای اینکه بروی اکبر خان بیروم به پشت او رفتم بطوریکه پشت او با آستینم تماس پیدا کرد. درست در کنار او مادیان سفید رنگ کوچک اهدایی در حاشیه قالی قرار داشت و مهتری دهنه‌آنها بدست گرفته بود که با یک ضربه کار او را ساختم. سپس با یک جست روی مادیان پریدم که در یک آن از جانب افغان‌ها محاصره شدم اما در نهایت حیرت حیوان را دیدم که با ضربه‌های سم لگد جانانه‌ای به مهتر که از جابلند میشد زد و افغان‌ها را نیز بی نصیب نگذاشت. وقت‌تنگ

بود و باید خود را از مهلکه بدر میبرد. نگاهی بدور و برم انداختم: گذرگاه تنگی در پیش رو یافتیم.

افغان ها از چهار طرف بسوی قالی هجوم آوردند و غازی ها را دیدم که خنجرها و قمه ها را کشیده و قیه کشان میخواستند مرا بگیرند. در جلوی من تعداد کمتری مهاجم بچشم می خورد. مهمیز را بیلهوی مادیان کوبیدم و حیوان سپند آسا از جا جست و یکی از افغان ها را که میخواست یال وی را بگیرد بزمین انداخت و بسان باد صرصر چهار نعل رو بتاخت نهاد و بقلب افغانها زد.

براستی که مرکبی راهوار وتند و سرکش بود. من فقط کاری که کردم بر او جنگ زدم و پاهایم را بیلهوهایش استوار کردم. در یک آن نگاهی به صحنه افکندم: دو افغان مک ناتن را در پای تپه محکم گرفته بودند. کلاه بزرگش از سرافتاده و عینک از دست داده و وحشتزده و هراسان بنظر میرسید. مکنزی، ولاورنس را هر کدام یک بری روی اسبی نشانده زیر نظر داشتند تروور را ندیدم ولی صدای داد و فریادش را شنیدم و هنگامی که اسبم بسرعت گلوله خود را به قلب افغانها زد غریو فریاد غازیان بآسمان برخاست.

در آن لحظات کوتاه گذر از میان جنگجویان افغانی، یکی از غازی ها را دیدم که با قمه به ولاورنس حمله کرد که اگر اکبر خان بزیر دست او نزنده بود کار ولاورنس تمام بود و سپس غازی دیگری با نیزه مکنزی را هدف قرار داد که اکبرخان بچالاکی تمام بر نیزه او کوبید و خطر را از مکنزی نیز دور کرد و در حالی که به قهقهه می خندید گفت:

— صاحبان کشور ما را نگاه کنید! مکنزی صاحب شما می خواهید از من حمایت کنید؟

سپس اسبم بسرعت برق از آنان گذشت و لحظهای بعد او را با دست نوازش کردم و به پیش راندم. اکبرخان بدیدن من فریاد کشید:

— او را بگیرید! زنده دستگیرش کنید.

دست هایی به پاهایم آویختند و سر مادیان را گرفتند ولی به لطف خداوند سرعت حیوان چنان بود که هیچکدام بگرد ما هم نمیرسیدند و اگر

در آنسوی پل بیای تپه میرسیدم کمی آن طرفتر پادگان قرار داشت. اگر با این مادیان بادپا از پل می‌گذشتم دیگر از هیچ سوار افغانی ترسی نداشتم. سربروی گردن حیوان خوابانده بسرعت باد و برق پیش می‌رفتم. گفتم که در پای تپه در چهل قدمی خود دو مرد افغانی را دیدم که مک نائن را گرفته بودند. یکی از آنها طپانچماش را بیرون کشید. من هم در همانحال شمشیرم را درآوردم ولی با چشمان وحشتزده افغانی را دیدم که بجای اینکه مراهدف قرار بدهد لوله اسلحه را متوجه مک نائن ساخت و فریاد مک نائن با آسمان بلند شد:

— خدایا!

صدای شلیک گلوله بگوش رسید و مک نائن در حالیکه صورتش را در دو دست گرفته بود بروی زمین نقش بست. مادیان را بطرف مردی که مک نائن را زده بود راندم و حیوان با دو ضربه سم کار او را ساخت اما درست در همین موقع در میان افغان‌ها گیر افتادم مک نائن با ده‌ها ضربه کارد و چاقو سوراخ سوراخ شد و جمعیت شتابان او را در روی برف لگد مال کرد. بیاختیار فریادهایی از سرخشم و وحشت برمی‌کشیدم و با شمشیرم به مهاجمان حمله می‌کردم، تیغه شمشیر در هوا صغیر میکشید و چند بار نزدیک بود از مادیان بزمین بیفتم ولی حیوان باهوش تعادل مرا در آن بالا حفظ می‌کرد. این بار صدای برخورد شمشیرم را با جسمی احساس کردم. فریادهای تهدید آمیز همراه با دشنام و ناسزا از هر سو بگوش می‌رسید. دیگر حال خود را نمی‌فهمیدم واز هر سو حمله می‌کردم و دستی را که بیای چیم چسبیده بود، به شمشیر کوبیدم، در عوض با ضربای زین اسب درکنار پایم شکافته شد و حیوان شیهه کشان بهوا پرید. عاقبت شمشیر کشان راه خود را از میان مهاجمان گشودم و بتاخت پا بفرار نهادم.

دویست متری نرفته بودم که در روی پل گروهی سوار را دیدم که بحال یورتمه پیش می‌آمدند و در جلوی آنها گروهیان "زیت" را شناختم. ظاهراً این همان اسکورتی بود که ماموریت حفظ جان مک نائن را به عهده داشت لیکن از شلتون و دارودستماش خبری نبود. بخود گفتم: "این لشکریان برای

تشییع جنازه بموقع می‌رسند حال اگر از جسد هم چیزی باقی گذاشته باشند؟" روی رکاب‌ها بلند شدم و به پشت سرم نگاهی انداختم تا ببینم آیا افغان‌ها باندازه کافی از ما عقب افتاده‌اند و بعد آنها را بکمک خواستم.

نتیجای آنی بدست آمد: ترسوها بیکباره عقب گرد کردند و چهار نعل بطرف پادگان تاخت آوردند. فرمانده سواران کوشید تا آنها را از فرار باز دارد ولی کوشش وی بجایی نرسید و دستور او را نشنیده گرفتند. قبول میکنم که خود من هم از ترس دست کمی از آنها نداشتم ولی عکس‌العمل آنها بسیار اخمقانه بود. اینک افغان‌ها به دویست قدمی من رسیده بودند ولی ظاهراً "نسبت به شکار من تردید داشتند. درست در دویست قدمی آنها یعنی جایی که پیکر غرقه بخون مک ناتن افتاده بود جمعیتی خشمگین پا بزمین می‌کوفت و چیزی را لگد میکرد و بعد ناگاه شروع برقص و آواز کرد و غریو پیروزی سر داد و بعد چوبی را دیدم که شیئی خاکستری بر آن دیده می‌شد. در یک آن بخود گفتم: "حال برنز را بر آن صلیب خواهیم دید." و بزودی بیادم آمد که برنز دیگر در این دنیا نیست. "بیخود نگفتماند که دیپلماسی و سیاست بازی به شانس و اقبال بستگی دارد.

در آن حال اکبر خان را در میان آن جمعیت خشمگین تشخیص دادم و برق زرهش را دیدم لیکن نه از مکنزی و نه از لاورنس اثری نبود. بخود گفتم "ای خدای بزرگ پس من تنها بازمانده هیات اعزامی هستم." خشم‌آلود شمشیرم را دور سر گرداندم و با تمام نیرو فریاد کشیدم:

— اکبر خان... اکبر خان خائن و سوگند شکن!

در پای تپه تمام چشم‌ها بسوی من برگشتند:

— ای خائن اگر مردی از اسب پیاده شو و بیا تا مرد مردانه بجنگیم!

میدانستم اگر هم صدای مرا بشنود چنین کاری نخواهد کرد. اما افغان‌هایی که در صف جلو بودند پیشنهاد مرا شنیدند و جنبشی در آنها بوجود آمد. گروه‌بان فریاد کشید:

— سرکار ستوان بیا باید اینجا... ببینید دارند می‌آیند.

ولی فاصله افغان‌ها با من هنوز زیاد بود. باز هم صدای نعرام بلند شد.

— تو خجالت نمی‌کشی که اسم سردار بروی خودت می‌گذاری؟ تو فقط می‌توانی پیرمردهای بی سلاح را بکشی والا جرات پیکار با نیزه دار قهرمان" را نداری.

دوباره شمشیرم را دور سرم بگردش در آوردم. گروه‌بان بانگ برداشت:
— ترا بخدا سرکار ستوان... شما یک تنه نمیتوانید با اینها بجنگید.
گفتم:

— مگر تا بحال چکار کردم؟
گروه‌بان دستم را گرفت و غازی‌ها را که رفته رفته به پیش می‌آمدند نشان داد.

براستی که دسته‌های افغانها اینک از دهانه پل رد شده بودند. من تفنگشان را نمیدیدم ولی خودشان بنزدیکی ما رسیده بودند. فریادم طنین‌انداز شد:

— من خود ترا می‌خواهم آنوقت تو شغال‌هایت را بسراغم می‌فرستی. بسیار خوب، تو پیشنهاد مرا قبول نکردی، بالاخره همدیگر را خواهیم دید و بهم خواهیم رسید.

آنگاه دهنه را کشیدم و بطرف پادگان بحرکت در آوردم. در مدخل پادگان هیاهوی عجیبی برپا بود و همه شتابزده باینسو و آنسو می‌دویدند. شلتون برافروخته درحالی که به کمر بندش ضرب گرفته بود دستور صادر می‌کرد و بدیدن من گفت:

— آفرین فلاشمن... تعریف کن ببینم. فرستاده‌مان کجا است؟
گفتم:

— مرد. تکه تکه‌اش کردند و تا آنجا که من میدانم مکنزی را هم کشتند.
با دهان باز نگاهم کرد و گفت:

— کی؟ چطور؟ کجا؟

با آرامی گفتم:

— قربان... اکبرخان آنها را قطعه قطعه کرد. ما در آنجا منتظر نزول

اجلال شما و هنگ‌تان بودیم ولی از شما خبری نشد.

گروهی از افسران و سربازان که از صف بیرون زده بودند بدور ما اجتماع کردند و شلتون گفت:

— چرا یاوه می‌گویی؟ من که بموقع اقدام کردم. با خود ژنرال حرکت در همین ساعت را توافق کرده بودیم.
حیرت زده گفتم:

— بسیار خوب. ولی دیگر کار از کار گذشته و دیر شده. خیلی دیر.
هیاهوی زیادی در اطراف ما بوجود آمد. صدای فریادهایی شنیده شد "ای قاتل!" هم‌را بجز فلاشمن کشته‌اند!" "نماینده ملکه انگلستان راکشته‌اند!"
و از این اظهار نظرها. گروهیان ژیت از میان جمعیت راهی باریک گشود و ما بزحمت از آنجا گذشتیم در حالی که شلتون بافرادش دستور میداد تا بسر جاهای خود برگردند و تا زمانی که او مشغول رسیدگی باین مساله می‌باشد کسی از جایش تکان نخورد. آنگاه بسراغ من آمد و گفت که توضیحات بیشتری بدهم.

پس از آنکه ماوقع را برایش تعریف کردم در حالی که اکبر خان را ناجوانمرد و خائن میخواند گفت:

— باید همین الان بحضور ژنرال بروم. آخر فلاشمن تو چطور توانستی از این مهلکه جان سالم بدر ببری؟
گروهیان ژیت فریاد کشید:

— قربان! این معجزه بود! خودتان اینجا را ملاحظه بفرمایید! سپس با انگشت به قسمتی از زین اسبم اشاره کرد. در واقع بیادم افتاد که در جنگ و گریز ضربه قم‌های بکنار پایم فرود آمد و به زین اصابت کرد که اگر چند سانتیمتر این طرف و آن طرف نشسته بود کلک من با اسبم کنده بود. از اینکه چنین خطری از سرم گذشته بود بر خود لرزیدم و احساس کردم که پاهایم دارند از زیر بدنم جاخالی می‌کنند با اینحال بر خود مسلط شدم. هنگامی که بمقابل دفتر ژنرال الفینستون رسیدیم، گروهیان ژیت زیر بغلم را گرفت و مرا از مادیان پیاد کرد و در عین حال جریان را برای افراد کنجکوی که ما را احاطه کرده بودند باختصار تعریف کرد.

— او یک تنه همه را تار و مار کرد و اگر من مانعش نشده بودم باز می‌خواست برگردد و با آنها سر شاخ شود. باور کنید هیچ چیزی جلو‌دارش نبود و اکبرخان را به مبارزه می‌طلبید.

شلتون در راه پلکان بما رسید و راه را برای ما باز کرد و با هم وارد اتاق شدیم و بدون اینکه مهلت توضیح بمن بدهد حادثه‌ای را که بر من رفته بود بازگو کرد و در آن میان از خودش هم تا توانست مایه گذاشت.

ژنرال علفی مثل کسی که نه گوش می‌شنفت و نه چشم‌هایش بآنچه میدید باور میکرد بماجرای من گوش داد. با رنگ خاکستری میت‌وار روی صندلی‌شاز حال رفته و فقط لب‌هایش می‌جنبید. باز بخود گفتم: "اوه! خدای من آخر این ژنرال لُق لقو و ناتوان بر ما حکومت میکند!" شگفت اینکه این نگاه بیرمق و شانه‌های خمیده و بیماری پیشرفته او نبودند که مرا تحت تاثیر قرار میدادند بلکه ساق پا و قوزک لاغر و مفلوک او که از زیر پیراهن خواب بیرون افتاده بود بیشتر مرا متاثر می‌ساخت "تماشای قیافه این فرمانده سپاه بکلی مرا از کوره بدر برده بود.

پس از اینکه تعریف ما جرا بپایان رسید در حالی که گویی به خلاء می‌نگریست چنین گفت:

— خدای بزرگ! چکار باید بکنیم؟ آه! سر ویلیام چه فاجعه هولناکی! چند لحظه بعد هوش و حواسش بجا آمد و خودش را جمع و جور کرد و نگاهی بمن انداخت و گفت:

— شکر خدا که تولاقل صحیح و سالمی و خبر از یک سانحه مصیبت‌بار می‌آوری. لطفاً "به‌گماشته‌ام بگو که بتمام افسران اطلاع بدهد باینجا بیایند. پس از آن برو و خودت را به دکتر نشان بده.

ژنرال علفی فکر می‌کرد که من زخم برداشته‌ام و پیش خود اندیشیدم اصولاً "همیشه این نظر را داشتم که روح او نیز مانند جسمش بیمار است. ساعتی پس از آن عملاً" این امر بر من ثابت شد زیرا بناگاهان در پادگان این شایعه در افواه پیچید که ژنرال مک ناتن به قتل نرسیده بلکه او را برای ادامه مذاکرات به کابل برده‌اند و عجیب اینکه بر خلاف شهادت‌های

من ژنرال علفی نیز این شایعات را باور کرده بود. پیرمرد خرف آنچه را که دلش میخواست آنطور باشد قبول می‌کرد، نه آنچه را که روی داده بود. البته طولی نکشید که خلاف آن ادعاها اثبات شد و اکبرخان لاورنس و مکنزی را آزاد کرد و آنها صحت گفته‌های مرا تایید کردند. غازی‌ها که آندو را در قلعه محمد خان محبوس ساخته و آنها بچشم خود بدن مثله شده‌مک ناتن را دیده بودند و اینکه در آخر جنگجویان افغانی آنچه از پیکر ژنرال باقی مانده بود گل چوب کرده و جسد تروور را هم به قلاب قصابی کابل آویزان کرده بودند.

میدانستم که اکبرخان مایل بود مک ناتن را زنده در اختیار داشته باشد. بار دیگر که آن خاطرات را مرور می‌کنم می‌بینم که اونماینده ملکه را بمقابله با دورانی‌ها واداشته بود حال آنکه خود به وی هیچ اعتمادی نداشت و ابداً مایل نبود که در تقسیم قدرت با ما شریک شود و باین علت بر آن شده بود تا مک ناتن را به عنوان گروگان نزد خود نگاه دارد نه اینکه وی را بقتل برساند. تردیدی نبود که قتل نماینده ملکه تمام امیدها و آرزوهای وی را بر باد میداد و حتی ممکن بود که زندگیش را در معرض خطر قرار دهد زیرا اگر فرمانده لایق‌تر و کارآمد تری بجای ژنرال علفی منصوب می‌شد به خونخواهی از افسران مقتول برمی‌خاست و با آسانی می‌توانست با یک هجوم قاتلان آنها را دستگیر و بسزای عملشان برساند. در حال حاضر ما خودمان هم قادر بانجام این کار بودیم و افراد که از این جنایات به‌خشم آمده بودند تقاضای قصاص و پیکار را داشتند ولی طبق معمول ژنرال علفی گوشش بدهکار نبود. تمام آن روز پر هیجان را در پادگان عاطل و باطل سر کردیم در حالی که افغان‌ها آنطور که بعدها شنیدم - از ترس انتقام خود را باخته بودند. مکنزی اطمینان میداد که دشمن به محض رویت ما فرار را برقرار ترجیح میدهد.

تا اینجای قضیه مسموعات و مشهودات بود ولی من از آن اطمینان نداشتم. مطمئن بودم که اگر خون مک ناتن خشک میشد و پشت آن باد می‌خورد، افغان‌ها ما را هم دچار همان سرنوشت می‌ساختند و ژنرال علفی در آن وقت نیز دست بر دست می‌مالید و سرش را تکان میداد و هیچ غلطی نمیکرد پس من باید

خود دست بکار می‌شدم. هزار فکر بسرم زد و در تمام آن روز یک آن غریو و فریاد غازی‌ها و برق خنجر خیبر آنها از برابر چشم دور نشد. حتی یک بار بفکر افتادم که مرکب بادپایی پیداکنم و با لباس مبدل از کابل بگریزم ولی در آن شرایط به کجایم توانستم بروم و شانس فرارم از ماندنم بیشتر نبود.

با این حال جوتشنج رفته رفته آرام‌تر شد. اکبرخان هیاتی را به‌عنوان اظهار تاسف از آن واقعه به پادگان اعزام داشت و پیغام داد که باب مذاکره هم چنان مفتوح است تو گویی هرگز اتفاقی نیفتاده است.

ژنرال علفی که حاضر بود به هر خس و خاشاکی چنگ بزند حاضر بانجام مذاکرات شد و اظهار داشت که راه حل دیگری بنظرش نمی‌رسد. خلاصه اینکه افغان‌ها پیشنهاد می‌کردند که باید بلادرنگ و بدون فوت وقت کابل را ترک کنیم و سلاح‌های خود را در پادگان باقی بگذاریم و علاوه بر آن بعضی از افسران و خانم‌هایشان نیز باید بصورت گروگان پیش افغان‌ها بمانند!

شاید امروز بنظر عجیب بی‌آید ولی آن روز ژنرال علفی این پیشنهادها را قبول کرد و حتی قرار شد با فسری که خودش و خانواده‌اش را بصورت گروگان تسلیم کند پادشاهی بدهد. فریاد خشم و نفرت از گوشه و کنار برخاست. تمام افسران متاهل رسماً اظهار داشتند که حاضرند بدست خود زن و بچه‌هایشان را سرببرند ولی آنها را بدست غازیها نسپارند. آنگاه از ژنرال علفی خواش کردند که برای یک بار هم شده تصمیم قاطع‌نمای بگیرد و دستور دهد تا نیروی نظامی بالا حصار را با شغال خود در آورد و با این حرکت تمامی افغانستان را باطاعت و احترام وادار نماید ولی او باز هم نتوانست تصمیم بگیرد و مردد بر جای ماند.

صبح روز بعد از مرگ مک‌ناتن شورایی از افسران بریاست ژنرال‌ال‌فینستون تشکیل شد. ژنرال بسیار عبوس و گرفته بنظر میرسید و گذشته از آن همان روز قربانی حادثهای گشته بود که مزید بر علت شده بود.

ژنرال علفی که تصمیم داشت پس از آن جریان خود را مسلح کند به گماشته‌اش دستور داده بود تا طیآنچه‌هایش را پر و آماده سازد، گماشته نیز

حین اجرای دستور، طپانچه از دستش بزمین افتاده و گلولهای از آن خارج گشته و پشت ژنرال علفی را خراش داده و از صندلی هم رد شده بود ولی جراحات سنگینی ببار نیآورده بود.

شلتون که از کارهای ژنرال علفی حرص می‌خورد بشنیدن این ماجرا گفت: "افغان‌ها دارند هموطنان ما را قتل عام می‌کنند و زن‌هایمان را برمی‌دارند و می‌برند آنوقت فرمانده ما دارد چکار میکند؟ یک گلوله در پشت خود خالی میکند لابد بجای مغزش آنجای مخصوصش را هدف گرفته. باز هم جای شکرش باقی است!"

مکنزی که کمتر از شلتون از دست ژنرال علفی دلخور بود باو پیشنهاد کرد که بجای خرده‌گیری از پیرمرد راه حلی ارائه کند که شلتون گستاخانه جواب داد:

— مکنزی، تنها راه حلی که من میدانم اینستکه این بار باید سر او را به نیزه‌بدهم. از این کار کیف می‌کنم.

آنگاه برای اینکه مخالفت خود را با ژنرال علفی نشان بدهد دستور داد تا پتویی برایش آورند و در تمام طول جلسه خود را بخواب زد و هنگامی که ژنرال در خلال گفته‌هایش لطیفهای کوک میکرد صدای خروپفش را باآسمان می‌رسانید.

من در آن جلسه بخاطر نقش ارزنده‌ای که در مذاکرات قبلی ایفا کرده بودم مورد توجه همگان قرار داشتم. ولی صراحه باید بگویم که در تمام عمرم شورایی بآن جالبی ندیدم زیرا ژنرال علفی فقط می‌خواست بگوید که چارهای جز سازش و تسلیم برایش نمانده است و با سر و چشم و دست از همه تصدیق و رضایت می‌خواست که بعد از مرگ سر ویلیام قوای ما ضعیف‌تر شده و اصولاً "ما در افغانستان کاری نداریم و بایستی هر چه زودتر از این سرزمین خارج شویم.

چند نفری اعتراض کردند ولی تعدادشان اندک بود. افسری بنام پوتینگر که بناحق جانشین برنز گشته بود پیشنهاد تصرف بالا حصار را کرد و آشکارا اظهار داشت که به اکبر خان نباید امید بست و علاوه بر آن عبور از آن

گردنه‌ها آنهم در آن زمستان سرد و سخت کاری است بس دشوار بخصوص آنکه زن‌ها و بچه‌ها و خدمه و تدارکات و ملزومات و غیره دست و پاگیرند و نه می‌توان جنگ کرد و نه راه‌گزیزی مانده‌است. اکبر خان هم که زورش به غازی‌ها نمی‌رسد و نمیتواند مانع از اعمال خصومت آنها گردد بنابراین باید راه‌حل دیگری جست.

این پیشنهاد زیاده از حد رویایی بود و من یکی یعنی ستوان فلاشمن آرزو داشتم که بهنگام تصرف بالا حصار در کنار ژنرال علفی و آنهم در میان افراد مسلح باقی بمانم و افراد دیگری راه بالا حصار را بگشایند. راه حل پیشنهادی پوتینگر هیچ رای نی‌آورد - نه اینکه افسران با او مخالفتی و با ژنرال علفی موافقتی داشتند - بلکه آنها می‌خواستند آن زمستان را به هند برگردند و در آنجا از شر ژنرال علفی خود را خلاص کنند. صدایی در آن میان گفت:

- خدا میداند اگر ما زمستان را ناچار بماندن در اینجا باشیم چطور خواهیم گذراند. او کاری میکند تا اکبرخان نماینده علیاحضرت ملکه شود. افسر دیگری گفت:

- بهر تقدیر از گذرگاه‌ها و گردنه‌ها باید با نیروی نظامی عبور کرد افغان‌ها جرات مقابله با ما را ندارند و کاری به کارمان نخواهند داشت. بحث و جدل تا سر حد خستگی و بیهودگی ادامه یافت و ژنرال علفی خاموش و بیصدا آن مباحثه پایان ناپذیر را دنبال می‌کرد ولی شخصاً "هیچ نظریه‌ای ابراز نمیداشت. آنگاه شلتون از جا پرید و سیگاری آتش زد و با لحن خشک و قاطعی گفت:

- اینطور که من دستگیرم شد بالاخره تصمیم به رفتن گرفتیم. اما برای این کار نیاز بدستورالعمل‌های صریحی داریم. ژنرال اجازه میدهند تا من دستور عقب نشینی تا مرز هندوستان را صادر کنم؟ ژنرال علفی که بشدت عصبی بنظر میرسید انگشت‌های لرزان‌ش روی شلوارش بحرکت درآمدند و سرانجام ناگزیر از دادن پاسخ شد:

— شاید این بهترین راه حل باشد و امیدوارم که کار باینجاها نکشد و فرمانده کسل شما در اثر شدت مرض از پای در نیاید. ژنرال شلتون ممکن است لطف بفرمایید و اقدامات لازم را در این زمینه بعمل آورید؟

باین ترتیب ما نفهمیدیم در آن جلسه چه تصمیماتی گرفته شد و اینکه چگونه باید ترتیب بازگشت خود را می دادیم در حالی که تمامی پادگان درهijan کامل بسر میبردند و افسران خشمگین هر کدام نظریهای ابراز میداشتند و تمامی افراد بیقراری و بی تابی می کردند و فرمانده دهن بینشان توان فرماندهی را یکسره از دست داده بود. بلی ما کابل را ترک میکردیم...

آری یک هفته فرصت داشتیم تا با افغانها مذاکره کنیم و به نتیجهای برسیم و حداقل بهمان مدت نیاز داشتیم تا قوای نظامی و افسران و افراد را جمع آوری کنیم و آماده حرکت شویم. آجودان ژنرال علفی در آن روزها حال خود را نمی فهمید و بزمین و زمان بد می گفت و از سر غیظ دندان بهم میفشرد زیرا یا بایستی دستورات فرماندهی را ابلاغ میکرد و یا خلاف آنها را صادر می کرد و رویهم بین دستورات ضد و نقیض فرماندهی و شلتون گیر کرده بود و نمیدانست چه کند.

از آن میان یک چیز در نظر من روشن بود: اگر یک نفر از بین آنهاهم قرار بود دیگر بار سرزمین هند را ببیند، بیگمان آن یک نفر من بودم. در آن آشفتگی و بی نظمی و بهم ریختگی و بی تصمیمی بر من مسلم شده بود که بسیاری از ما حتی جلال آباد را نخواهند دید. این شهر که اینک بدست ژنرال سیل و افرادش اداره میشد می توانست بصورت معبر و گذرگاهی برای باز ماندگان کاروانی که راهی هندوستان بودند در آید ولی همانطور که گفتم دسترسی بآن شهر در اوضاع و احوال فعلی کار سادهای نبود.

بنزد سرجوخه هودسن که با او در موگالا خدمت کرده بودم رفتم و با او به درد دل پرداختم و گفتم که این پیشنهاد کاملاً "محرمانه" است و او ماموریت دارد که نیروی مخصوصی مرکب از دوازده سپاهی کار آزموده و ورزیده انتخاب کند — بومیان قیلزه را بدلیل آنکه نمیشد در هنگام عبور از تنگهها بآنان اطمینان کرد نمی پسندیدم " چون میدانستم اینها که بوی وطن و زادگاه

خود را استشام کنند دیگر بخاطر چشم و ابروی من و نان و نمک کذایی ملکه انگلیس جان خود را بخطر نخواهند انداخت.

تصمیم گرفته بودم تا هنگامی که قوای ما خود را آماده حرکت از تنگه‌ها میکند و بیگمان در گردنه‌ها و میماند، من با آن دوازده نفر نیروی زبده بطرف جلال‌آباد براه افتم و بهر ترتیب که شده بدون درگیری خودمان را بآنجا برسانیم. بدیهی است که از این تصمیم خود کلمهای به سرجوخه هودسن نگفتم و تنها ماموریت ستون را که عبارت بود از ابلاغ دستورات صادره از سرفرماندهی به کاروان در حال عقب نشینی برایش تشریح کردم و او هم حرفهای مرا پذیرفت. همان لحن را در مورد اقناع ژنرال علفی بکار بردم و بوی اطمینان دادم که هم طلایه‌دار ستون و هم عقبدار سپاه خواهم بود و او مثل یک خرس زخم خورده مرا نگاه کرد و گفت:

— فلاشن ماموریت خطرناکی را بعهده گرفته‌ای. میترسم بیکی از کمین‌گاه های دشمن بیفتی و جان سالم بدرنبری.
با قاطعیت جواب دادم:

— غیر ممکن در زبان انگلیسی وجود ندارد. ما موفق خواهیم شد و علاوه بر آن یک افغانی در دارو، دسته دشمن پیدا نخواهید کرد که قدرت مقابله با من را داشته باشد.

پیرمرد در حالی که شیشه عینکش را پاک می‌کرد اظهار داشت:
— آه! پسر، پسر، چقدر نترس و شجاعی. خداوند ترا در کنف حمایت خود قرار دهد!

تنها دعا و ثنا بدردمن نمی‌خورد و بفکر آن بودم که هودسن در آن کمبود، آذوقه بتواند جیره دو بل دست و پا کند و با نفوذ ژنرال بتوانم علاوه بر آن مادیان سفید و قشنگ و تیزتکی که از چنگ اکبر خان بدر برده بودم، اسب راهوار دیگری به عنوان یدک بگیرم تا اگر یکی از آنها زیر پایم سقط شد دیگری از معرکه نجات دهد.

در آن گیرودار نامه پرمهری از السیت بدستم رسید که همچنان مرا بادامه جنگ و قهرمانی تشویق میکرد. بیچاره لابد خبر نداشت که من در اینجا

چه می‌کشم .

تمامی پادگان اینک از خبرانتقال آگاه شده و جنب و جوش بیسابقه‌ای بوجود آمده بود . ژنرال علفی که می‌خواست ژنرال نات را در سر حد از حرکت افراد آگاه کند مکنزی و من را احضار کرد و از ما خواست راهی برای رساندن پیغام بآنسوی مرز پیدا کنیم . مکنزی و ژنرال درگیر یک بحث طولانی شدند و سرانجام من برای ختم غائله سروان پارکر را که افسری کهنه کار و چهل ساله بود و در ضمن زن زیبایی نیز داشت پیشنهاد کردم و ژنرال که همیشه فکر زنها و بچه‌ها بود گفت :

— آخر او یک زن جوان بیست ساله را در این بر و بیابان تنها می‌گذارد و پی کار خود می‌رود . . .

مکنزی با خشم جواب داد :

— ژنرال . . . ما که در این بحبوحه نمیتوانیم بفکر کمد لباس‌های همسر ژنرال مک‌ناتن و سگ‌های خانم ژنرال سیل و یا زن جوان سروان پارکر باشیم . بالاخره یکی از آنها مراقبت میکند ، بگذارید او هرچه زودتر باین ماموریت برود . ژنرال علفی موافقت کرد و من و مکنزی از دفتر ستاد خارج شدیم . در آنجا نگاهی به مکنزی که همواره آرام و خونسرد بود و این بار چهره‌ای گرفته و عصبی داشت انداختم . او که گویا بمنظور من پی برده بود گفت :

— میدانی فلاشمن . . . آدم از دست‌این ژنرال علفی دیوانه می‌شود . ما راه درازی را باید در این سرمای زمستان طی کنیم . متجاوز از صد کیلومتر راه سنگلاخ و صعب‌العبور گردنه‌ها و کتل‌ها با چهارده هزار پرسنل که فقط یک چهارم آنها افراد نظامی هستند و مابقی را زن‌ها و بچه‌ها و خدمه تشکیل میدهند . اگر بتوانیم این راه را در عرض یک هفته پشت سر بگذاریم شاهکار کرده‌ایم . من که فکر نمی‌کنم چنین چیزی اتفاق بیفتد . حال اگر افغان‌ها کاری بکارمان نداشته باشند و آتش و غذا هم در دست‌رسان باشد و ژنرال علفی هم کپل دیگر خود را با گلواه سوراخ نکند دو هفته وقت لازم داریم .

نفسی کشید و ادامه داد :

— البته اگر ژنرال کار را بکار دان بسپارد و فقط من و تو و برود فوت

و شلتون اختیارات کامل داشته باشیم می‌توانیم کاروان را به پیش برانیم و جل و بوستان را به جلال آباد بکشانیم. ولی مگر او می‌تواند دست از خرابکاری بردارد.

روزهای بعد در تصمیم خود نسبت بفرار راسخ‌تر میشدم و هر روز اخبار ناخوشایندتری از آرایش جنگی افغان‌ها می‌رسید. اینک آنها باندازمای جری شده بودند که به خواربار و آذوقه پادگان‌ها دستبرد می‌زدند و یا خبر میرسید که غازی‌ها از کابل خارج شده‌اند تا موقعیت خود را در گردنه‌ها مستحکم سازند و بهنگام رسیدن مابآن نقاط حساسی از خجالت مان‌در آیند. اینک گذرگاه‌های خورده کابل و جفدلک در اختیار آنها قرار داشت.

شب‌ها کابوس‌های وحشتناکی بسراغم می‌آمد و اجساد پاره پاره شده برنزو اقبال و جنازه مک ناتن را بر سر چوب میدیدم و فریادهای وحشتناک ترور و بیچاره یک لحظه در گوشم قطع نمیشد و صدای چکاچاک خنجرها و قمه‌ها که پیکر مک ناتن و برنز را در یک آن آبکش کرده بودند از جلوی چشم دور نمیشد، وحشت زده از جا می‌پریدم و خیس عرق بر جای می‌نشستم و بعد بیاد داستان‌های رعب انگیز افرادی که در جاده‌ها اسیر افغان‌ها می‌شدند می‌افتادم و از ترس بر خود می‌لرزیدم.

شب آخر مهمان همسر ژنرال سیل بودیم و او پیرزنی بود بغایت بدهیبت و زشت و دهن دریده که یک آن از بد و بیراه گفتن به ژنرال علفی دست برنمیداشت و در عین حال روحیه سایر افسران را نیز خراب میکرد. آخرین میل‌ها را برای گرم کردن اتاق بداخل بخاری انداختیم و اینک باید باتاق‌های خود می‌رفتیم تا برای سفر پر ماجرای که از روز بعد آغاز میشد، خود را آماده کنیم. شلتون عقیده داشت که در روز اول بایستی از خورده کابل که پانزده کیلومتر طول داشت بگذریم.



تصور نمیکنم که در تمام طول تاریخ قتل و کشتاری بوسعت این خونریزی که در هنگام کوچ ما از افغانستان صورت گرفت، اتفاق افتاده باشد. من در تمام زندگی باین ماجرای هولناک فکر می‌کردم که چرا ژنرال علفی و مشاورانش حتی یک لحظه به ندای عقل خود گوش ندادند و مرتکب چنین حماقت فوق بشری گشتند. اگر گروهی خبره را یکجا جمع می‌کردید و بآنها ماموریت می‌دادید که ظرف مدت کوتاهی یک سپاه کامل و مجهز را با تمام امکانات خود روبه تحلیل‌برند و آن را نابود سازند هرگز قادر نبودند بآن سرعتی که ژنرال علفی و دستیارانش این کار را انجام دادند، آنها نیز موفق شوند.

شلتون در شب پنجم ژانویه کسب اطلاع کرد که روز بعد پادگان منتقل خواهد شد. عزیمت یک پادگان با آن تعداد نفرات کار ساده‌ای بشمار نمی‌آمد روی این اصل شلتون تمام شب را بیدار ماند و دستورات لازم را در مورد جمع‌آوری تدارکات و جایگزینی واحدها در طول سفر و سپردن مسئولیت‌ها و غیره صادر کرد.

قلم از توصیف صحنه‌ای که در مغز من تصویر شده عاجز است. شبی بود قیرگون که جابجا دانه‌های سفید برف دل‌تیرگی‌ها را می‌شکافت، شعله لرزان چراغ‌های بادی با طنین گام‌های سپاهیان ناپیدا در هم آمیخته بود، هیابانگ مردان همراه با شیهه اسبان و ناله‌های دردناک حیوانات و



و برهم عبور کردند. تعداد این بینوایان که ترکیب ناهمگنی از زنها و مردها و بچه‌ها بودند و بار و اثاثیه‌شان را بر روی سر و پشت گذاشته و از اینکه بناچار به هند باز می‌گشتند غم‌زده و ناراحت بودند، از هزار هم متجاوز بود. برای تغذیه و بیتوته آنان در مدت سفر هیچ گونه پیش بینی صورت نگرفته و معلوم بود که خود آن بیچاره‌ها بایستی لقمه نانی برای سد جوع پیدا کنند و شب‌ها را هم بروی برف سر کنند.

بعد از لشکر فقیران، پیاده نظام عقیدار هندی و چند واحد سواره نظام عبور کرد. اینک سر آن ستون غول آسا بحوالی رودخانه رسیده و زمزمه کنان و تلخ‌خوران دشت را پشت سر می‌گذاشت و در حالی که بخار غلیظی بوجود آورده بود از روی برف پیش می‌رفت. و بالاخره ژنرال علفی و مشاوران و دار و دست‌هایش پدیدار شدند لیکن به تاخت به پیش رفتند و در قلب کاروان جای گرفتند در حالی که در همان موقع من نیز آثار تردیدی را که بار دیگر بر ژنرال مستولی شده بود میدیدم و اینکه بیکی از مشاورانش می‌گفت که آیا میشود به موفقیت این کوچ امید بست. حتی پا را از این فراتر گذاشت و فرستاده‌ای به جلودار ستون فرستاد و دستور توقف را صادر کرد ولی مکنزی که بروحیه او آشنا بود اعتنایی باین فرمان نکرد و همچنان به پیشروی ادامه داد. ژنرال علفی بشنیدن این تمرد دست بر دست کوبید و فریاد کشید: "نباید این کار را بکند! به مکنزی بگوئید جلوی حرکت سپاه را بگیرد!" اما مکنزی از پل رد شده بود ژنرال ناچار شد که مجدداً "دستور حرکت صادر کند".

اما از افغان‌ها بشنوید که دیدند ما پا را از دروازه پادگان بیرون گذاشتیم آنها بلا درنگ آنجا را اشغال کردند. افغان‌هایی که از دور مراقب ما بودند پس از عزیمت ما بدرون پادگان رفتند و ابتدا با قیه‌ها و فریادهای بلند به غارت اموال و اثاثیه بجا مانده از سپاهیان پرداختند و سپس آنجا را با آتش کشیدند و برخی بروی جناح عقبی ما آتش گشودند. حتی چند سوار هندی را دم دروازه از اسب‌ها بزرگ‌کشیدند و قبل از اینکه کسی بتواند کاری انجام بدهد، آنها را از دم تیغ گذرانیدند.

از این حرکت چنان وحشتی بر خدمه و سپاهیان بومی مستولی شد که بارها را بر زمین ریختند و پای بفرار گذاشتند. طولی نکشید که دو طرف جاده از بارو ااثاثیه پوشیده شد و میخواهم بگویم که حتی یک چهارم تدارکات ما بآنسوی رودخانه نرسید.

باین ترتیب در میان حملات ایذائی اهالی از پل گذشتیم و بالا حصار را پشت سر گذاشتیم و بطرف جلال آباد براه افتادیم. حرکت ستون حلزون وار بود و گاهی اوقات یکی از خدمه هندی فریاد کشان از صف بیرون می افتاد و در روی برف ولو میشد و در آن حال افغان های گستاخ تر را همان را سد میکردند و با سنگ به سر و رویمان می زدند. دو سه حمله با سلاح صورت گرفت ولی رویهمرفته کابلی ها از رفتن ما خوشحالی میکردند. ما هم از ترک محل خوشحال بودیم اما اگر میدانستیم بعداً "چه بلایی بر سرمان می آید و یک افغانستانی سر بدنبالمان می گذارند مثل یک آدم عاقل عقب گرد می کردیم و به پادگان که بهر حال امن تر بود، باز می گشتیم.

طبق دستور ژنرال علفی، من و مکنزی مراقب جناح های اطراف بودیم و مهاجمان را از صفوف دور می ساختیم و صف ها را فشرده تر میکردیم در ضمن حرکات مشکوک افغانها را از دور زیر نظر داشتیم و متوجه می شدیم که چگونه ما را در دید گرفته اند. یکی از آنها که بر بالای یک بلندی قرار داشت نگاهم را بسوی خود جلب کرد و تصمیم گرفتم فاصله خود را بمیزان معقول حفظ کنم. در این موقع بناگاه شنیدم که کسی مرا صدا می زند و با نهایت شگفتی برگشتم و اکبرخان را دیدم.

ابتدا خواستم دهنه را بکشم و چهار نعل بطرف کاروان بتازم ولی هنگامی که دیدم اکبرخان از اطرافیاناش جدا شد و تنهایی بطرف من آمد و مرا بار دیگر صدا زد ایستادم ولی مواظب بودم که در تیر رس تفنگ سردار قرار نگیرم. اکبر خان زره پولادینش را بتن کرده و کلاهی خود بسر نهاده بود و با همان لبخند همیشگی مرا می نگرست. در حالی که گروهیان هودسن را پیش خود می خواندم رو باو کردم و گفتم:

— با من چکار داری؟

با همان لحن پر نشاط خودمانی‌اش گفت:

— آمدم بتو سفر بخیر بگویم و برایت در این مسافرت آرزوی موفقیت کنم. در ضمن یک نصیحت کوچک هم بکنم.
— اگر از آن نصیحت‌هایت باشد که به مک نائن و ترورور کردی، از خیر آن میگذرم.

— من به خدای بزرگ قسم میخورم که در آن کار دست نداشتم. در آن جریان می‌خواستم که جان آنها را نجات بدهم و از تو برای خودم دوست بسازم. از اینکه می‌بینم فلاشمن حضور بدون اسکورتی که برایش فراهم کرده بودم بمسافرت می‌رود بسیار ناراحت شدم.

گفتم:

— خیلی چیزها از اسکورت کذایی شما دیده‌ایم. شرط عقل این است که تنها مسافرت کنم.

نزدیک‌تر آمد و سرش را تکان داد:

— تو نمی‌توانی بفهمی. من خوبی شماها را می‌خواهم و خیلی از ماها خیر شما را می‌خواهند ولی تا زمانی که اسکورت لازم را برایتان فراهم نکنم، هیچ مسئولیتی را هم نمیتوانم قبول کنم. روراست بگویم غازی‌ها و قیلزه‌ها خط مرا نمی‌خوانند.

صادق و صمیمی بنظر می‌رسید. آیا اکبرخان براستی حقه بازی عیار بود و یا آدمی که علیرغم میل باطنی بآن ماجراها کشانده شده بود. ولی بعد از آن جریانات اعتماد کردن بوی دور از احتیاط و عقل بنظر می‌رسید. گفتم:

— حال ما باید چکار کنیم؟ در برف بنشینیم تا شما سر فرصت اسکورتتان را برایمان بفرستید که تا آنوقت از سرما بمیریم.

سراسر را برگردانیدم و ادامه دادم:

— اگر پیشنهادی داری یا الفینستون صاحب درمیان بگذار. آدم یکدنده‌ای است ولی شاید حرفت را گوش کند. ولی همین کابلی‌های بیچاره شما شروع به حمله‌های ایدایی به جناح عقب ستون کرده‌اند حال من یکی چطور ادعای ترا باور کنم؟

آماده حرکت شده بودم که او را کاملاً " نزدیک خود دیدم :

— فلاشمن ... درست فکر کن . اگر الفینستون صاحب پیشنهاد مرا که حاوی گروگانگیری افسران می باشد رد کند هیچکدام تان رنگ جلال آباد را نخواهید دید . تو هم یکی از گروگان ها خواهی بود ولی به ارواح مادرم قسم میخورم که به هیچیک از شما صدمه ای وارد نخواهد شد . پیشنهادم را به ژنرال برسان و جوابش را برایم بیاور .

امروزه من باین نتیجه رسیدم که اکبر خان در آن احوال نیاز به گروگان داشت تا شاید بتواند مانع از کشت و کشتار ما توسط افغانها که خط او را نمی خواندند بشود .

او می دانست که سال بعد سپاهی گران به سروقتشان میرفت و دمار از روزگارشان بر می آورد و بهر حال منفعتش در آن حال و روزگار چنین اقتضا میکرد که بمن تشبث کند . گفتم :

— حالا چرا می خواهی جان مرا از این مهلکه نجات بدهی ؟ مگر من چه نسبتی با تو دارم ؟

با خنده ای ناگهانی گفت :

— ما با هم دوست بوده ایم و آن روز که قلعه محمد خان را ترک میکردی از اظهار لطفی که بمن کردی خوش آمد .
— قصد تملق نداشتم .

— اهانت های یک دشمن برای شجاعان شخصیت می آورد . فلاشمن درست فکر کن بتو چه گفتم و در آن باره با الفینستون صاحب صحبت کن .
آنگاه با دست بمن اشاره کرد و سوار بر اسب شد و بار دیگر بیالای تپه رفت لیکن مردانش تا مدت ها همچنان پا بی پای ستون ما آمدند و من این را از برق سنان آنها در سپیدی شیب های برف فهمیدم و پس از آن از نظر ناپدید شدند .

رنجور و غمگین تمامی بعد از ظهر را راه پیمائی کردیم ، هنوز راه زیادی تا گردنه خرده کابل داشتیم که شب سرد و یخزده بر ما فرود آمد . افغانها بما چسبیده بودند و از کنارمان جنب نمی خوردند . زن ها و بچه ها و مرد هایی

که در کنار جاده از پای در می‌آمدند و کاروان از ایشان می‌گذشت، بلافاصله طعمه افغان‌ها می‌شدند و پس از غارت اثاثیه بقتل می‌رسیدند. افغان‌ها که میدیدند افراد ما قادر نیستند حملات آنان را پاسخ دهند بر آزار و اذیت خود می‌افزودند و بخصوص باربرهای بومی را مثله می‌کردند و هنگامی از ایداء خود دست بر میداشتند که ستون سوار نظام میرسید و ناچار بطور موقت پراکنده می‌شدند. اینک دیگر بی‌نظمی کامل بر آن کاروان عظیم حکمفرما شده بود و نظامیان توجه چندانی نسبت به سرنوشت حاملان بومی نمیکردند و آنها را در حالی که بارهای خود را در سراسر جاده رها کرده و یا بچنگال افغانها افتاده بودند، بحال خود رها می‌کردند. در پشت سرقافله، بر روی زمین گل‌آلود ستونی از اجساد بجا مانده در روی برف بچشم می‌خورد و آنوقت اگر چهار نعل به کابل می‌تاختیم فقط بیست دقیقه بین ما و شهر فاصله بود.

پس از اینکه به کاروان رسیدم پیغام اکبر خان را به ژنرال علفی دادم و او بعد از آنکه مدتی بیحال و بیرق دشت و دمن را نگریست و تصمیمی نتوانست بگیرد افسران و مشاورانش را احضار کرد و آنها هم پس از مدتی عزم خود را بر ادامه سفر جزم کردند. ژنرال علفی زیر لب گفت:

— این بهترین راه حل است ولی در عین حال ما بایستی درحین سفر تماس خود را با اکبر خان حفظ کنیم. فلاشمن شما فردا صبح بروید و او را پیدا کنید و سلام مرا باو ابلاغ کنید. بلکه باید اینطور عمل بشود.

پیرمرد ابله موقعیت خود را فراموش کرده بود. سپاهی که بر آن فرمان می‌راند اکنون درحال از هم پاشیدگی بود. در موقع خواب بسیاری از افراد ناچار شدند برای اینکه از سرما خشک نشوند تنگهم بخوابند حال آنکه درتمام شب لحظهای صدای ناله و نفرین خدمه نگون بخت قطع نمیشد. دود و دم آشپزخانه برای این بینوایان نبود و به مقامات بالا و افسران ارشد اختصاص داشت، در جریان مسافرت بسیاری از محموله‌های حاوی خواروبار از بین رفته و در نتیجه بعضی از واحدها گرسنه مانده و مابقی نیز به لقمه نانی قناعت می‌کردند.

زن‌ها و بچه‌های انگلیسی بددهانی و امر و نهی لیدی سیل
وضع نسبتاً خوبی داشتند و تا مدت‌ها صدای جیغ و داد او در محوطه‌خیمه‌ها
طنین‌انداز بود. شب فرارسیده و برف آرام آرام می‌بارید.

اواخر شب بمیان مردان خود و بچادرم بازگشتم. سرما بیداد میکرد
با آن خستگی خواب‌نمیرد و علاوه بر آن ناله و فریاد بومی‌ها در آن دل
شب گوش‌فلک را کر میکرد و حتی اموات را نیز از خواب ابدی بیدار مینمود
و صبح بعد این بینوایان که جز تکه پاره پوشی برای محافظت خود از سرما
نداشتند هرگز از خواب مرگ بیدار نگشتند.

روز بعد خورشید دردوزخی از سرما و یخبندان تابیدن گرفت، منظره اجساد
سیاه شده بومی‌ها که یخ‌زده و چوب شده بودند، بسیار غم انگیز بود و آنهایی
که از جنگ مرگ گریخته بودند در لباس‌های منجمدشان توان برخاستن نداشتند.
مکنزی را دیدم که بر نعش یک دختر بچه براستی زار میزد و اشک از دیدگان
فرو می‌ریخت. بدیدن من دخترک رانشان داد و گفت:

— چکار باید کرد؟ تمام این بیچاره‌ها می‌میرند و کاری هم از دست ما
ساخته نیست. اگر فرار کنند که گیر این گرگ‌های گرسنه که یک لحظه از ما
دست برنمی‌دارند، می‌افتند و اگر هم بمانند این است سرنوشتشان. پس چه
کاری از ما برمی‌آید؟

جواب دادم:

— من هم نمیدانم. آنها را آزاد کنید جز این کاری از ما برنمی‌آید.

با حیرت دریافتم که این مرد خشن و بظاهر بی احساس، موجودی عاطفی
و دل‌رحم است و بخصوص نسبت بسرنوشت این بومی‌های فلک زده دل‌میسوزاند.
همچنانکه اشک می‌ریخت کودک یخ زده را روی یخ و برف خواباند و گفت:

— کاش می‌توانستم لااقل این یکی را نجات دهم.

گفتم:

— ولی همه آنها را که نمیتوانی نجات دهی. پاشو برویم غذایی بخوریم.

برای براه انداختن قافله نیاز به تلاشی فوق انسانی داشتیم. نیمی از
تفنگداران بومی از سرما و یخ فلج شده و نیم دیگر در تاریکی شب گریخته

و بار دیگر به کابل برگشته بودند. با ضرب شلاق آنانرا گرم کردیم و چه گرمایی. یکباره کاروان بحرکت درآمد. باربرها نیاز چندانی باین محرک نداشتند چون از ترس اینکه مبادا بدست افغانها بیفتند جلوتر از همه براه افتادند بطوریکه باعث اختلال در نظم جلوداران ژنرال آنکتیل شدند و در این حیص و بیص یک دسته از سواران غازی از پشت کتلی شمشیر کشان و فریاد زنان برآنها تاختند و چند تایی سرباز و باربر را لت و پار کردند و تا ژنرال بخود بیاید دو قبضه تفنگ سربازان را ربودند و با خود بردند. با این حال ژنرال آنکتیل فرمان داد تا دستمای سوار به تعقیب مهاجمان پرداختند شاید بتوانند تفنگها را باز پس گیرند لیکن از این جنگ و گریز فایده‌ای حاصل نشد.

پس از آن یکی دو کیلومتر بعدی را بدون حادثه مهمی طی کردیم وجود افغانها در جناحین و قتل و کشتار بومی‌ها و چپاول و غارت ذخیره غذایی برایمان دیگر عادی شده بود. شلتون اکیدا "دستور داده بود که هر کس سر پست خود بماند و اقدامی در جهت تعقیب و دستگیری مهاجمان صورت نگیرد. در فرصتی مناسب گیرش آوردم و از او پرسیدم مگر حرفه سربازی ما اقتضا نمیکند که بجنگ دشمن برویم و او را نابود کنیم.

لاورنس که در آن هنگام در کنار شلتون بود در جواب گفت:

— فلاشمن آرام باش. نیازی به تعقیب دشمن در این کوهها نداری تا خوددت را به کشتن بدهی. تعداد آنها بقدری زیاد است که اگر تک گیرت بیاورند کلکت کنده است.

از کوره در رفتم و در حالی که به قبضه شمشیرم می‌کوبیدم فریاد کشیدم:

— آه! پس باید آنقدر صبر کنم تا هر موقع هوس کردند بسراغم بیایند و قیمه قیعام کنند. آه! لاورنس من اگر بیست تا فرانسوی و یا حتی بیست تا زن با خودم داشتم کوهها را از وجود اینها پاک می‌کردم.

لیدی سیل که بسخنان ما گوش می‌داد شروع بکف زدن کرد و گفت:

— آفرین. شنیدید آقایان؟

افسران ستاد در کنار ژنرال علفی ایستاده و شلتون نیز در آن جمع حضور داشت با شنیدن فریاد لیدی سیل آن پیر افعی همگی بجانب ما برگشتند و شلتون با لحنی آمرانهای بمن فرمان داد تا آرام بگیرم و نافرمانی نکنم و من ناچار با یک سلام نظامی جواب دادم:

— اطاعت میشود قربان!

ژنرال علفی موقع را برای دخالت تشخیص داد و گفت:

— فلاشمن ژنرال شلتون حق دارد. ما باید تابع نظم و دیسیپلین باشیم.

و این دستور در میان خیلی از سرباز و افسر و حیوان و نظامی و غیر نظامی و اثاثیه بهم ریخته و اموال بجا مانده در روی زمین صادر شد.

سرانجام مکنزی از راه رسید و گفت که تفنگچی‌های او و جوخه من بایستی نقاط ضعف کاروان را تقویت کنیم و هرجایی که امکان حمله افغانها وجود دارد زیر پوشش حفاظتی خود قرار دهیم و عبارت دیگر سگ نگهبان آن گله باشیم. اینک میتوان تصور کرد با این ماموریت جدیدی که به عهده‌ام محول شد چه حالتی پیدا کردم زیرا من ب فکر فرار بودم و آنها برایم نقشه می کشیدند: بهر حال با خوشحالی آشکاری آنها را پذیرفتم. اینک که شگرد افغان‌ها برایمان معلوم شده بود جمع و جور کردن قوایمان کار چندان دشواری نبود علاوه بر آن آنها بیشتر ب فکر ایدای مزدوران و بومی‌ها و تصاحب مال و حشم بودند تا قتل و کشتار سربازان و افسران.

آن روز صبح من و نیزه‌داران بتاخت از این سرکاروان تا آن سمری رفتیم و با فریادهای تهدید آمیز خود آنها را فراری می‌دادیم. حتی یکبار با یک غازی درگیر شدم: احمق مرا با آن لباس و ردا و دستار بجای افغانها گرفته بود و با خیال راحت یک زن و دو مزدور مرد دیگر را از پای درآورده بود، که مثل اجل معلق بالای سرش ظاهر شدم ولی وجود وی در آنجا زنگ خطری برای من محسوب میشد. جنگجویان گلشاه در آن حول و حوش بودند. غازی که پیاده بود بسرعت برق خنجر خیبرش را کشید و با اینکه سعی کردم با داد و فریاد او را از آنجا بتارنم ولی او که دست بردار نبود بسرعت خنجرش را بطرفم نشانه رفت و اگر شمشیرم را بموقع نکشیده و حایل خود نکرده بودم

کارم تمام بود. آنگاه سراسر را برگرداندم و یکی از نیزه‌داران که ناظر صحنه بود غازی را به سیخ کشید.

این جریان درس‌خویی بمن داد که غازی‌ها از کوهستان سرازیر شده‌اند و دیگر ما در امان نیستیم. هرچه به ظهر نزدیک‌تر میشدیم بر تعداد تلفات ما افزوده میشد و تک‌تیراندازها از پشت سنگ‌ها و بالای درخت‌ها و مخفی‌گاه‌های خود با جسارت بی‌نظیری ما را هدف قرار میدادند.

عاقبت ژنرال علفی برای نخستین بار تصمیم به فرماندهی کاروان گرفت و دستور ایست داد ولی شلتون که فکر می‌کرد بایستی بهر قیمت که باشد قبل از فرا رسیدن شب خودمان را به خرده کابل برسانیم، از این دستور بیجا عصبانی شد و پا بزمین کوفت و هرچه از دهنش درآمد نثار ژنرال کرد. ژنرال علفی بر تصمیم خود پافشاری کرد و گفت که این توقف بخاطر مذاکره با سران قبایل افغان است تا با آنها به توافق برسیم زیرا این خونریزی تدریجی قوای ارتش را به تحلیل خواهد برد و در پایان چیزی از آن برجای نخواهد ماند.

من با این نظر موافق بودم و هنگامی که پوتینگر اعلام کرد که اکبرخان و یاران‌ش را در شیب تپه‌ای دیده است ژنرال علفی حاضر باعزام قاصد بنزد افغان‌ها گردید.

خدایا چرا بایستی در آن لحظه من در آن جمع باشم. زیرا چشم‌های ژنرال علفی بی‌اختیار متوجه من شد و بمن دستور داد که پیش اکبرخان بروم و باو بگویم که چرا بمقاد قرارداد احترام نگذاشته است. ناچار ادای احترام کردم و با لحن نظامیان فرمانبردار گفتم: "اطاعت قربان!"

باور کنید که این کار ساده‌ای نبود زیرا این اندیشه که باید از آنجا خارج شوم و یکبار دیگر بملاقات افغانها بروم مرا از پای تاسر بلرزه درآورد. بدبختی هنگامی مضاعف شد که پوتینگر اعلام کرد این ملاقات را بایستی به تنهایی انجام دهم چون امکان داشت که افغان‌ها اگر مرا در معیت سواران بیشتر ببینند فکر کنند که می‌خواهیم بایشان حمله کنیم و آنوقت هیچکدامان را زنده نگذارند.

دلم میخواست در آن لحظه با این بوتین‌های سنگینم یک جفت‌اردنگی به پشت پهن این پوتینگر ریش قرمز از خود راضی و فضول که خیال میکرد مسیح مقدس است می‌گوییتم تا دیگر از این غلط‌ها نکند.

اینک ما در حلقه زن‌ها و بچه‌ها و خانواده افسران قرار داشتیم. آنها که علت توقف بیموقع کاروان را نمیدانستند برای پرس و جو بدانجا آمده بودند و می‌خواستند بدانند که چه اتفاقی است.

دهنه اسب را برگرداندم و براه افتادم و در حال حرکت به "جیم اسکینر" جنتلمن گفتم:

— جیم... اگر من برنگشتم ترتیب اکبرخان را خودت بده.

آنگاه چهار نعل دامنه تپه را گرفتم و سرعت بطرف قلعه روبراه نهادم. می‌خواستم بهر قیمت که شده خود را به اکبرخان برسانم. بمن الهام شده بود که درکنار او امان خواهم داشت در غیر اینصورت در آن موقعیت هدف متحرک خوبی محسوب می‌شدم.

پیش بینی من درست بود. غازی‌ها که در اینسو و آنسو ایستاده و یا خود را مخفی کرده بودند هیچ کاری بکار من نداشتند و فقط به من که بروی اسب خزیده بودم نگاه میکردند. سرانجام اکبرخان را در راس پانصد ششصد مرد جنگی دیدم که دوستانه بمن دست تکان میداد و پس از اینکه در برابرش ایستادم با همان لبخند دلنشین همیشگی‌اش رو بمن کرد و گفت:

— باز هم برگشتی پرنس قاصدها. خوب بگو ببینم از الفینستون صاحب

چه خبری داری؟

اینک از صف غازی‌ها گذشته بودم و خیالم تا اندازه‌ای راحت بود و میدانستم که اکبرخان مرا بدست آنان نخواهد سپرد. جواب دادم:

— هیچ خبر تازه‌ای ندارم. فقط میخواهد بداند که تشویق جنگجویان به قتل و غارت احترام بمقاد قراردادی است که با هم منعقد کرده‌اید؟

با همان شوخ و شنگی همیشگی‌اش اظهار داشت:

— مگرتو پیغام مرا باو نرساندی؟ این او بود که ابتدا با ترک کابل و بدون کسب موافقت درباره اسکورت قرارداد منعقد را زیر پا گذاشت آنها را

نگاه کن ...

سپیل به جنگجویانش اشاره کرد و گفت:

— الفینستون صاحب هم می‌تواند در صلح و آرامش بسفر خود ادامه

بدهد.

اگر ادعای او حقیقت داشت، بیگمان این یکی از بهترین خبرهایی

بود که شنیده بودم. ولی با نیم نگاهی که به صف رزمنده‌های غرق در

اسلحه‌ها و انداختن چشم‌های مشتعل و کینه‌توز و پوزخند گلشاه دشمن دیرینه‌ام

نظرم را بخود جلب کرد. گویی سطلی از آب یخ بر سرم ریختند و بخود

گفتم بهر حال یک نفر را پیدا کردم که با این نقشه موافق نیست و دست کم

من یک نفر را نمی‌خواهد که در امن و آرامش به سفر ادامه دهم.

اکبر نگاهم را غافلگیر کرد و قهقهه‌ای زد و اسب خود را بکنار اسبم

رسانید تا کسی صدایش را نشنود و آنگاه آهسته گفت:

— اصلاً "نترس. گلشاه بعد از این مرتکب آن کارهای احمقانه نخواهد

شد. فلاشمن من بتوقول میدهم که او کاری به کار تو نخواهد داشت. وانگهی،

او مارهایش را به کابل برگردانده است.

گفتم:

— ولی شما اشتباه می‌کنید. من دارم صدها عدد از آنها را در دور

و برش می‌بینم.

اکبر سرش را به عقب چرخانید و خنده‌کنان گفت:

— فکر می‌کردم که قیلزها از دوستان تو هستند.

— حتماً "همین‌طور است. ولی گلشاه که نیست.

اکبر خان گفت:

— خیلی بد شد. میدانی که او الان خان موگالا شده؟ نه؟ پیرمرد

به رحمت خدا رفت، بالاخره اجل در این سن و سال گریبان آدم را می‌گیرد

تو میدانی که گلشاه خدمات زیادی برای من انجام داده و من هم این هدیه

ناقابل را باو تقدیم کردم.

پرسیدم:

— پس ایلدرم چه شد؟

— ایلدرم کیست؟ ... دوست انگلیسی‌ها! فلاشمن تو خودت میدانی که من به دوست احتیاج دارم، آنهم دوستان ثابت قدم و وفادار مثل گلشاه.

ارتقای مقام گلشاه اشکالی نداشت ولی اینکه در برابرم ایستاده و مثل ماری که به خرگوشی نگاه کند مرا زیر نظر گرفته بود، این چیز دیگری بود. اکبرخان ادامه داد:

— ولی گلشاه را باین سادگی نمیتوان راضی و خرسند کرد او فقط نابودی قوای بریتانیا را می‌خواهد و بس. افسوس که پدرم بر تخت سلطنت افغانستان جلوس نکرد در نتیجه قدرت منم حد و حدودی دارد به مفهوم روشن‌تر تضمین امنیت شما به شرایطی بستگی پیدا می‌کند و بیم این دارم که الفینستون صاحب با سرسختی که نشان میدهد روسای قبایل را بیشتر با خود دشمن کند و آنها را پرتوقع‌تر سازد.

— پس اینطور که معلوم شد شما مثل اینکه از قبل قول و قرارهایتان را گذاشته‌اید؟

— من قول داده باشم؟ من حقیقت را گفتم. امیدوارم الفینستون صاحب هم رک و راست باشد و همین کار را بکند. من می‌خواهم که او شش گروگان در اختیار من بگذارد و ژنرال سیل قبل از ورود او جلال‌آباد را ترک کند آنوقت می‌توانم امنیت سفر او را تضمین کنم. بانگ برکشیدم:

— او هرگز نمیتواند چنین قولی بدهد. برای اینکه ژنرال سیل تحت فرمان او نیست و تا زمانی که از هند دستوری نرسد حق ندارد جلال‌آباد را تسلیم کند.

اکبرخان شانه‌هایش را بالا انداخت:

— اینها شرایط پیشنهادی من بودند. از من قبول کن دوست عزیز که الفینستون صاحب چارهای جز پذیرفتن آنها نخواهد داشت او باید این کار را بکند.

سپس در حالی که دوستانه به شانمام می‌زد ادامه داد:
 اما تو فلاشمن... اگر عقلی بسرت باشد خودت را جزو شش گروگان
 تسلیم میکنی. اگر تو با من باشی خطر کمتری تا زمانی که در ارتش بریتانیا
 هستی تهدیدت می‌کند.

آنگاه در حالی که دهنه اسب را میکشید و دور میزد گفت:
 — برو بامان خدا... فلاشمن امیدوارم با جواب عاقلانهای برگردی
 هنگامی که بنزد ژنرال علفی برگشتم و جریان ما وقع را باو گفتم همانطور
 که عادت دیرینه‌اش بود مدتی به چپ و راست نگاه کرد و باین ترتیب به
 تفکر مشغول شد و سپس تصمیم خود را گرفت و در مقابل نگاههای حیرت‌آمیز
 حاضران اظهار داشت که شب را در همین نقطه بیتوته می‌کنیم.
 ساعت حدود دو بعد از ظهر بود.

از این تصمیم نابجا بیش از همه شلتون خشمگین شد و با صراحت
 اظهار کرد که کاروان بایستی براه خود ادامه بدهد. او عقیده داشت که با
 یک ساعت راه‌پیمایی از خرده کابل می‌گذشتیم و وارده جاده می‌شدیم و
 مهم‌تر از همه دشت پوشیده از برف و یخ را پشت سر می‌گذاشتیم. چرا که
 اگر یک شب دیگر را نیز قشون در آن سرمای کشنده می‌گذرانید بیگمان روز
 بعد چیزی از آن سپاه باقی نمی‌ماند.

بعنوان یک مباحثه‌کننده پر شور شاید حق بجانب ژنرال علفی بود
 ولی افراد قافلهای که حق اظهار نظر نداشتند ناچار شدند بار دیگر بر برف‌های
 خیس بخوابند درحالی که این بار نه آذوقهای بجای مانده بود و نه حتی
 وسیله‌ای برای گرم کردن که بناچار بعضی‌ها سلاح‌ها و ملزومات خود را باآتش
 می‌سپردند تا شاید کمی گرم شوند و از سرما تلف نگردند. بومی‌های بینوا
 آن شب مثل حشرات دسته‌دسته جان دادند و سربازهای ما نیز همچون
 حیوانات چاله‌کنند و بدرون آن خزیدند تا توانستند در شبی که سنگ
 از سرما می‌ترکید نیمه جان خود را به صبح برسانند.

من بالاپوش و گوشت خشک شده باندازه کافی داشتم و حداقل گرسنگی
 عذایم نمیداد. با نیزه دارانم دایره‌وار خوابیدیم و شل‌هایمان را برویمان ،

کشیدیم. (این روش را از افغان‌ها یاد گرفته بودیم).

روز بعد که از خواب بیدار شدیم برف سراپایمان را پوشانده بود با نگاهی که به کاروان انداختم بخود گفتم: " فلاشمن ... ما از اینجا جلوتر نخواهیم رفت. "

بسیاری از افراد چنان منجمد شده بودند که قادر بحرکت نبودند. و حتی دست و پای خود را هم نمی‌توانستند تکان دهند. پس از آنکه با نخستین پرتو صبحگاهان سرو کله افغان‌ها در روی دامنه تپه‌ها پیدا شد ترس و وحشت شدید چنان بر بومی‌ها مستولی شد که هر کس از گوشه‌ای پای‌ی‌فرار گذاشت، شلتون افراد خود را به تعقیب آنها فرستاد تا مانع از فرارشان شود و ما نیز تلوخوران و لرزان به رویارویی با تک تیراندازان که به شکار جهنمی خود پرداخته بودند، مشغول شدیم. مجروحان را از صف کاروان کنار می‌کشیدند تا بر کناره‌های جاده قالب تهی کنند و در حرکت قافله مانعی بوجود نیاورند.

سال‌ها پس از آن ماجرا داستان این هزیمت مفتضحانه را که مکنزی ولاورنس و لیدی سیل هر کدام بشیوه‌خاص خود نگاشته‌اند بدقت خواندم ولی هنوز هم پس از گذشت شصت سال هرگز نتوانستم آن کابوس وحشتناک را از یاد خود بزدایم. صحنه‌ای مرگبار و تکان دهنده هنوز هم در خاطرم نقش بسته است: یخ و خون و سوز و سرما و رگبار برف و مرگ و نومیدی و فریاد محتضرانه مردان و زنان و غریو غازی‌ها و قیلزها که یک دم از هجوم و کشتار باز نمی‌ماندند و بخصوص خدمه را بخود نمی‌گذاشتند و در هر قدمی که برمیداشتی نقش سیاه سوخته‌ای را میدیدی. تنها نقطه امن محدوده حکمرانی شلتون بود که سربازانش هنوز هم حالت انضباطی خود را حفظ کرده بودند. هنگامی که آماده حرکت شدیم من به ژنرال علفی پیشنهاد کردم اجازه دهد تا زن‌ها و بچه‌ها را زیر پوشش حفاظتی خود بگیرم و او موافقت کرد. شدت و تعداد حملات چند برابر شده و تفنگچی‌های مکنزی اکنون دیگر از عهده مهاجمان برنمی‌آمدند.

رفته رفته به گردنه خرده کابل نزدیک می‌شدیم. ستیغ کوه‌ها بر بالای

سرمه سر بآسمان میسود و دهانه تنگه بسان دروازه جهنم در نظرمان مهیب و دلهره آور مینموسد. دیوارهای گردنه سر بفلک کشیده و با نگاهی به قعر دره احساس سرگیجه به انسان دست می‌داد، صدای سم اسبها و شیهه آنها و ناله و فریاد زن‌ها و بچه‌ها و نهیب مردها و غریو گلوله‌ها بطور وحشتناکی در صخره‌ها طنین انداز می‌شد. هنگامی که ژنرال آنکتیل افغان‌ها را در دو سوی گردنه بحال حمله دید دستور توقف داد زیرا ادامه مسیر نابودی حتمی کاروان بود و بس.

بار دیگر ستاد مشاوره در حضور ژنرال الفینستون تشکیل گردید و در این هنگام اکبرخان درست در وسط تنگه دیده میشد و مجدداً "ماموریت ابلاغ پیام ژنرال علفی باکبرخان بمن واگذار گشت. منتها این بار متن پیام صراحت داشت و مشعر بر این بود که بشرطی شش گروگان تسلیم افغان‌ها می‌کردند که مهاجمان دست از حملات ایزدائی بردارند. اکبرخان با ملایمت دستی به شانه من زد و قول داد که همه چیز بر وفق مراد خواهد بود و یکبار دیگر پیشنهاد خود را دایر بر پیوستن من به گروگان‌ها تکرار کرد و اضافه نمود که در این معامله مغبون نخواهی شد. بفکر فرو رفتم؛ البته هر قدر از گلشاه دورتر می‌شدم بیشتر در امان بودم ولی آیا در این لشکر شکست خورده و درب و داغان امید بزنده ماندن وجود داشت؟

ژنرال علفی امکان هرگونه تردید و دو دلی را از میان برداشت و مکنزی و لاورنس و پوتینگر را احضار کرد. این سه نفر از بهترین افسران بشمار می‌رفتند و لابد فکر می‌کرد که با پیشکش آنها به اکبرخان، او را خوشحال‌تر خواهد کرد. از آنسو اگر اکبرخان به قول خود وفا میکرد دیگر نیازی به این افسران نداشتیم زیرا راه ما تا جلال آباد باز بود و از آنجا بی‌بعد تامین داشتیم.

لاورنس و پوتینگر بفوریت پذیرفتند اما مکنزی دچار تردید بود. میدانستم که او از من دلخوری دارد زیرا در آن روز نیزه دارانم وظیفه خود را بخوبی انجام نداده و آنطور که باید و شاید جلوی مهاجمان را نگرفته بودند حال آنکه تفنگچی‌های او سنگ تمام گذاشته و در نبردی خونین درگیر شده بودند. اما مکنزی از آن وضع هیچ گله‌ای نکرد و پس از اینکه ژنرال علفی تصمیم خود

را به وی ابلاغ کرد مکنزی بی اینکه جوابی بدهد به دشت‌های پوشیده از برف نگاهی افکند و خاموش ماند. چهره گرفته و اندوهگینی داشت؛ دستار از سرش افتاده و موهایش پریشان گشته و پالتویش جابجا از خون پوشیده شده بود و خون خشکیده‌ای بر دست مجروحش دیده می‌شد.

بناگاه شمشیرش را کشید و آنرا در زمین فرو کرد و به لاورنس و پوتینگر ملحق شد. با دور شدن آنها احساس کردم که قلبم در هم فشرده شد من آدم درستی نبودم تردیدی وجود نداشت ولی قدرت تشخیص آدم‌های خوب از بد را که از دست نداده بودم؛ میدانستم که مکنزی افسر شایسته و لایقی است و یکی از ستون‌های مستحکم ارتش ما محسوب می‌شود و بیگمان یکی از بهترین سربازانی بود که من به عمر خود دیده بودم.

اکبرخان شلتون را نیز می‌خواست ولی او توجهی بدرخواست اکبرخان نکرد و فریاد کشید:

— من باین شخص هیچ اعتمادی ندارم. وانگهی در غیاب من چه‌کسی اداره لشکر را به‌عهده خواهد گرفت؟

ژنرال علفی جواب داد:

— من که نمرده‌ام!

ژنرال شلتون گفت:

— بله، منم می‌خواستم همین را بگویم.

شلتون دهنه‌را کشید و چهار نعل براه افتاد و ژنرال علفی هنوزداشت در باره نظم و انضباط داد سخن می‌داد. سپس علامت حرکت داده شد و بطرف خرده کابل براه افتادیم.

در ابتدای امر اوضاع روبراه بود و هیچ اتفاقی نیفتاد و بنظر میرسید که اکبرخان بر اوضاع مسلط است. اما بناگاهان صدای شلیک چند تیر تفنگ شنیده شد و چند نفری بزمین غلتیدند و قافله در روی برف باینسو و آنسو تلسو خورد. دشمن درست در آخرین لحظات کاروان را بگلوله بسته بود از هرسو باران گلوله می‌بارید و بار دیگر خدمه بومی فریاد کشان باینطرف و آن طرف می‌دویدند که غریو شلتون بلند شد و فرمان داد تا افراد بسوی دروازه

جهنم پیش بروند. هر کس می‌خواست جان خود را نجات بدهد. در آن گیرودار وحشت بچشم خود دیدم که شتری که دو زن و دو کودک سفیدپوست را بر پشت خود حمل میکرد تیر خورد و بر روی برفها در غلتید و آنها را بزمین انداخت. افسری که شاهد این منظره بود کوشید تا بکمک آنها برود ولی گلولهای هم در شکم او نشست و از پایش در آورد. باز هم یک قبیلزهای را دیدم که دخترکی را که فریاد کنان مادرش را صدامیزد، بر زمین اسبش گذاشته و بتاخت رفت. سربازان هندی را دیدم که بدون هدف تیراندازی میکردند و پای بفرار می‌گذاشتند و افسری با پشت شمشیر بآنها میزد تا شاید از فرار بازشان دارد ولی موفق نمیشد. باربرها بارهای خود را بزمین می‌انداختند و هر کس سعی می‌کرد تا از آن تنگه دوزخی هر چه سریع‌تر بگریزد.

منهم فرصت را از دست ندادم و سربروی اسب خواباندم و با مهمیز حیوان را به‌تاخت وادار کردم و از خدا مسئلت کردم که در این بحبوحه گلولهای نصیبم نشود. پاهای اسبهای افغانی کوتاه و مطمئن و چالاک است پاهای مرکب من در این گذر مهلک حتی یکبار هم تا نشد. نمیدانستم در آن حیص و بیص بسر نیزه‌دارانم چه آمد و لزومی هم نداشت که از این مسئله آگاه شوم زیرا هر کس بایستی در آن معرکه جل و پوست خودش را از آب بیرون می‌کشید و چه پیکرهایی را که در آن راه کوتاه بزیر سم‌هایم ندیدم و کاری از دستم ساخته نبود. گویی تماما "در مسابقه سواری با مانع شرکت کرده بودیم و تنها تفاوتی که داشت این بود که رگبار گلوله و صدای فریاد زخمیان و تیرخوردگان لحظهای قطع نمیشد. تنها یکدم درنگ کردم و آن هنگامی بود که ستوان استارت جوان تیر خورد و با فریادی بمیان برف در غلتید. آخر چرا باید می‌ایستادم! کاری از این احمقانه‌تر وجود نداشت. فلاشن را با این اعمال ابلهانه کاری نبود.

نمیدانم چه مدتی را در راه بودم اما همینکه دیدم جاده پهن‌تر و از هیا بانگ فراریان کاسته شد، دهنه را کشیدم و با احتیاط بدور و برم نگاهی انداختم. از شدت تیراندازی کاسته شد و واحد جلودار ژنرال آنکتیل می‌کوشید تا فراریان را زیر پوشش خود قرار دهد طولی نکشید که غیر نظامی‌ها و

مزدوران و سپاهیان از گردنه گذشتند و غائله تا حدودی ختم شد. گفته شد که حدود سه هزار نفر که بیشترشان بومی و هندی بودند در گذرگاه خورده کابل جان باختند و ما نیز تقریباً "تمام اثاثیه و تجهیزات خود را از دست دادیم."

شب هنگام که در شرق گذرگاه اردوزدیم توفانی از برف بر سرمان تاختن گرفت. از عجایب روزگار اینکه لیدی سیل از ناحیه بازو تیر خورده و از زبان افتاده بود و هنوز او را در خاطر می‌بینم که دست خود را بطرف سرگرد بهداری برای بیرون کشیدن گلوله دراز کرده بود و در آنحال چشم خود را برهم گذاشته و حتی ناله هم نمی‌کرد. پیرزن با دل و جراتی بود. یک زن انگلیسی که کودک خود را در آن‌گیرودار از دست داده بود فریادهای جگر خراش بر میکشید و بمرحله جنون رسیده بود و شوهرش می‌کوشید تا مانع بازگشت او شود. شوهرش که افسر جوانی بود او را دلداری میداد: "نه تو نباید برگردی. خداوند خودش دخترمان را حفظ می‌کند." افسر دیگری که نامش را از خاطر بردمام دچار سرما زدگی شده و قادر براه رفتن نبود. یک سرباز انگلیسی چنان سیاه مست بود که روی اسب نمیتوانست خود را نگهدارد و معلوم نبود که مشروب از کجا گیر آورده بود. صبح روز بعد نعش او را که از سرما خشک شده بود، در میان صحرا پیدا کردند.

شبى دوزخی در میان برف و سرما همراه با ناله و فغان زن‌ها و بچه‌ها از راه رسید. بیش از صد چادر باقی نمانده بود که یکی از آنها را به زنان و کودکان انگلیسی اختصاص دادند. من که یادم می‌آید تا صبح راه رفتم زیرا سرما چنان گزنده بود که خوابیدن با مرگ برابر بود و از آن گذشته ترس و وحشت هم خواب را از چشمانم ربوده بود. به عیان می‌دیدم که یک ارتش کامل ذره ذره دارد آب میشود و من هم در میان آنها بسوی نابودی می‌روم، از اینکه بصورت گروگان پیش اکبرخان نرفته بودم ابداً "احساس پشیمانی نمی‌کردم زیرا میدانستم که او پس از اضمحلال این سپاه گروگان‌ها را هم به فجیع‌ترین وضعی می‌کشت."

تنها یک راه حل بنظرم میرسید و آن ماندن در کنار همین ارتش تا

عبور از دشتهای پوشیده از برف و یخ بود و در آن هنگام می‌توانستم به تنهایی با استفاده از تاریکی فرار کنم و جان سلامت بدر ببرم.

صبح روز بعد برجا ماندیم زیرا قادر به پیشروی نبودیم: یکی بدلیل اینکه سرمای شدید هوا اجازه حرکت نمیداد و دیگر اینکه افراد از گرسنگی‌ای راه رفتن نداشتند. در این حیص و بیص قاصدی از سوی اکبرخان آمد و پیغام داد که قافله در همانجا اطراق کند تا او سیورسات آنرا فراهم سازد. ژنرال علفی با تمام پیمان شکنی‌هایی که از او دیده بود این بار نیز قول وی را باور کرد و هر قدر ژنرال شلتون اصرار ورزید که در اینجا نمانند و با آخرین امکانات و توان خود به پیش بروند ژنرال علفی پاها را در یک کفش کرد و گفت: "این آخرین امید ما است شاید دل او بر بدبختی ما بسوزد و به یاریمان بیاید. شلتون فراموش نکن که اکبرخان یک جنتلمن تمام عیار است." بعد از این اظهار نظر چیزی نمانده بود که شلتون از فرط خشم منفجر شود اما بالاخره طاقت آورد و شب را بانتظار کمک، بهر وضعی بود، بروز رساندیم.

ما می‌دانستیم که چشم یاری داشتن بی فایده است اما روز بعد قصد دیگری از جانب اکبرخان آمد و اطلاع داد که اگر تصمیم به ادامه راه داریم او می‌تواند زن‌ها و بچه‌های افسران انگلیسی را در کنف حمایت خود قرار دهد. این پیشنهاد که در کابل چنان آتش خشمی برافروخته بود، اینک از جانب مردان متاهل با حسن استقبال روبرو شد. البته ژنرال علفی هنوز هم امید خود را نسبت به رسیدن به جلال‌آباد از دست نداده بود اما همگی در دل میدانستیم که چنین امری محال است و کار قشون را بایستی تمام شده دانست این ارتش شکست خورده که دائما "در معرض حمله قیلزها و غازی‌ها قرار داشت و از گرسنگی و سرما از پای درآمده و قدرت تهاجم و تدافع خود را از دست داده بود و زن‌ها و بچه‌ها نیز مثل سنگی بپایش بسته شده و پیشرفت او را کندتر میکرد اینک در مقابل عفریت مرگ قرار گرفته بود. دست کم زن‌ها و بچه‌ها را که اکبرخان زنده نگه می‌داشت.

سرانجام ژنرال علفی تسلیم شد و آنگاه آن قافله کوچک سوار بر آخرین

شترها لنگ لنگان براه افتاد دقایقی بعد در میان برف از نظرها ناپدید شد. قیافه لیدی شیل با دست باند پیچی شده که هنوز هم به نوکرش امر و نهی می کرد از نظرم محو نشده است. من در شادی عمومی که ناشی از استقرار زن ها و بچه ها در محل امنی بود، شرکت نداشتم و نمیتوانستم نسبت باین امر نظر مساعدی داشته باشم.

بهر حال، برنامه من بترتیبی دیگر تنظیم شده بود: هنوز هم گوشت قرمه در خورچینم داشتم و گروه بان هودسن هم علیق کافی برای ده دوازده اسب درجایی تدارک دیده بود. اینک دیگر کاری در آنجا نداشتم و حفاظت از جان ژنرال علفی و افسران فرماندهی را بدیگران وا می گذاشتم. دو روز بعد تقریباً "بازمانده افراد بومی و مزدوران ما جان خود را در حملات مکرر افغان ها از دست دادند و فاجعه آنچنان دهشتناک بود که ما حتی برای نگریستن بآن صحنه های وحشتناکی که در پشت سر گذاشته بودیم، سر را هم بر نمی گردانیدیم. ترس عمیقی در دلهایمان نشسته بود و تا پایان عمر هرگز قادر نخواهم بود آن کابوس شوم را از خاطر بزدایم.

آنگاه فرمانده کل قشون تصمیم گرفت تا قبل از حرکت و یا بقول خود ارائه "جبهه هموار"ی که پیش رو داشتیم افسران را به صف کند تا قدرت خود را برخ دشمن بکشاند نیم ساعتی مثل مردگان متحرک در صف ایستادیم. افغان ها نیز از فرصت استفاده کردند و باران گلوله را از دور بر سر و رویمان باریدن گرفتند. چند تایی از افسران تیر خوردند. فرمانده ستاد در حالی که دست بسرش می برد فریاد زد: "من تیر خوردم!" و بزمین غلتید. یادم می آید افسر جوانی که کنار من در صف بود و موهای بناگوش زرد رنگ و یخ زده ای داشت بناگاهان خم شد و در آن حالت گفت: "ای شیطان پیر!"

خاطرات هولناک فراوان از آن هزیمت شتابزده بیادم مانده است. یک بار یک پسر افغانی را که بیش از ده سال نداشت دیدم که با خنجر بجان یک سپاهی هندی افتاده بود و در حالی که خنجرش را بتن او فرو میکرد هم چنان می خندید. مگر منظره چشم های شیشمای مردگان را می توان از یاد برد و یا پاهای کوچک قهومی رنگ بومی ها را که در جلوی من راه می رفتند و

در هرگامی که بر می داشتند خون سرخ رنگ از جا پایشان بر برف های سپید نقش می بست؟ صدای محکم و نافذ ژنرال شلتون و صورت خاکستری رنگ ژنرال علفی با گونه های لرزان و نگاه حیران وی بر بومیان و نظامیان و غیرنظامیان هنوز که هنوز است از یادم نرفته است و از آن بالاتر هر بار که بیاد صدای گلوله باران و طنین وحشتناک در کوه و دشت و ناله و فریاد زخمیان و غریو جنگجویان افغانی می افتم دلم از ترس مالش می رود.

باری، عمق فاجعه هنگامی آشکار میشود که به هنگام عزیمت آن سپاه مقتدر چهارده هزار نفره از کابل در پنج روز قبل هرگز تصور نمیشد که طی این مدت کوتاه چنان تلفاتی بر آن وارد شود که فقط سه هزار نفر از آن جان سالم بدر ببرند و تازه پانصد نفر آن افراد نظامی باشند. به جغد لک که رسیدیم ژنرال علفی دستور بررسی موقعیت را صادر کرد و این رقم پس از کسر گروگان ها در نزد اکبرخان بدست آمد.

ساعتی بعد قاصد دیگری از راه رسید و من هنگامی بخود آمدم که دیدم ژنرال شلتون این بار قاطعانه فریاد میزند حتی اگر قرار باشد به تنهایی براه خود ادامه بدهم این کار را خواهم کرد و برای مذاکره پیش اکبرخان نخواهم رفت. ژنرال علفی می کوشید وی را مجاب کند و می گفت که من و تو باید بنزد او برویم ببینیم حرف حسابش چیست و فرماندهی لشکر را در غیاب خود به ژنرال آنکتیل واگذار می کنیم.

بخود گفتم: "فلاشمن کارت در آمد. اگر تا بحال تردید داشتی دیگر توقف جایز نیست. اکبرخان گروگان های چاق و چله می خواهد و تو هم اگر رفته بودی الان در تله سید گلشاه افتاده بودی و حتی اگر هم با این ارتش وامانده بمانی حکم مرگ را بدست خودت امضاء کردی."

این دو مقام عالی رتبه را رها کردم تا همچنان به بحث و جدل شان ادامه بدهند و خود مخفیانه به جستجوی گروهبان هودسن برآمدم که داشت اسب زخمیش را پانسمان می کرد. حیوان بینوا چنان لاغر و استخوانی شده بود که دنده هایش از زیر پوست بخوبی معلوم بود. گفتم:

— گروهبان هودسن... تو ومن باید همین الان حرکت کنیم.

حتی مژمهای هم نزد و در جواب گفت:

— بسیار خوب است قربان. کجا باید برویم قربان؟

— به هندوستان. در باره این موضوع به هیچکس حرفی نزن. ماموریت

محرمانه است. فرمان شخص ژنرال الفینستون.

— در اختیارم قربان.

اورا بخود رها کردم: می دانستم که در بازگشت همه چیز را روبراه و مرتب خواهم دید. به ستاد برگشتم: ژنرال علفی خود را آماده میکرد تا به نزد اکبر خان برود. پیر خرف دنبال قمقمه نقره‌ایش می‌گشت تا آنرا به سردار افغانی هدیه بدهد و حال آنکه در همانموقع تتمه لشکرش در جغد لک آخرین نفس‌هایش را بر می‌کشید. بدیدن من گفت:

— فلاشمن... فرزندم... یکی دو روزی غیبت من بیشتر طول نمی‌کشد و امیدوارم در این مدت تو شاد و سرخوش باشی. رحمت خدا بر تو باد! و در آن لحظه اندیشیدم: "تو را خدا خفه کند ای پیر ابله! تو تا یکی دو روز دیگر اثری از من پیدا نخواهی کرد و به گرد پای من هم نخواهی رسید". بعد در حالی که گماشته‌اش زیر بغلش را گرفته بود تلوخوران از دربیرون رفت. چنین بنظر می‌رسید که شلتون هنوز آماده نشده بود و بشنیدن این موضوع ژنرال علفی گفت:

— با اینحال کمی مشکل است.

و این آخرین جمله‌ای بود که از او شنیدم و چه بسا جا داشت آنرا بر گوراومی نوشتند. با گذشت سال‌ها نظرم نسبت به این ژنرال بی کفایت تغییر کرده است اگر در آن روزگار حاضر میشدم بخاطر اقداماتی که در جهت اضمحلال و نابودی چنان سپاهی انجام داد بسادگی او را بدار بیاویزم اینک دلم میخواهد که این خرابکار نالایق و پیر خودخواه و ابله را بچهار اسب ببندم و از چهار طرف بکشم. هر چند که این مرگ شیرینی برای چنین آدم تلخی است.



من و هودسن تا شب صبر کردیم و آنگاه بر خانه زین نشستیم و در
ظلمات شب بطرف مشرق تاختیم. ده دقیقهای چهار نعل رفتیم و هنگامی
که بدستهای قیلزه برخورد کردیم من بزبان پشتو شب بخیری گفتم و آنها هم
جواب دادند و ما را بخود گذاشتند. ماه در آسمان نبود ولی هوا چنان
روشن بود که بتوانیم راه خود را تشخیص بدهیم و صخره‌های پر برف را پشت
سر بگذاریم. بعد از دو ساعت تاخت دستور توقف دادم و کنار پرتگاهی
اطراق کردیم. بالاپوش و پتو با خود داشتیم و آن شب بعد از یک هفته در
آرامش مطلق و بدون صدای گریه و ناله خواب راحتی کردیم.

هنگامی دیده گشودم که گروه‌بان هودسن در پناه سنگی بساط قهوه را
علم کرده بود و آن مرد شجاع حتی قند و شکر هم فراهم کرده بود، بعد از
چند روز طعم نوشابه داغ را می‌چشیدم. بانگ بر کشیدم:

— هودسن... این مائده آسمانی را از کجا جور کردی؟

زیرا در این اواخر جزی گوشت خشک و کمی بیسکویت چیز دیگری گیرمان
نیامده بود. با همان خونسردی همیشگی جواب داد:

— نوش جان قربان!

و من دیگر مزاحم او نشدم و بنوشیدن قهوه لذیذم پرداختم و بناگاهان
از جا جستم و گفتم:



— هودسن ... ترکه‌ها را روی آتش نینداز ... اگر غازی‌ها نشانه دود را از دور ببینند بسراغمان خواهند آمد.

— چشم قربان ... ولی این چوب‌ها دود نمی‌کنند.

واو درست می‌گفت چون که اصلاً "دود نمی‌کردند". ساعتی بعد با همان لحن احترام آمیز همیشگی‌اش از من پرسید در صورتیکه امکان داشته باشد آن روز را همانجا باستراحت بگذرانیم تا هم خودمان نفسی تازه کنیم و هم اسب‌های بینوایمان جان تازه‌ای پیدا کنند و آنگاه روز بعد بتاخت برویم و دشت‌ها و کوه‌های پر برف را پشت سر بگذاریم.

براستی که نمیدانستم چکار باید بکنم. البته شرط عقل این بود که اکبر خان و بخصوص گلشاه را پشت سر بکاریم و تا آنجا که میتوانیم از آنها فاصله بگیریم ولی با خستگی ناشی از آن مسافرت توان فرسای چند روز قبل به چنین استراحتی هم خودمان و هم مال‌هایمان نیاز داشتیم. بهر حال پیشنهاد گروهبان هودسن را پذیرفتم و به گوشای نشستم و به تماشای گروهبان وظیفه شناس و مقرراتی که سرگرم تیمار اسب‌ها گشت، پرداختم.

در طلوع خورشید براه افتادیم و سمت جنوب شرقی را برای مسیر خود انتخاب کردیم. من میدانستم که این راه به رودخانه سرخاب و از آن پس به جلال‌آباد منتهی خواهد شد. تتمه علوفه را به حیوانات دادیم باین امید که در سر راه خود نگرانی از این بابت نخواهیم داشت هر چند که مطمئن بودم گروهبان هودسن زرنگ و دور اندیش برای روز مبادا همیشه چیزهایی در چنته داشت.

با تلفاتی که قشون ما متحمل شده بود زنده ماندن ما دو نفر هیچ تعجبی بوجود نمی‌آورد و علاوه بر آن من با سر هم کردن چند قصه راست و دروغ دهان آدم‌های کنجکاو و فضول را می‌بستم. علاوه بر آن از این نکته آگاه بودم که افراد مستقر در پادگان جلال‌آباد خود آنقدر گرفتاری داشتند که فرصت رسیدگی به جزئیات فرار ما را پیدا نمی‌کردند و در صورت پرس وجوی بیشتر جواب می‌گفتم که در آن شلوغی اوضاع راه خود را گم کردیم و از کوه و کمر سر در آوردیم و از گروهبان هودسن هم پروایی نداشتم چون او هرگز

ماجرای ماموریت محرمانه ما را بکسی بازگو نمیکرد و خدا میداند که آیا ژنرال علفی بار دیگر سرزمین هندوستان را بچشم میدید یا نه.

بهر تقدیر صخره‌های برف پوش را پشت سر گذاشتیم و حوالی ظهر به کرانه جنوبی رودخانه سرخاب رسیدیم. آنچه اکنون باعث ناراحتی من میشد این بود که اکنون وارد قلمرو حکومت گلشاه گشته بودیم و هر بار که بیاد اجساد بدار کشیده آن بدبخت‌ها می‌افتادم از وحشت موی بر تنم راست می‌شد. گروه‌بان هودسن که پا بپای من می‌آمد بناگاه خود را بمن نزدیک کرد "آهسته گفت:

— قربان... مثل اینکه دارند ما را تعقیب می‌کنند.

بیاختیار لرزیدم و گفتم:

— چطور امکان دارد؟ مگر ممکن است؟

— منم نمیدانم. ولی اطمینان دارم. البته تا بحال آنها را ندیدم

قربان.

نگاهی به دور و برمان انداختم: دشتی بیکران در اطرافمان گسترده بود و رودخانه در سمت چپ غرش کنان جریان داشت و در طرف راست کوه‌های سر بفلک کشیده دیده میشد.

"این جاده آنطورها که خیال میکردم و آنطور که بنظر میرسد امن و امان نیست.

با اوضاع و احوال این منطقه آشنایی داشتم و رهگذار کهنه‌کاری چون هودسن هرگز دچار اوهام و تخیلات نمیشد. اگر بجای من افسر کم تجربه و عصبی‌تری بود فوراً "با نظریات هودسن بمخالفت بر می‌خاست و بی پیشه میکرد و بی اعتنا براه‌خود ادامه می‌داد ولی من میدانستم که اوضاع بر وفق مراد نیست.

پشت برودخانه کردم و دهنه اسب را کشیدیم و بتاخت بطرف صخره‌ها براه افتادیم. اگر افغان‌ها بدنبال سرمان بودند ناچار از مخفی گاه‌ها بیرون می‌آمدند و ما موقعیت‌آنها را تشخیص میدادیم در حالی که موقعیت خود را در حرکت از سرخاب بطرف جلال‌آباد همچنان حفظ کرده بودیم و راه اصلی

را هنوز در اختیار داشتیم .

یک ساعتی بهمان ترتیب بتاخت رفتیم تا اینکه گروهیان هودسن اعلام داشت که بنظر او از شر تعقیب کنندگان خلاص شده ایم . با اینحال من همچنان فاصله خود را با رودخانه حفظ می کردم که ناگهان درست راست خود صدای خفه شلیک چند گلوله را شنیدیم معلوم بود که درگیری بسیار شدید است . هودسن گفت :

... قربان ... ارتش است خودش است ! ...

همان فکرنیز از سر من گذشت . پس قشون ما یا چیزی بآن نام که از آن باقی مانده بود موفق شده بود خود را تا آنجا بکشاند . دهکده "قند مک" همان حوالی قرار داشت و رودخانه سرخاب پیچ می خورد و بطرف جنوب می رفت . بخود گفتم یک راه بیشتر برای ما باقی نمانده و آنهم اینست که در جهت صدای تیراندازی برویم وگرنه در مسیر دنبال کنندگان مرموز خود با آنان تلاقی خواهیم کرد .

پس براه خود ادامه دادیم ، هر چه به پیش می رفتیم به صدای تیراندازی نزدیک تر میشدیم : معلوم بود صحنه کارزار حدود دو کیلومتری ما است . گروهیان هودسن به تاخت به پیش می رفت که بناگاه ایستاد و با دست اشاره کرد که بنزد او بروم . چهره مبهم و گرفته ای داشت : در کنارش ایستادم و از لای دو صخره ای که مشرف بر شیب تند بود که به دشت کابل منتهی میشد منظره وحشتناکی دیدم که هرگز آن را از یاد نخواهم برد .

در زیر پای ما چند چادر دیده میشد که از آنها دود بلند بود . حدس زدم که اینجا دهکده قند مک است . کمی دورتر از آنجا ، در نقطه ای که رودخانه سرخاب بطرف شمال جریان پیدا می کرد و در یک مساحت صد متری گروهی افغان در هم می لولیدند و غریو فریادهایشان در کوه و دره می پیچید و پس از اینکه به دیوارهای کوهها برخورد می کرد با طنین وحشتناکی گوشها را می آزد . در راس تپه چند نفری که پوستین آبی بتن داشتند و در یک نظر شبیه افغانیها بودند به پیکار مشغول بودند ولی با دقت بیشتر معلوم میشد که بازمانده یک واحد انگلیسی هستند که حاضر به تسلیم نشده بودند .

گروه‌بان هودسن هیجان زده گفت:

— قربان... ملاحظه کنید گروهان ۴۴ هستند. آه! آه! بیچاره‌ها!

افراد در یک مربع بر بالای ارتفاع پشت به پشت هم داده و بدون هیچ نظمی به جنگ ادامه می‌دادند. برق سر نیزه آنها را در زیر نور خورشید از دور دیده میشد و افغان‌ها با هجوم بیامان خود سعی می‌کردند تا در خط دفاعی رخنه ایجاد کنند. شلیک دستجمعی سربازان اندکی از شدت حملات کاست. از لباس‌چند رنگ آنها در زیر پوستین معلوم بود که نیروهای زنده هنگ ۴۴ هستند.

گروه‌بان هودسن که به هیجان آمده بود فریاد کشید:

— آهای بچه‌ها! حسابشان را برسید. یاالله زود باشید.

بر سرش داد زدم:

— احمق.... مگر می‌خواهی ما را بکشتن بدهی؟

هر چند که جای هیچگونه ترسی نبود زیرا فاصله ما و آنها بسیار زیاد بود و صدای ما را نمی‌شنیدند. اما گروه‌بان هودسن خاموش شد و فقط گاهگاه با هستگی آنها را تشویق میکرد و دشمن را لعن و نفرین مینمود.

برما روشن بود که کار اینها ساخته است. آخرین شلیک گروهی شنیده شده و سپس تنها ضلع بجا مانده از مربع در زیر هجوم داغان شد. آنگاه تا مدتی جنگ تن به تن جریان داشت و از برق سر نیزه و شمشیر و خنجر این موضوع بخوبی معلوم بود سپس فریاد پیروزی که نشانه پایان کار بودکوه و دشت را بلرزه در آورد.

باور کردن صحنه دردناکی که ناظر آن بودم دشوار مینمود. آخر چگونه امکان داشت که واحد زنده ۴۴ تنها هنگ برگزیده ارتش مستعمراتی باین سرعت نابود شود. مگر بسادگی میشد این را پذیرفت که درست بعد از یک هفته ارتش مجهز ژنرال علفی باین سهولت در هم شکسته و نابود شود؟ شاید که گروهی از آنها را با سارت گرفته باشند ولی بیهوده من بخود امید میدادم و نشانه‌هایی از این امر در دست نبود: هر چند که بعدها فهمیدم تنها یک نفر از آن میدان کارزار جان سلامت برده و اسیر و زندانی شده و آنهم پزشک هنگ

دکتر برای دودن بود، که سرانجام توانست خود را به جلال آباد برساند و
ماجرای نابودی آن واحد را تعریف کند.

نگاهی به گروهیان هودسن انداختم سیل سرشک به پهنای صورتش سرازیر
بود و در یک آن حدس زدم که میخواهد خود را وارد معرکه سازد و زیر لب
دشنام میداد. او را با یک فرمان نظامی بدنبال خود کشاندم و دقایقی بعد
کوهها آن منظره دوزخی را از برابر دیدگانمان محو ساختند.

منقلب و آشفته شاید برای فرار از آنچه دیده بودیم تمام روز را چهار
نعل رفتیم و حیوانهای زبان بسته که گویا نیت ما را فهمیده بودند بسختی
از صخرهها بالا میرفتند و تا آنجا که در توان داشتند میکوشیدند تا ما
را از آن قلنگاه دور کنند. تنها تاریکی شب بود که ما را از حرکت بازداشت
و سپیده دم که باز براه افتادیم با نگاهی که به پشت سر افکندم فهمیدم که
از دشتهای پر برف دور شدیم و اینک خورشید دل افروز بود که بار دیگر
گرمای نوازشگرش را نثارمان می کرد:

اکنون دیگر هیچ تردیدی نداشتیم که تنها ما دو نفر بازمانده ارتش منظم
افغانستان هستیم و چرا پنهان کنم که بعد از آن فاجعه اینک در ته قلب
خود احساس رضایت و غرور میکردم. احساس زنده ماندن! اگر کلاه خود را
قاضی کنیم هر کس دیگر هم بجای من بود چنین احساسی پیدا میکرد و آنانکه
جان از مهلکه بدر بردم، سخن من را باور خواهند کرد و هر کس جزاین
بگوید دروغگویی بیش نیست. اگر حرفم را باور ندارید مشایعین را بر دروازه
گورستانها بنگرید که چگونه از اینکه خود بجای مرده نیستند احساس شادمانی
میکنند و چه بسا که نیست خود را هم بزبان بیاورند.

شاید همین وجد و سرور بیش از حد باعث شد که جانب احتیاط از
دست بدهم و چه بسا که اخلاق گرایان بگویند که حقت همین بود ولی شلیک
گلولهای از پشت صخره چرم را پاره کرد و بار دیگر هولناکترین مناظر
زندگیم را بچشم دیدم و آنگاه یک افغانی سیه چرده مثل هیولایی که بناگاه
از جعبه ای بیرون پریده باشد از پشت سنگها ظاهر شد و در حالی که ده
دوازده نفر افغانی مسلح دیگر او را همراهی میکردند ما را در میان گرفتند

و قبل از اینکه بتوانیم کلامی بر زبان بیاوریم بر سرمان ریختند. قزلچی قویهیکلی با لبخند کریه فریاد کشید:

— خبردار صاحب! از اسب بیا پایین!

آنگاه بی آنکه بمن فرصت تفکر بدهند مابقی مرا از اسب بزیر کشیدند. در حالی که سعی می کردم خونسردی خود را حفظ کنم پرسیدم:

— موضوع چیست؟ ما دوست هستیم و داریم بطرف جلال آباد می رویم. از ما چه می خواهید؟

همان مرد نیش را تا بناگوش باز کرد و گفت:

— انگلیس ها دوست ما هستند و همگی هم بطرف جلال آباد می روند. لاقل می رفتند... ولی شماها بهتر است بهمراه ما بیایید.

این را گفت و مردانش بیک چشم بهمزدن دست هایم را با تسمه چرمینی به رکاب اسبم بستند. حتی اگر قصد مقاومت هم داشتم هر نوع واکنشی بیفایده بود. ابتدا امید مبهمی پیدا کردم و بخود گفتم شاید کوهنشین های فقیری هستند که به نیت لخت کردن ماراه را بستانند ولی غافل از اینکه ماموریت آنها باسارت در آوردن ما بود و بس آیا خونبها می خواستند؟ کاش لاقل چیزی می خواستند. آخرین برگ برنده را بزمین زدم و بانگ بر کشیدم:

— من فلاشن حضور هستم دوست سردار اکبر خان اگر بفهمد با دوستش چه رفتاری داشتهاید قلبتان را از سینه بیرون می کشد.

قزلچی قویهیکل که طبع شوخی هم داشت خندهای کرد و جواب داد:

— خداوند خودش از ما حمایت میکند. رسول از قهرمان نیزه دار بخوبی مراقبت کن که ترا هم مثل قیلزه های موگالا به سیخ نکشد.

سپس روی زین اسبم پرید و لبخند زنان ادامه داد:

— قهرمان نیزه دار حالا ببینم چه می کنی؟ آماده پیکار باش!

پس از گفتن این سخنان مهمیزی به اسب زد و حیوان از جا کنده شد و چهارنعل براه افتاد و منم ناچار پای پای او از زمین کنده شدم و قزلچی نیز با کلمات نیشدار مرا تشویق بدویدن می کرد. گروهبان هودسن هم وضع مرا پیدا کرده بود و بدنبال اسبش می دوید.

این دیگری انصافی بود. آنهمه خطرات را پشت سر گذاشتیم و از کوه و کمر بالا رفتیم از مهلکه‌ها گریختیم و درحالی که فاصله چندانی با هدف نداشتیم بجنگ "افریدی"ها افتادیم. اشک‌ها ریختم و التماس‌ها کردم و دشنام گفتم و بتمام زبان‌هایی که میدانستم دشمن بالانشینم را سوگند دادم و با او به فارسی و انگلیسی و پشتو و اردو سخن گفتم و از او خواستم که ما را آزاد کند تا هر قدر پول می‌خواهد در اختیارش بگذاریم و در آخر تضرع کنان خواهش کردم که ما را پیش اکبر خان ببرد و خودش ثمره کارش را ببیند و حتی کوشیدم تا تسمه‌ها را از دستهایم باز کنم اما تماما "بیفایده بود و جز قهقهه تمسخر آمیز مرد پاسخی دریافت نمیداشتم و سرانجام در حالی که از فرط خنده نزدیک بود از روی اسب بزمین بیفتد فریاد کشید:

— تکرار کن!... چند هزار رویه میدهی؟ بخدا که داری حوصله‌ام را سر می‌بری. تو بی پدر و مادر جذامی و توله خوک حرامزاده می‌خواهی بمن کلک بزنی؟ رسول، حواست جمع باشد این یارو از آن ناقلاها است. خوب، فلاشمن حضور ادامه بده ببینم چه در چنته داری.

اوبی آنکه اندکی درنگ کند و یا آرام‌تر بتازد همچنان می‌گفت و ما را بدنبال خود، لرزان و تلخ‌خوران، می‌کشانید. دست‌هایم از فرط درد نزدیک بود از جا کنده شوند و وحشت مرگ بر دلم چنگ می‌زد، با اینکه شب شده بود اما نمیدانستم بکجا می‌رویم و تا کی بایستی بآن حال راه برویم.

سرانجام هنگامی از حرکت بازایستادند که من و هودسن براستی از پای در آمدیم و دیگر نای رفتن و ایستادن را هم نداشتیم. شب را در گوشه‌ای بیتوته کردیم و با طلوع صبح دوباره برافافتادیم. این بار گرمای کشنده جهنم را بیادمان می‌آورد و شامگاهان که دیگر پایمان از خودمان نبود و تقریباً "به دنبال اسب‌ها بروی زمین کشیده می‌شدیم قزلچی دستور توقف داد:

آن شب‌ما را در یکی از قلعه‌هایی که در کوه‌های افغانستان بوفور یافت می‌شوند و معمولاً "دیواره آن از سنگ و صخره تراشیده است، بردند. درزنگ زده قلعه با صدای ناهنجاری روی پاشنه‌هایش چرخید و باز شد و در مقابل حیاط نسبتاً بزرگی پدیدار گشت. دست‌هایمان را باز کردند و ما را

بسوی پله‌ها بردند. چند پله که پایین رفتیم بسردابی رسیدیم که از بسوی تعفنش نزدیک بود حالمان بهم بخورد. چشمان جایی را نمیدید و پایمان را بر روی مقداری گاه و خدا میداند چه چیزهای دیگری گذاشتیم. در پشت سرمان بسته شد و ما بقدری خسته بودیم که توان برگرداندن سرمان را هم نداشتیم.

نمیدانم چه ساعتی را در آن هلفدانی سر کردیم تا عاقبت زندانبان با کوزه‌های آب و مقداری خوراکی باز آمد. یادم می‌آید که در تمام این مدت یک لحظه از فرط خستگی و درد از نالیدن باز نایستاده بودیم. قزلچی تنومند نیز از راه رسید و بتماشای ما که مثل گرگ‌های گرسنه هر چه را دم دستان بود می‌خوردیم، ایستاد و قهقهه سر داد. وانمود کردم که او را نمی‌بینم و ناچار بعد از مدتی از محبسمان بیرون رفت. درنور کمی که از پنجره کوچک بالای دیوار بداخل سردابه یا هلفدانی می‌تراوید موقعیت زندان خود را تشخیص دادیم.

من در طول زندگی خود انواع زندانها را دیده‌ام: درمکزیکو به حبس افتادم که نفرت و تهوع آنرا هنوز بیاد دارم و سیاهچال‌های روسیه و استرالیا و آمریکا را تجربه کرده‌ام - بهتر است که از زندان‌های کشور عزیز خودمان حرفی نزنم این محبس افغانی از آنها بدتر نبود ولی ما ناچار شدیم صفت وحشتناک را برای آن برگزینیم. دیوارها لخت و مرتفع بودند و سقف در تاریکی و سیاهی فرو رفته بود و از آن هول‌انگیزتر منظره سکوی میان آن سردابه بود که از بهم چسباندن چند تخته سنگ صاف درست شده بود و هر قدر فکر کردم نفهمیدم که چرا این سکو را در این وسط کار گذاشته‌اند، در واقع از سقف زنجیرزنگ زده‌ای بالای سکو آویزان میشد که بدیدن آن از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم و فوراً "قیافه درخیمان با شلق بسر با آلات و ابزار شکتجه و سرهای بریده محکومان و دست و پا‌های قطع شده و خلاصه تصاویری، از کتاب‌های دادگاه تفتیش عقاید که مطالعه آنها در دوران تحصیل برایمان قدغن بود در نظرم مجسم شد ولی حقیقت امر احساس دیگری را بمن الهام می‌کرد.

عقیدم را در باره آن بساط و دستگاه برای هودسن شرح دادم و او غرولندی کرد و نفی بزمین انداخت و سپس از حرکتی که کرده بود عذرخواهی نمود. گفتم که گروهیان هودسن از آن افراد مقرراتی و با انضباط بود که همیشه حرمت مافوقها و بخصوص افسران را نگه میداشت و حتی در روزهای اول اسارتان با من جز "اطاعت میشود قربان" و "بله قربان و نخیر قربان" و... با لحن دیگری سخن نمیگفت تا بجایی که عاقبت از کوره در رفتم و سرش فریاد کشیدم و گفتم دوروبرت را نگاه کن و ببین کجا افتاده‌ایم و دست‌از بله قربان گویی دست بردار و بفکر چاره باش.

باید بگویم که این بار بیش از گذشته وحشت کرده بودم و روی این اصل با هودسن بگفتگو نشستم میخواستم بدانم چرا ما را زندانی کرده‌اند شاید در ازاء آزادی ما مشغول بمعامله بودند و ما از آن خبر نداشتیم و اینکه اگر باد خبر دستگیری ما را بگوش اکبر خان می‌رسانید او خودش را بمای‌رسانید و ما را از آن هلفدانی خلاص می‌کرد، هنگامی که برای هودسن شرح دادم که چه بلایی در زندان گلشاه نزدیک بود ب سرم بیاورند تازه متوجه ترس و وحشت فوق‌العاده من شد.

از نریمان برایش صحبت کردم و اینکه چطور اکبرخان مرا از نیش و دندان سارهای گلشاه نجات داد شاید تصور شود که چگونه توانستم آن ماجراها را موبو تعریف کنم ولی اگر بدانید که ما را هشت روز تمام در آن سرداب مخوف زندانی کرده بودند و من چارهای جز گپ زدن نداشتم تا دست کم از خوف و نومییدی سکنه نکم. تمام ترسوها همینطور هستند و هر قدر که بیشتر بترسند و راجتر و پرحرف‌تر میشوند. البته در این چند روز تنها نتیجه‌ای که گرفتم این بود که گروهیان هودسن را متوجه خطر گلشاه و کینه و نفرتی که از من داشت، کردم. هودسن آدم عجیب و کم حرفی بود و بیشتر اوقات بی‌اظهار نظری دیوار روبرو را می‌نگریست و کلامی بزبان نمی‌آورد بطوریکه غالباً از خاموشی و بی‌اعتنائی او عصبی می‌شدم و قاطعانه از وی می‌خواستم که دست از این رفتار بردارد. اصولاً "نمیدانستم آیا گروهیان هودسن ترسیده بود و یا ترس خود را بروز نمیداد ولی در دو سه مورد رفتارهای شجاعانه‌ای از خود

نشان داد که تحسین مرا برانگیخت. او هرگز شکوه نمیکرد و همواره در نهایت ادب از من تقاضا میکرد تا گفته‌های زندانیان را که برایمان غذا می‌آوردند، برایش ترجمه کنم زیرا اونه هندی میدانست و نه پشتو.

البته افغانی‌ها با ما کمتر وارد گفتگو میشدند و چند کلامی هم که می‌گفتند صحت و سقم گفتارشان برای ما معلوم نبود. قزلچی گنده از همه بیشتر بر حرفی می‌کرد و بخصوص قطعه قطعه شدن سربازان انگلیسی را در راه پیمائی طولانی از کابل با لذت فراوان تعریف میکرد و اضافه مینمود که هیچکس در این مسیر جان سالم بدر نبرد و در آخر میگفت که بلایی بسر فرنگی‌ها خواهیم آورد تا منبعد جرات نکنند در افغانستان بمانند. هم چنین روایت میکرد که اکبرخان بسوی جلال‌آباد در حرکت است تا اشغالگران را تماما "از دم تیغ بگذرانند و بعد از آن به تنگه خیبر می‌رود تا ما را به جهاد اکبر به هندوستان ببرد و کافران را بدریا بریزد و از این قبیل گفته‌ها...

به هودسن گفتم که حرف‌های او باد هوا است. اما گروه‌بان مدتی بتفکر پرداخت و سپس پرسید که ژنرال سیل تا چه مدت خواهد توانست در پادگان جلال‌آباد مقاومت کند.

مثل اینکه گوشه‌ایم درست نمی‌شنیدند: آیا کار من بجائی رسیده بود که یک گروه‌بان از من در باره تاکتیک و استراتژیک نظرخواهی میکرد. در جواب گفتم: "تو خودت چه فکر می‌کنی؟"

— مدت زیادی تاب نمی‌آورد. ولی از اینکه بجای ژنرال الفینستون افسر با تجربه‌ای چون ژنرال سیل در جلال‌آباد داریم وضع فرق میکند. گفتم:

— جان کلام اینجا است. رو راست نظرت را در باره ژنرال الفینستون برابم بگو.

— در این مورد ترجیح میدهم اظهار نظری نکنم قربان.

بعد با چشمان خاکستری رنگش مرا خیره نگاه کرد و افزود:

درست است که ژنرال باهنگ ۴۴ نبود؟ افسران نسبتاً خوبی هم که در

اختیار داشت، پس آنها چه شدند، قربان؟

— من از کجا بدانم؟ در ضمن این موضوع بچه درد تو می خورد؟

— مرا ببخشید قربان از اینکه چنین سوالی مطرح کردم.

در جواب گفتم:

— بهر حال... نظر تو در باره ژنرال علفی هر چه می خواهد باشد ولی

میتوانید اطمینان داشته باشید که ژنرال سیل هم با دیدن اکبرخان در جلال

آباد دهنه را میکشد و ما را بامان خدا رها میکند منم اگر جای او بودم

همین کار را می کردم.

در آن روز اگر من با دقت و تامل گفته های گروه بان هودسن را بررسی

میکردم به تناقضات رفتاری ژنرال ها که هنوز که هنوز است با آن سربگربانند،

پی می بردم چرا که اینان افراد زبردست خود را از خمیرهای دیگر می پندارند

هر چند که به مفهومی دیگر این امر کاملاً "مصادق دارد" و به بیانی دیگر

محلی از اعراب برای اینان قائل نیستند و بر این خیال باطل پافشاری

می کنند.

بهر تقدیر یک هفته دیگر را در آن سلول وحشتناک و تاریک سپری

کردیم در حالی که ریشمان در آمده و از کثافت بوی گند گرفته بودیم

دیگر ترس و نگرانی نداشتیم و این پدیده ای است که معمولاً "در اوقات آرامش

و هنگامی که هیچ حادثه ای روی نمیدهد، پیش می آید و طبعاً" از این حالت

خود با گروه بان هودسن سخنی بمیان نمی آوردم هر چند که سوای اسب و سوار

کاری سوژه مشترکی برای گفتگو نداشتیم.

گاهگاهی در باره فرار بحث می کردیم ولی آنقدرها هم بآن اعتماد نداشتیم.

تنها امید نجاتمان بدر بسته بود. دری که در بالای پلکان تنگ و باریکی

قرار داشت و هر بار که برپاشنه می چرخید و زندانبان غذایی برایمان می آورد،

نگهبان مسلحی نیز بدقت ما را زیر نظر می گرفت.

یکبار که هودسن پیشنهاد کرد تا از این فرصت کوتاه استفاده کنیم

و بآنها حمله بریم من فوراً "با این نظر او مخالفت کردم و گفتم که پس از

آن به کجا خواهیم رفت؟ فقط از یک ساله اطلاع موثق داشتیم که از جاده

کابل آنقدرها دور نبودیم. نه، بهر حال چنین کار خطرناک عاقبتی نامعلوم

داشت. هیئات که اگر میدانستم چه آشی برایمان پختانند صدار شلیک تفنگ نگهبان را بماندن در زندان ترجیح میدادم.

یک روز بعد از ظهر که روی بستر پوشالی خود دراز کشیده بودیم و چرت می‌زدیم بناگهان صدای گام‌هایی چند همراه با همهمه و هیاهویی از پشت در شنیدیم.

هودسن از جا جست و من هم در حالی که قلبم از شدت ضربان نزدیک بود از جا درآید، بروی آرنج تکیه کردم. آیا قاصدی به قلعه آمده و خون بهای ما را پرداخته و اینک درصدد آزادی ما بودند؟... سرانجام کلید در قفل بگردش درآمد و در چهار طاق باز شد و مرد بلند قدی بر بالای پلکان ظاهر گشت. در ابتدا صورت او را تشخیص ندادم ولی پس از آنکه یک افغانی مشعلی را در سوراخ دیوار فرو کرد، شعله‌ها چهره او را روشن ساختند. اگر در آن لحظه قیافه شیطان را دیده بودم، بلاشک بیشتر خوشحال میشدم، زیرا در برابر خود گلشاه را میدیدم.

یک لحظه چشمان او بر من خیره شدند: فریادی از شادی و سرور کشید و دست‌هایش را از سرشوق بهم کوفت در حالی که من از ترس نعرهای کشیدم و عقب عقب رفتم تا بدیوار برخورددم. گلشاه در حالی که مثل گریبای بنر می‌و با احتیاط از پله‌ها پایین می‌آمد و لبخند کریهی لب‌هایش را از هم باز میکرد گفت:

— فلاشمن... خدا کریم است. وقتی که من خبر دستگیری ترا شنیدم فکر کردم که گوشه‌ایم عوضی می‌شنوند. اما می‌بینم که خبر درست بود. ولی باور کن که گیر افتادن تو یکی از اتفاقات غیر منتظره بود که من شخصا "هرگز انتظار نداشتم".

پس از آن در حالی که نفس را در سینه حبس می‌کردم او مدتی مرا خیره نگاه کرد. باور کنید کماز زبان افتاده بودم و قیافه آن هیولا هرگونه حرکتی را از من سلب کرده بود.

آنگاه قهقهه‌اش در سرداب طنین انداز شد و موی بر اندام راست گشت.

— فلاشمن... اینجا دیگر فریاد رست خدا است و اکبرخان هم مزاحم نخواهد شد.

سپس بدو افغانی اشاره کرد:

— این دو تا را ببرید بالا و بخوبی ازشان مراقبت کنید!

دو نگهبان بطرف گروهبان هودسن رفتند و او را کشان کشان از پلکان بالا بردند. سپس در حالی که مرا با دسته شلاقش نشان میداد گفت:

— این یکی را درهمین سرداب ببندید. ماحرف‌های زیادی با هم داریم. با هجوم قراول‌ها دست و پایی‌زدم و مثلاً "دفاع از خود پرداختم ولی آنها که بکار خود وارد بودند در یک آن دست‌هایم را بالای سرم بردند و مثل خرگوشی که به قناره بکشد، مرا به میلمای بستند. آنگاه گلشاه‌افغان‌ها را مرخص کرد و در حالی که با تازیانه‌اش به چکماش می‌زد بکنارم آمد و با همان نگاه بیرحمانه‌اش خیره در من نگرست و گفت:

— فلاشمن... ماضرب‌المثلی داریم که می‌گوید چوب را که برداری گربه دزده حساب خودش را میکند و یا گربه‌ای که خود را گرم کرده از آب سرد می‌ترسد. اشکالی ندارد. بالاخره بهم رسیدیم... تو با حقه‌بازی کوتوله پهلوانم را کشتی و خودت را نجات دادی ولی این بار دیگر کلکت کنده‌است و خودم ذره ذره جانت را از حلقومت بیرون می‌کشم. سگ!

بعد سلی محکمی بگوشتم زد. ضربه چنان شدید بود که زبانم به فریاد باز شد:

— ترا بخدا نزن! مگر من چه کار کرده‌ام؟ آن مارهای لعنتی تو پدرم را در آورد و بیش از آن سزاوار نیستم.

— سزاوار نیستی؟ تازه اول عشق است. می‌خواهی بدانی که چطور باید دین خود را ادا کنی، فلاشمن؟

نه، واقعا "نمی‌خواستم بدانم و بسوال او جوابی ندادم. سپس درحالی که بسوی در می‌رفت، دستوری صادر کرد. در باز شد و یک نفر در تاریکی پلکان‌ها ظاهر گشت:

— فلاشمن... بار آخر فرصت کمی در ملاقات با تو داشتم و همیشمار

این حیث افسوس می‌خوردم . در ضمن بتو گفتم که دلم می‌خواست زنی را که تو دامنش را لکه‌دار کرده بودی ، در نمایش سفر آخرت حاضر و ناظر کنم . بلطف خدا خبر دستگیری تو را در موگالا شنیدم و فهمیدم دعایم مستجاب شده سپس به شب سیاهی که بالای پله‌ها بود رو کرد و گفت :

— نزدیک‌تر بیا نریمان .

آنگاه نریمان را دیدم که آرام آرام از پلکان پایین آمد . با اینکه خود را در شال سیاهی پیچیده و پایین صورتش را در چارقدی پنهان کرده بود ، او را شناختم .

چشمان مارمانندش را هنوز بیاد داشتم و این بار آتش خشم را در آنها شعله‌ورتر از نگاه گلشاه دیدم . گلشاه خنده‌ای کرد و گفت :

— فلاشن ... ادبت کجا رفته ؟ ... چرا باین خانم محترم سلام نمی‌کنی ؟ شماها تمام زنهای ما را مال خود میدانید ... ولی این مانع از این نمیشود که تو تربیت خود را فراموش کنی ! هر چه باشد او همسر یکی از شیوخ قلیزه است .

او این کلمات را همراه با پرتاب آب دهان بصورت من ، ادا کرد . باصدایی که گویی از ته چاه در می‌آمد گفتم :

— همسر شما ؟ باور بفرمایید اگر از این موضوع خبر داشتم ...

— البته آن وقت‌ها هنوز رسماً "همسر من نبود ولی الان هست .

بله ، یادم رفت که تو دامانش را لکه‌دار کردی ، ولی در آن موقع با من نسبتی نداشت حالا باید این لکه ننگ را شست . گفتم :

— ترا بخدا یک لحظه به حرفهایم گوش بدهید . فقط یک لحظه . بخداوند بزرگ قسم می‌خورم که در این مورد سوء تفاهمی پیش آمده . او خودش می‌تواند شهادت بدهد . علاوه بر آن از کجا میدانستم که او تا این اندازه برای تان عزیز بود و خدا شاهد است که من هیچ حسارتی بایشان نکردم . اگر عمل زشتی از من سر زده بود مستحق هر مکافات بودم ولی ...

گلشاه سرش را تکان میداد و نریمان بدون ادای هیچ کلمه‌ای مرا نگاه

می‌کرد.

— شجاع باش فلاشمن. تو باید مکافات عمل خود را ببینی. تو نمیدانی که زن‌های ما افغان‌ها چطور از دزدان ناموس انتقام می‌گیرند. ابتدا فکر میکردم که تواز آن خبر داری. نریمان در این کار خبره است. ولی اوبخصوص از فیس و افاده تو در موگالا داستانها بیاد دارد.

بعد آنقدر خم شد تا صورتش به گونه‌ام خورد؛

— دخترک می‌خواهد که یک یادگاری از تو برای همیشه داشته باشد تا ترا تا ابد فراموش نکند و چیزی که از وجود تو را آرام آرام و استادانه جدا کند و باخود نگه دارد. آیا این کار عادلانه نیست؟ تو او را دچار درد و عذاب ساختهای تا خودت لذت ببری و او هم میخواهد همین کار را بکند. البته جراحی او کمی طول می‌کشد ولی هرگز نگرانی بخودت راه نده که نریمان در این کار استاد است و انگشت‌های جادویی دارد. حالا شروع می‌کنیم. بعد قهقهه مخوف خود را سرداد. گویی آنچه را می‌شنیدم باور نمیکردم این غیر ممکن و ظالمانه و وحشیانه بود و جا داشت که عقل خود را هم بر سر این کار بگذارم. فریاد کشیدم:

— شما نباید با من این کار را بکنید. نه... نه... شما نمیتوانید.

بهتان التماس میکنم نگذارید بمن دست بزند. سوءتفاهم شده است. من هیچ کاری نکردم. هیچ قصد بدی نسبت به او نداشتم.

تا جایی که توان داشتم نعره کشیدم و بعد بالتماس افتادم، گلشاه از لذت و شادی که وحشت من نصیبش ساخته بود، یک دم از خندیدن باز نمی‌ایستاد و همچنان قهقهه میزد، نریمان هم مثل یک مجسمه سنگی بیحرکت در کنارش ایستاده بود و مژه هم نمیزد و یک لحظه نگاه کینه‌توزش را از من بر نمیگرفت. سرانجام گلشاه آرام گرفت و گفت:

— من هرگز تصور نمیکردم که تو آنقدر خودت را بیازی، میدانی که اگر

چشم‌هایت را از کاسه در بیاورم و یا روی آتش کبابت کنم، باز هم حق دارم. یا دست و پا هایت را ببرم و به غلامی به موگالا ببرم. راستی این فکر خوبی است و مستحق چنین سرنوشتی هستی تا هر روز آرزوی مرگ کنی و مرگ هم

از تودریغ کند. فلاشمن، برای یک دم هوسرانی قیمت گزافی باید پردازی. کوشیدم تا نه چیزی بشنوم و نه شنیده‌ها را باور کنم و در عین حال اشکریزان از او خواستم از سر تقصیرم بگذرد. لبخند زنان به التماس‌هایم گوش کرد و سپس رو به‌نریمان کرد و گفت:

— بهر حال موضوعات جدی را فراموش نکنیم. ولی یک فرجامی باو بدیم تا بخود بیاید و متوجه بشود که چه گناه فاحشی مرتکب شده‌است بله او منتظر خواهد ماند، ولی تا چه مدت؟ فقط ما او را غافلگیر می‌کنیم و هر زمان که دلمان خواست بسراغش می‌رویم، خود این کار هم لذت دارد. سپس برگشت و رو بمن کرد و ادامه داد:

— مسائل واجب‌تری وجود دارد که باید بآنها پردازم. سپاهیان درمانده شما قتل‌عام شدند و همین الان سردار اکبرخان بطرف جلال‌آباد حرکت کرده است. در حال حاضر نمیدانیم که ژنرال نات و لشکریانش در قندهار چکار می‌کنند ولی از یک موضوع مطلع شده‌ایم که آنها باید بطرف کابل یا جلال‌آباد حرکت کنند و ما می‌خواهیم بدانیم کدام مقصد را انتخاب می‌کنند؟ افکار آشفته‌ام را جمع کردم تا بدانم مقصود او در آن لحظه از ادای این پرسش چه بود و از من چه می‌خواست. در جواب گفتم:

— باور بفرمایید من شخصا هیچ اطلاعی ندارم. بخدا که از این موضوع بی‌خبرم.

گلشاه فریاد برآورد:

— دروغگو. تو آجودان ژنرال الفینستون بودی، چطور از این موضوع خبر نداری؟

— نه، حرفم را باور کنید. قسم می‌خورم. چطور ممکن است چیزی را که برای خودم مجهول است بصورت حقیقت بشما بگویم.

— ولی من میدانم که تو باین حقیقت واقعی.

باگفتن این حرف، نریمان را بسویی هل داد و پوستین را از تنش دور کرد و در حالی که با یک حرکت پیرهنم را جر میداد شلاقش را بالا برد که من بی اختیار فریادی کشیدم و هنگامی که تازیانه بر پشتم آشنا شد از

درد بهواجستم. تا آن زمان مزه چنان دردی را نچشیده بودم، گویی کشیدن تیغ تیزی را بر پشت خود احساس کردم که گوشت و پوست را از هم می‌درید. ضربه بعدی فرود آمد، دیگر غیر قابل تحمل بود. این بار احساس کردم که آهن گداخته‌ای بر پشتم گذاشته‌اند، نعره‌ام با آسمان برخاست و با ضربه دیگر سرم بدوار افتاد و فریاد کشیدم:

— بس کنید، دست نگه دارید.

خنده‌کنان بکنارم آمد و منتظر ماند، ولی واقعا "چیزی برای گفتن نداشتم. دوباره شلاق را بالا برد. بی طاقت شده بودم و از ناچاری گفتم:

— نه... من خبر ندارم. ولی هودسن این را میداند. همین گروهبانی که با من است. یقینا "او میداند. خودش بمن گفت.

و این تنها فکری بود که برای رهایی از شلاق خوردن ب سرم راه یافت گلشاه با پوزخندی گفت:

— حویلدار گروهبان میدانند و افسر نمیداند؟ نه، فلاشمن، چنین چیزی

در ارتش بریتانیا غیر ممکن است، نه، میدانم که تو دروغ می‌گویی.

آنگاه هیولا بار دیگر کار خود را از سر گرفت. به یقین از هوش رفتم:

چون زمانی بخود آمدم که او را دیدم مشغول بتن کردن پوستینش می‌باشد و پشتم چون کوره می‌سوخت. نگاهی تمسخر آلود بمن کرد و ادامه داد:

— تو مرا قانع کردی فلاشمن. من ترامی‌شناسم. آدم ترسویی مثل تو با

همان ضربه اول هر چه میدانست اقرار کرده بود. تو آدم بزدل و کم جراتی هستی و هر قدر که شجاع و پر دل باشی بزودی خواهی فهمید که چه هستی.

سپس با سر به نیمان اشاره کرد و او بنرمی در پی او از پلکان بالا

رفت. در آستانه در برگشت و آخرین اخطار خود را کرد:

— درست بقولی که بتو دادم فکر کن. فقط امیدوارم در همان دقایق

اول از حال نروی و عقلت را از دست ندهی.

در پشت سرش بسته شد و من معلق بزنجر از پای در آمدم و بی اختیار

اشک از چشمانم سرازیر شد، درد آنچنان شدید بود که نزدیک بود به استفراغ بیفتم.

با اینحال ترسی که بر وجودم چیره شده بود با دردی که فریادم را با آسمان

میبرد همانند نبود. همچنان زیر لب تکرار می‌کردم: "این کار غیر ممکن است، آنها نمیتوانند چنین بلایی بسم بیاورند" حال آنکه از ته دل مطمئن بودم از این بدتر هم خواهند کرد.

در آنحال سرگشتگی بناگهان بیاد بدیهایی که بدیگران کرده بودم افتادم و تنهاچند مورد ناچیز آن در مدرسه را گبی بیادم آمدمند. از اعمال زشت خود توبه کردم و گفته آرنولد مدیر مدرسه را بیاد آوردم که همواره می‌گفت: "خدا را بکمک بخواهید او خودش شما را نجات خواهد داد."

با فریاد خدا را بیاری طلبیدم حتی صدایم هم در آن شکنجه‌گاه طنین‌انداز نشد. هر چند که از باریتعالی هم انتظار نداشتم بکمکم بیاید زیرا تا آنزمان بدرگاهش رونکرده بودم و اگر از این مخمصه نجات پیدا می‌کردم باز هم راه کفر و بی ایمانی خود را ادامه میدادم. . با اینحال باستغاثه پرداختم و از پروردگار خواستم تا بمن کمک کند که از این وضع نجات پیدا کنم و سوگند خوردم تا جبران مافات کنم و شفقت و مهربانی مسیح را گواه گرفتم. آه! براستی که دعا چه موهبت بزرگی است. هیچکس بشما جوابی نمیدهد ولی لااقل شما را از فکر و خیال باز می‌دارد.

بناگاه صدای پایی را شنیدم و از وحشت فریادی کشیدم و چشم‌ها را بستم. اما کسی کاری بکارم نداشت. بناچار چشم‌ها را باز کردم و درمتهای حیرت‌گروهیان هودسن را دیدم که با دست‌های بسته در بالای سرم، باترس و وحشت مرا نگاه میکند:

— اوه خدای بزرگ، چه بلایی بمرتان آوردماند؟

ناله کنان گفتم:

— ای مسیح مقدس!... آنها می‌خواهند مرا روی آتش کباب کنند. نمیدانم چه مدتی را به گریه و زاری سپری کردم ولی هنگامی که خاموش شدم که هودسن را دیدم که او نیز با من دم گرفته و باستغاثه و دعا پرداخته است. آن شب برای ما مساله خوابیدن مطرح نبود چرا که فکر شکنجه‌هایی که انتظارم را می‌کشیدند خواب را از چشمانم می‌ربود. بهر جا که میرفتم دستبندهای معلق از سقف مچ دستم را چنان درهم می‌پیچاندند که خون از جای آنها بیرون می‌زد و

ناچار بر پاهای خسته و ناتوان خود تکیه میکردم و از حال می‌رفتم .
 درد پشت طاقتم را بریده بود و بکمترین حرکتی فریادم بلند می‌شد .
 هودسن می‌کوشید باستناد روایات مذهبی از بار درد و مصیبت من بکااهد
 ولسی دم گرم او کجا در آه‌ن سرد من اثر می‌بخشید . در تمام آن لحظات
 آنچه در خاطر من تصویر میشد چشمان کینه توز و سیاه نریمان و خنده ظفرمند
 گلشاه بود . نریمان را میدیدم که باخنجر تیز و آخته بسویم پیش می‌آید و
 برآستی که برندگی آن را بر حساس‌ترین نقطه بندم احساس می‌کردم و آنگاه
 فریادی از درد بر می‌کشیدم ... آه ای پروردگار بزرگ ! دارم از ترس دیوانه
 میشوم . نالهای سوزناک سر دادم و هودسن گفت :

— قربان ... بلفظ خدا امیدوار باشید . هنوز که زنده هستیم .

— چرا حرفهای احمقانه می‌زنی . آخر آنها که نمی‌خواهند عضو حساس‌تر
 از تن جدا کنند . ای کاشکی قبل از آن می‌مردم و باید بمیرم تا چنین لحظه‌ای
 را نبینم .

هودسن گفت :

— هنوز که این کار انجام نشده . وقتی که من در آن بالا بودم افغان‌ها
 را دیدم که از قلعه بیرون رفتند . فکر می‌کنم آنها بطرف جلال‌آباد حرکت کردند
 تا به مابقی ملحق شوند . جمعا " با دوست شما و خانمش بیش از پنج‌شش نفر
 در آنجا نیستند . فقط کافی است که ...

به حرفهایش گوش نمیدادم ، خستگی مرا از پای د رآورده بود . شب
 سپری شد و ظهر روز بعد برایمان نان و آبی آوردند و تا غروب کسی را
 ندیدیم . ما را همانطور مثل خوک به قناره کشیده بودند و پاهایم گاهی به
 خواب می‌رفتند و گاهی از فرط درد می‌سوختند . هودسن را میدیدم که زیر
 لب با خود حرف می‌زد گویی ورد می‌خواند ، سرانجام هنگامی که هوا تاریک
 شد با صدای بلند گفت : " آهان ! درست شد ! "

سرم را برگرداندم و بناگاه قلبم در سینه از حرکت باز ماند : گروه‌بان
 هودسن توانسته بود یک دستش را از زنجیرها بیرون بیاورد و دست راستش که
 از قید زنجیر آزاد شده بود از مچ تا آرنج غرق در خون بود .

دستش را تکانی داد و سر دیگر زنجیر را گرفت. آنها دو رشته زنجیر را از سقف بمیل‌های بسته و دست‌هایمان را در دستبندی قفل زده بودند و تنها یک لولای ساده آن مکانیزم را در خود نگه می‌داشت. هودسن مدتی بآن‌ور رفت و سرانجام قفل را از هم باز کرد. او اینک آزاد شده بود. در حالی که گوش بدر داشت بطرفم پیش آمد و گفت:

— قربان... اگر شما را آزاد بکنم، می‌توانید روی پاهایتان بایستید؟
خودم از آن اطمینان نداشتم ولی باو پاسخ مثبت دادم و دو دقیقه بعد هودسن مرا نیز آزاد کرد که روی زمین ولو شدم. کتف‌ها و بازوها و پاها، که ساعت‌ها در آنحال معلق قرار گرفته بودند بشدت درد می‌کردند. هودسن مدتی به ماساژ دادن عضلات دست‌ها و پاها می‌پرداخت و بدیدن آثار ضربات شلاق دشنامی زیر لب به گلشاه داد و گفت:

— جانور کثیف!... قربان فقط باید کاری کنیم که غافلگیر نشویم. موقعی که باینجا برمی‌گردند باید ما را در وضع قبلی و زنجیر شده ببیند.
— بعداً "چه خواهیم کرد؟"

— آنها که خیالشان از جانب ما راحت شد، نوبت ما است که غافلگیرشان کنیم.
— فکر نمی‌کنی که داریم بلند پروازی می‌کنیم. تو می‌گویی آنها شش‌هفت نفرند.

— آنها که همگی باینجا داخل نخواهند شد. شما را بخدا منفی‌بافی نکنید این تنها راه نجات ما است.

به نقش‌ها و امیدی نداشتم و این را با او در میان گذاشتم. هودسن با همان احترام و سادگی بیانش برایم استدلال کرد که کشته شدن در این‌وضع بهر حال بهتر از اینست که بدست نریمان مثله شوم و دیگر چاره‌ای جز قبول نداشتم. ولی در آن لحظه مطمئن بودم که هر دو کشته می‌شویم. او توضیح داد:

— چه اشکالی دارد در عوض خود را آسان بکشتن نداده‌ایم. بجای اینکه مثل سگ‌ها نفله شویم مثل سرباز کشته می‌شویم.

— مردن مثل سرباز انگلیسی و یا مثل اسکیموها هر دو یکی است. مرگ مرگ است.

هودسن فقط نگاهی بمن انداخت و سپس بمالش دست و پایم پرداخت. رفته رفته احساس کردم که حالم جا می‌آید و توان حرکت و راه رفتن پیدامی‌کنم با اینحال از زنجیرها دور نمیشدم تا با صدای شنیدن صدای پای آنها خود را به دستبندهایمان برسانیم و عجا که اشتباه نمیکردیم زیرا دیری نپایید که طنین گام‌هایی را در پشت در شنیدیم و با شتاب زنجیرها را بدست‌ها بستیم که در باز شد و سه نفر در درگاه پدیدار شدند. گلشاه در جلو و همان قزلچی قویهیکل در پشت سر او با مشعلی بدست و بالاخره نریمان. هر سه از پله‌ها پایین آمدند. بار دیگر همان ترس لعنتی وجودم را در خود گرفت. گلشاه باهمان پوزخند همیشگی بطرفم آمد و گفت:

— خوب فلاشمن... اجلت فرا رسیده. سگ نجس از خواب بیدار شو. پس از گفتن این حرف سیلی سختی بصورتم زد. تلوتلو خوردم ولی خود را محکم نگاه داشتم. هودسن آرام برجای ایستاده بود. گلشاه رو به نریمان کرد و گفت:

— نریمان. فلاشمن در اختیار تو است!

قزلچی مشعل را در ترک دیوار جای داد و باتفاق نریمان بکنار من آمد. او اینک در یک متری هودسن قرار داشت هودسن از زیر چشم مرا می‌پائید. نریمان شال از سر برگرفته و تنها چارقندی موهایش را می‌پوشاند. گویی صورتش را از سنگ تراشیده بودند. لبخندش لبان او را بسان ماده ببری از هم باز می‌کرد. چیزی در گوش گلشاه گفت و سپس خنجر خود را از کمرش کشید.

از ترس بیحس شده بودم و گرنه زنجیرها را رها میکردم و دیوانهوار پا بفرار می‌گذاشتم. بناگاه هودسن وارد میدان شد و اولین ضربه خود را فرود آورد. ابتدا او بسرعت برق خنجر قزلچی را از غلافش بیرون کشید و تا آنها بخود بیایند تیغه آنها را تا دسته در شکم او جای داد. فریاد وحشتناک قزلچی تنومند سردابه را بلرزه درآورد. آنگاه هودسن بطرف گلشاه هجوم برد اما درست در این لحظه به نریمان که بحسب تصادف در مقابل او قرار گرفته

بود، برخورد کرد و هر دو بر اثر این حرکت نابهنگام بزمین در غلتیدند. گلشاه در یک آن به عقب جست و شمشیرش را کشید و من هم با استفاده از آن فرصت زنجیر را از خود دور کرده و بگوشه‌ای فرار کردم. گلشاه بدیدن من شمشیرش را حواله سرم کرد ولی سرم را زدیدم و او دشنامی داد. در این لحظه هودسن با یک حرکت سریع خنجر را که در شکم قزلچی فرو برده بود بیرون کشید و با چند جست خودش را بدر رسانید. یک آن فکر کردم که می‌خواهد مرا تنها بگذارد و فرار کند ولی در نهایت شگفتی او را دیدم که در را با لگدی بست و کلون پشت آنرا انداخت. خنجر را محکم بدست گرفت، گلشاه که سردر پی او گذاشته بود در پای پلکان از حرکت باز ایستاد و لحظاتی هر چهار نفر بر جایمان خاموش و بی‌حرکت مانده بودیم که بناگاه گلشاه نعره کشید:

— محمود، شادمان... جلدی بیائید اینجا!

گروه‌بان هودسن بمن اخطار کرد:

— مواظب آن زن باش.

آنگاه نریمان را دیدم که خنجر بدست چهار دست و پا روی زمین نشسته بود. با یک جست خودم را به وی رساندم و با لگدی به دیوار کوبیدمش. در این دم از زیر چشم هودسن را دیدم که از بالای صفا پایین پرید و در حالی که خنجر را پیچ و تاب میداد بطرف گلشاه پیش رفت. من هم بار دیگر بسراغ نریمان رفتم. از پشت سر خود صدای کوبیدن در را می‌شنیدم. دست‌های نریمان را به پشت آوردم و با غیظ دشنام دادم او را دیدم که در زیر فشار پیکر سنگینم لوله شد و بزمین غلتید و فریادش از درد بلند شد. زانویم را به پهلویش گذاشتم و نیم نگاهی به هودسن انداختم. او و گلشاه مثل دو گلابدیا تورا به نبرد ادامه میدادند. گلشاه ماهرانه جنگ و گریز میکرد و هودسن که شمشیر بازی چیره دست بنظر میرسید منتظر فرصت مناسب برای زدن ضربه کاری بود. گلشاه در آن حال افغان‌های پشت در را تشویق میکرد تا هر طور که می‌توانند آنرا بشکنند و تو بیایند. هودسن با خونسردی تمام رفتار میکرد گویی در سالن شمشیر بازی دارد تمرین میکند و گلشاه میدانست که با حریف

کارکشته‌ای روبرو شده است که اگر کمی دیر بجنبید کلکش کنده است. همانطور نریمان را بصورت سپری در چنگ خود گرفته بودم و جرات تکان خوردن نداشتم زیرا ممکن بود گلشاه در یک چشم بهمزدن دو نیمه‌ام بکند.

در این لحظه گلشاه در حالی که تیغه شمشیرش را بچپ و راست می‌چرخانید با فریادی بطرف هودسن هجوم برد و او جاخالی کرد گویی گلشاه منتظر همین حرکت او بود چون بسرعت برق بطرف صفا بالای پلکان پرید تا کلون در را بردارد اما هودسن بوی مجال‌نداد و سر در عقبش گذاشت و گلشاه در اواسط پلکان ناچار ببرگشتن شد زیرا امکان داشت هودسن خودش را باو برساند و از پشت به سیخش بکشد. هر دو جنگجو لحظاتی بی‌حرکت تقریباً " بحالت نشسته بر روی پلکان به کمین یکدیگر نشستند و در این هنگام گلشاه مثل فنرا از جای جست و شمشیرش را بالای سر هودسن که این بار در موقیت نامناسبی قرار داشت، برد تیغه شمشیر مثل صغیر رعد هوا را شکافت و هودسن بچالاکي خود را کنار کشید و شمشیر به سنگها اصابت کرد و از آن جرقه‌هایی پریدند و هودسن در اثر این حرکت تعادل خود را از دست داد و بروی حریفش افتاد و در همین لحظه تیغه براق شمشیر او را دیدم که در پشت گلشاه بحرکت در آمد و آنگاه فریاد دردناک او سردابه را بلرزه در آورد، سرش به عقب خم شد و از پله‌ها بزیور افتاد و در کف زندان دراز شد. چند لحظهای دست و پا زد و در حالی که دهانش باز مانده و از چشمانش برق عجیبی ساطع بود، از حرکت باز ماند.

هودسن از پله‌ها بزیور آمد. هنوز از شمشیرش خون می‌چکید فریاد تشویق آمیزی برکشیدم:

— براوو هودسن! ... آفرین ... شایاش!

بی اینکه توجهی بابرز احساسات من بکند، شمشیر را بزمین انداخت و نعل گلشاه را به گوشه تاریک زندان کشانید و او را به پشت خوابانید و سپس بطرف من آمد و گفت:

— دختره را ببندید!

دست‌های نریمان را با کمر بند قزلچی بستم و هودسن دستمالی به دهانش

فرو کرد و او را بروی گامها انداخت و گفت:

— قربان... ما فقط یک شانس نجات داریم. آن شمشیر را بردارید و کنار جنازه گلشاه بایستید و نوک آن را روی گلوی میت بگذارید و پس از اینکه من در را باز کردم و افغانی‌ها وارد شدند بآنها بگویید اگر بدستورات شما گوش نکنند شمشیر را در گلوی او فرو خواهید کرد و در این صورت خون رئیسشان بگردن آنها خواهد افتاد. در این تاریکی آنها نخواهند فهمید که مدتها است او مرده و دخترک هم که دست و دهان بسته آنجا افتاده است خوب، قربان، باید دست بکار شویم!

جای بحث نبود و در داشت در زیر ضربات افغانها ازجا کنده می‌شد. بطرف جنازه بیجان گلشاه دویدم و شمشیر او را برداشتم و یک پایم را این طرف و پای دیگرم را در آن طرف جسد گذاشتم و نوک شمشیر را روی سینه او قرار دادم. هودسن بیک جست خودش را به پشت در رسانید و بسرعت کلون را کشید و باز به سرجایش برگشت.

در بشدت باز شد و افغانها هجوم آوردند. فریاد کشیدم:
— ایست! اگر یک قدم پیش بیایید گلشاه را بدرک می‌فرستم! عقب‌بروید
یاالله!

پنج شش افغانی مسلح مردد بر بالای پلکان ایستادند. یکی از آنها نعره‌ای کشید و دیگری دشنامی داد. بار دیگر بانگ بر کشیدم:
— اگر یک قدم جلو بیایید خونس بگردن شما می‌افتد. با دهان باز بر جای مانده بودند و نمیدانستند چکار باید بکنند و من هم از نقش بعدی خودم خبر نداشتم. هودسن درکمال قدرت وارد عمل شد:
— قربان راجع با سبها دستور بفرمایید. ما کنار دروازه اصلی هستیم. بآنها بگویید که دو اسب، خنجر سه اسب، برایمان بیاورند و بعداً خودشان هم به ته حیاط بروند.

دستور را تکرار کردم. بیم این داشتم که فرمانم را اجرا نکنند اما در نهایت حیرت آنها را دیدم که دستوراتم را مو بمو عمل کردند. با پیراهن دریده و موهای آشفته و چرک و کثیف و صورت ریشو بدیوانگان می‌مانستم و

قدرت انجام هرکاری را پیدا کرده بودم. این ترس بود که از من بزدل چنین ساخته بود ولی افغانها از این موضوع اطلاعی نداشتند. با هم بمشورت پرداختند سپس از مقابل در دور شدند. تاهنگامی که صدای پای چنداسب را در حیاط شنیدم، چندین قرن بر من گذشت.

هودسن گفت:

— قربان بآنها بگویید که بهمان حال در بیرون بمانند و تو نیایند و فاصله خودشان را با ما حفظ کنند.

من دستورات را بآنها ابلاغ کردم. هودسن بطرف نریمان رفت و او را بلند کرد و روی پلکان گذاشت و در حالی که با نوک شمشیر به پهلوی او می‌زد گفت:

— یاالله راه بیفت!

سپس بطرف در رفت و دزدانه نگاهی به بیرون انداخت و با خوشحالی گفت:

— درست شد قربان. بسرعت بیرون بیایید و در را قفل کنید. در تمام عمرم هیچ دستوری را با این سرعت و علاقه باطنی اجرا نکرده‌ام. گلشاه را بجای خود گذاشتم و پله‌ها را چهار تا یکی پیمودم و در را پشت سرم بستم. نریمان و هودسن هر کدام بر روی یک اسب نشسته و افغانها به کنج حیاط خیزده بودند. آنها که مرا بدون گروگان دیدند تکانی بخود دادند و هودسن فوراً گفت:

— قربان بآنها بگویید که اگر اقدامی بکنند نریمان را خواهیم کشت و آنوقت خواهند دید که اربابشان چه بلایی برشان خواهد آورد.

آنگاه شمشیرش را بدور سر نریمان بگردش در آورد. حتی نیازی به تکرار، گفته‌های هودسن نبود زیرا افغان‌ها از جای خود حرکت نکردند و من بروی اسب سومی پریدم و از دروازه باز گذشتیم. مهتاب نور خود را بر جاده باریک و پیچ در پیچ می‌گسترده.

هنگامی که بپای تپه رسیدیم، نگاهی به عقب انداختم: هودسن در پشت سرم بود و در تلاشی که برای مراقبت از نریمان میکرد و دهنه اسب او را نیز

بدست داشت ، بکلی خسته شده بود . در دورها سیاهی قلعه همچون شب مخوفی در تاریکی بنظر میرسید . احساس کردم که افغان ها بدنیاالمان نیامده اند . هودسن خودش را بمن رسانید و گفت :

— قربان ، فکر میکنم که با گذشتن از اینجا از جاده کابل خواهیم گذشت چون ما در رسیدن باینجا از آن عبور کردیم . فکر می کنید که حالا هم می توانیم این ریسک را بکنیم ؟

تمام بدنم بلرزه در آمده بود . نمیدانستم از هیجان و یا واکنش بود و هر چند برای من تفاوتی نداشت . دلم میخواست هر چه زودتر از آن قتلگاه دوزخی دور میشدیم و باین جهت با تکان سر موافقت خود را اعلام کردم و براه افتادیم . اگر کمی شانس می آوردیم در جاده با کسی برخورد نمیکردیم و بهر تقدیر حرکت در جاده خطر گم شدن را در بر نداشت .

ستارگان راهنمای ما بودند و از روی نشانه آنها راه خود را ادامه میدادیم . اینک سه کیلومتری از قلعه دور شده بودیم و اگر هم افغانها به تعقیب مان می آمدند کاری از ایشان ساخته نبود و ردمان را گم میکردند . هودسن از من پرسید که بانریمان چه کنیم .

با این سوال هوش و حواسم بجا آمد و بیاد بلایی که می خواست ب سرم بیاورد افتادم و در آن لحظه فقط یک فکر از سرم گذشت : او را تکه تکه کنم . در حالی که به هودسن گفتم "او را بمن بسپار !" دستم را به شمشیر بردم و دهنه اسب نریمان را گرفتم . اما قبل از اینکه بتوانم کاری صورت دهم گروهبان هودسن بسرعت دخترک را از اسب هل داد و بزمین انداخت و نریمان نیز دو زانو بر خاک افتاد . دست و دهانش هنوز بسته بود . هودسن در برابر او ایستاد و گفت :

— قربان ... چکار میخواهید بکنید ؟

— می خواهم این زنکه را قیمه قیمه بکنم . بگذار کارم را بکنم .

— خیر قربان . شما چنین کاری نخواهید کرد .

— مقصود ؟

با خونسردی جواب داد :

— لاقلا تا موقعی که من در اینجا حضور دارم . قربان !

گویی گوش‌هایم نمی‌شنید . او ادامه داد :

— قربان ... این فکر را از سرتان دور کنید ، هر چه باشد او یک زن است . با بلایی که با شلاق و سایر شکنجه‌ها بسر شما آوردند ، شمارا از حال طبیعی خارج کرده‌اند . قربان ما باید او را زنده بگذاریم . حتی دست‌هایش را باز کنیم و باو اجازه بدهیم که براه خودش برود .

بشدت عصبی شدم و از کوره در رفتم و هر چه از دهانم درآمد نثارش کردم اما گویی او هیچ چیز نمی‌شنید و مثل مجسمای روی زین نشسته بود و تنها سرش را تکان می‌داد . ازاصرار خود خسته شدم و بهتر آن دیدم که دم درکشم چون کار دیگری از من ساخته نبود و علاوه بر آن پیکار او را با گلشاه دیده بودم و میدانستم که قدرت هماوردی با وی را ندارم و او قادر است همان بلا را بسر منهم بیاورد . آنگاه از روی اسب پایین پرید و دست‌های نریمان را باز کرد . اما نریمان با یک خیز بطرف او هجوم آورد ولی هودسن با یک لگد او را از خود دور کرد و در حالی که بروی زین می‌پرید گفت :

— متاسفم خانم ... حق شما همین بود !

نریمان با چشمان شعله‌ور و سرشار از کینه روی زمین افتاده بود و نفرین ، می‌کرد . وقت تنگ بود و بایستی هر چه زودتر بطرف‌هند حرکت کنیم . هوا بیاندازه سرد بود . اما پوستین روی اسب بدادم رسید و تن نیمه برهنه‌ام را پوشانید و هودسن هم با پوستینش که از روی زین برداشته و پوشیده بود ، هر دو شبیه "بوزوک‌باشی" ها شده بودیم .

شب را در دره‌ای بسر آوردیم و در طلوع صبح باز براه افتادیم و همانجا بود که فهمیدم در شرق شهر فطراباد که در بیست کیلومتری جلال‌آباد واقع است ، قرار داریم . بتاخت رو براه نهادیم چرا که می‌دانستم دیوارهای این شهر ما را پناه نخواهند داد و سرانجام پس از ساعتی از گرد و خاک روی جاده فهمیدیم که مسافرانی در آن در حرکت هستند . ناچار تمام روز را در پناه تخته سنگی به شب رساندیم و چون امکان داشت در شهر شناخته و دستگیر شویم . شب را نیز در همانجا بیتوته کردیم و روز بعد در حالی که

خود را از جاده کنار کشیده بودیم بطرف جلال‌آباد براه افتادیم ما از فراز کوه جاده را دیده بودیم که از افغان‌ها سیاه شده است و تماما " بطرف جلال‌آباد در حرکت بودند. هر قدر بطرف جلال‌آباد نزدیک تر میشدیم بر نگرانی و دلشوره من افزوده میشد. با نشانه‌هایی که یافته بودیم هر دم این فکر در ما قوت می‌گرفت که لشکر جراری بطرف جلال‌آباد در حرکت است و فرماندهی این قوای اکبر خان به عهده دارد. طولی نکشید که صدای شلیک گلوله‌ها را هم شنیدیم و فهمیدم که محاصره شهر آغاز شده است.

باز هم چون گذشته موانعی بر سر راهمان قرار داشت. شهر جلال‌آباد نقطه امید ما بود ولی چگونه میتوانستیم حلقه جنگجویان افغانی را بشکافیم و وارد شهر شویم. فکر دیگری بسم راه یافت و آن اینکه بدون داخل شدن به شهر از تنگه خیر بگذریم و به هند برویم. اما با نگاهی که به گروهیان هودسن انداختم بی اختیار خندیدم زیرا همانقدر که یک خوک یورکشایر به افغانها میماند هودسن هم بآنها مانند بود. از اینکه همسفری با این شکل و شمایل - موی بور و لپ‌های قرمز - انتخاب کرده بودم بخود لعنت فرستادم ولی چاره‌ای نداشتم و باید به پیش می‌رفتم و بخت خود را در وارد شدن به شهر می‌آزمودیم.

ساعتی بعد به خیمه و خرگاه افغان‌ها رسیدیم. گروهیان هودسن سرخود را دردستاری پیچیده و از این کار بحال خفگی افتاده بود. افغان‌ها دوروبرمان می‌لولیدند و گرد و غبار همه‌جا را پوشانده بود. گروهی از "پاتان‌ها" دورهمان کردند و من با قلبی پر تپش با آنها بگفتگو پرداختم. صحبت‌مان گل‌انداخت و چاره‌ای نداشتم جز اینکه با خونسردی به حرفشان بگیرم و سرشان را به طاق بکوبم شکر خدا که از فاصله ده دوازده متری بامن اختلاط می‌کردند و گرنه نزدیک‌تر می‌آمدند سرمان بر باد رفته بود.

این وضع نمیتوانست زیاد دوام بیاورد و بالاخره کسی مچمان را می‌گرفت و رازمان فاش می‌شد ولی خوشبختانه هر قدر پیش‌تر می‌رفتیم بیشتر در امان بودیم. اینک بر قلعه تپه‌ای قرار داشتیم و فاصله‌مان با جلال‌آباد تنها نیم فرسخ بود و رودخانه کابل را از آنجا بخوبی میدیدیم.

منظرهای فراموش ناشدنی بود. در دو سوی ما تا چشم کار می‌کرد افغانها دیده می‌شدند که یا دور آتش حلقه زده و یا برفت و آمد مشغول بودند. هر قدر به شهر نزدیکتر میشدیم آنها را میدیدی که هزار هزار در حالت تهاجمی موضع گرفته و اطراف برج و بارو و استحکامات شهر بصورت هلال اجتماع کرده بودند. سوارکاران با تجهیزات کامل به گشت زنی اشتغال داشتند و من در بین مهمات و ساز و برگ افغانها توپهای سنگین و ارابه‌های حامل اسلحه را نیز دیدم. در نوک هلال درخشش سوزنی شکل و طلایی رنگ دیده میشد و سپس طنین خفه رگبار گلوله بگوش می‌رسید و درست در زیر مواضع تدافعی شهر سنگرهای بچشم می‌خورد که از دور هیکل‌های سپید پوش در آنها کاملاً آشکار بود. قلبم از جا کنده شد چون محاصره شهر تکمیل شده بود و ما هرگز قادر به عبور از این خطوط سهمگین تهاجمی نمیشدیم:

گروهبان هودسن که گویا فکر مرا خوانده بود سر در گوشم گذاشت و گفت:

— قربان... من راه نفوذ در شهر را پیدا کردم. آنجا را ملاحظه فرمایید! به نقطه‌ای که او بآن اشاره میکرد نگاهی انداختم. دژی بود که حدود یک کیلومتر با ما فاصله داشت و در بالای کتلی ساخته شده و پرچم انگلستان بر فراز آن در اهتزاز بود و از دیوارهای آن تبادل آتش ادامه داشت و افغانها نیز بدان پاسخ میدادند. لیکن حسن کار در این بود که پیشتازان افغانی توجه چندانی بآنجا نداشتند و بیشترین حملات خود را متوجه سایر نقاط ساخته بودند و هر از گاهی گروهی رگباری بدان می‌بست و سپس با پاسخی که دریافت می‌داشت به جهت دیگر می‌رفت. هودسن گفت:

— اگر ما تا کمینگاه‌های افغانها بآرامی برویم پس از آنکه بآنجا رسیدیم چهار نعل بتازیم خواهیم توانست خودمان را به قلعه برسانیم. به طعنه گفتم:

— آنوقت تنمان مثل غربال سوراخ سوراخ بشود، خیلی از لطفتان متشکرم!

هنوز گروهبان هودسن جوابی نداده بود که بناگاه از سمت چپ تپه یک

افغانی ما را دید و صدایمان زد و ما بدون اینکه جواب او را بدهیم از تپه سرازیر شدیم و خود را داخل افغانهای دیگر پنهان کردیم، آنگاه بطرف قلعه که اینک آن را بوضوح میدیدیم که در داخل صخره‌ها احداث شده بود، براه افتادیم. افغانهای اسب سوار در آنسوی ما دایرهای تشکیل داده و قیه می‌کشیدند، و دشنام میدادند و گاهگاهی تیری هم بطرف قلعه شلیک می‌کردند. آنها بدیدن ما که بی پروا بسوی قلعه می‌رفتیم علامت دادند تا از رفتن بازمان دارند اما ما همچنان براه خود ادامه می‌دادیم. هودسن فریاد کشید:

— قربان! ... همین حالا!

بعد مهمیز کش مثل تیری که از کمان بجهد اسب‌ها را بتاخت واداشتیم و سنگرها را در پشت خود بجا گذاشتیم. افغان‌ها که غافلگیر شدند ابتدا با نگاههای شگفت انگیز ما را بدرقه کردند و بعد آوای تعجبشان بفریادهای عربده‌مانند تبدیل گردید و گویی با نعره‌های خود میخواستند مقصود ما را از این حرکت بدانند ولی ما بی اعتنا به قیل و قال آنها همچون تیر از کمان بسته و بسان باد صرصر بسوی قلعه روان شدیم. آنگاه در آن گیرودار صداهای دیگری بگوשמ رسید مثل صدای سم اسب و بعد صدای تک تیر و سپس با نهایت وحشت شلیک تیر از قلعه هم شنیدم — اوه خدایا این یکی را دیگر نخوانده بودم. بخود گفتم: "مگر خداوند این مرتبه هم بفریادمان برسد چون خودی هم ما را بجای افغان‌ها گرفتاراند و افغان‌ها هم که سر در عقب ما گذاشته‌اند!" گروهبان هودسن پوستین را از تنش دور کرد و روی رکابش بلند شد و افراد را صدا زد. قیافه او در لباس آبی رنگ نیزه‌داران دیدنی بود ولی این حرکت او بلافاصله تاثیر خود را بخشید و تیراندازی از داخل قلعه قطع شد ولی بر سرعت تعقیب کنندگانمان افزوده گشت و یک مسابقه سوار کاری واقعی بین ما و افغانها در گرفت. اینک دیوارهای قلعه را بخوبی می‌دیدم: وای که اگر اسب‌ها در این دم آخر پایشان می‌لغزید و یا دچار حادثهای می‌شدند همه چیز تمام میشد. بخود نهیب زدم و درست در این لحظه دروازه را مقابلم دیدم که از هم باز شد و با همان سرعت داخل شدم و پشت سرم گروهبان هودسن بود که او هم از خطر جست و بسلامت هر دو وارد قلعه شدیم. یک

سرجوخه انگلیسی با موهای بناگوش پر پشت بکمکم آمد و بجای هر خوشامد گویی گفت:

— عجب جان سکی دارید؟ شماها مال کدام قبرستان هستید؟
با لحنی جدی گفتم:

— من ستوان فلاشمن از سپاه ژنرال الفینستون. فرماندهان کجا است؟
دهان سرجوخه از حیرت مثل گاله باز مانده بود. ولی عاقبت خود را جمع و جور کرد و این بار با لحن احترام آمیزی جواب داد:

— در حال حاضر فرمانده اینجا منم. سرجوخه ولز قربان از ابوابجمعی و هنگ نارنجک اندازان بمبئی ولسی ما فکر می کردیم که تمام شماها کشته شده اید.

باختصار جریان را از ابتدا تا انتها تعریف کردم و او ما را به اتاقک برج هدایت کرد و در آنجا با آب و بیسکویت — یعنی تنها خوراکی که برایشان باقی مانده بود — از ما پذیرائی کرد. آنها سه روز بود که ارتباط خود را با پادگان جلال آباد که زیر آتش شدید افغانها قرار داشت از دست داده بودند.

— قربان تصرف این ناحیه برای آنها هدف مهمی است چون از اینجا خواهند توانست بر تمام منطقه تسلط داشته باشند، مشروط بر اینکه بتوانند ما را از اینجا بیرون کنند. جناب سروان "لیتال" فرمانده گروهان ما دیشب قبل از مرگ بمن وصیت کرد: "سرجوخه ولز... تا آخرین نفس باید از اینجا دفاع کنید!"

آنگاه برایمان شرح داد که نعش او را که در اثر گلوله های کشته شده در سرداب قلعه گذاشته است.

— بعد از آن افغانها بر شدت حملات خود افزودند و یک لحظه ما را راحت نگذاشتند، نمیدانم تا کی دوام خواهیم آورد، شب گذشته نزدیک بود دیوار را منفجر کنند.

— بالاخره چه میشود؟... آیا از جلال آباد برایتان قوای امدادی نخواهند

فرستاد؟

در حالی که سرش را تکان میداد گفت:

— اگر آنها بتوانند جل پوست خود را از آب بیرون بکشند، خیلی همت
کردماند البته ژنرال سیل شاید بتواند کاری بکند، ولی من که امیدی ندارم.
از آن گذشته ما چطور از این قتلگاه بیرون برویم... این خود مسالماست.
فریاد کشیدم:

— خداوندا ببین چطور از چاله به چاه افتادیم!

سرجوخه ولز به حیرت نگاه کرد اما من حال خود را نمی فهمیدم: آیا
براستی در افغانستان طلسم شده بودم و بهر در که می زدم راه بجائی نمی بردم.
فکر کنید با چه سختی و جانکدنی از فرسنگها راه خود را باینجا رسانده
بودم و آنگاه چه نصیب می شد! تشکی در گوشه‌ای افتاده بود. از جا بلند شدم
و خود را مثل تخته سنگی برویش انداختم. پشتم از اثر ضربات تازیانه چون
کوره میسوخت و از خستگی بجان آمده بودم و اینک در این تله دوزخی بیای
خود گرفتار شده بودم.

صورت را بروی تشک گذاشتم اشک بپهنای صورتم سرازیر شد. بی اعتنا
بآنچه آن دهمرد جنگی در بارام قضاوت میکردند تا مدتها گریه کردم. نمیدانم
چه مدتی را در آن حال گذراندم که سرانجام صدای پیچ پیچ آندو را شنیدم
که ولز به هودسن می گفت:

— خدای من... این تکه را از کجا تور کردی؟

بعداً "از اتاق بیرون رفتند و مرا بخود گذاشتند. گویا از فرط خستگی
از هوش رفتم چون هنگامی که دیده گشودم هوا کاملاً تاریک بود. صدای
گفتگوی افراد از بیرون می آمد، جام آب را از روی میز برداشتم و تاته
نوشیدم و باز بروی تشک رفتم و بار دیگر که چشم باز کردم هوا روشن شده بود.
شاید بعضی ها پس از مطالعه این یادداشت ها بانگ اعتراض بردارند که
آیا شایسته است یک افسر وابسته بدربار سلطنتی چنین خفتی از خود نشان
دهد و بخصوص در حضور سربازانش تا بدین درجه از پستی برسد. همانطور
که قبلاً "برایتان گفتم من جز یک آدم ترسو و جیون چیز دیگری نیستم ولی
ایفای این نقش را بیهوده بعهدہ نگرفتم. شاید در آن احوال بحال طبیعی

نبودم و از آن گذشته سفر افغانستان یک گشت و گذار تفریحی نبود، بلکه بمیل و عقیده دیگران در این بازی کشانده شده و این عاقبت شوم را پیدا کرده بودم.

افتاده بر روی تشک گاهی در اتاقک برج به صدای شلیک گلوله‌ها گوش می‌دادم و با وحشت غریو و هلهله جنگجویان افغانی را می‌شنیدم. در آن حالت و آن وضعیت جای آن نبود که غرور خود را حفظ کنم؛ مگر ما تا ساعتی دیگر که پاره نمی‌شدیم و آیا سر بلندی و عزت نفس و این حرفها تا بحال توانسته مرده‌ای را زنده کند.

بهر تقدیر، روز بعد اولین کسی که سراغم آمد گروه‌بان هودسن بود که باید اعتراف کنم درست در نقطه مقابل من قرار داشت. ابتدا برویم خم شد تا ببیند بیدار شده‌ام یا نه. نگاهی با و انداختم؛ قیافه گرفته‌ای داشت سر و ریش کثیف و لباسش پاره پاره و موهایش درهم و آشفته و ریش‌های بلند بود از من پرسید:

— حالتان چطور است قربان؟

گفتم:

— بسیار بد. پشتم آتش گرفته هودسن عزیزم. فکر می‌کنم که نتوانم آنطور که دلم می‌خواهد کمکتان کنم و ...

— اشکالی ندارد. لطفاً اجازه بفرمایید نگاهی به پشتتان بیاندازم برگشتم و او بوارسی پشتم پرداخت و گفت:

— خیر قربان آنقدرها هم بد نیست. پوست در اینجا کمی خراش دارد و عفونت و چرک هم ندارد. غیر از این هیچ چیز مهمی نیست. سپس بعد از مکثی افزود:

— اصلاً "میدانید چیست قربان؟ ما باید تمام مردان سالم را مسلح کنیم؛ سنگرنشین‌های افغانی به قلعه نزدیک‌تر شده‌اند و یک جنگ تمام عیار در پیش داریم. قربان.

با صدای خسته‌ای جواب گفتم:

— خیلی متاسفم هودسن... تو خودت با روحیه من بخوبی آشنایی اگر

قدرت برداشتن اسلحه داشتم مضایقه نمی‌کردم. صرفنظر از وضع ظاهری، با این پشت آتش و لاش توان گرفتن اسلحه را ندارم. فکر میکنم چیزی در داخل تنم شکسته.

نگاه خیرماش را بمن دوخت و گفت:

— بلی، قربان. همینطور است که می‌فرمایید قربان.

پس از گفتن این حرفها عقب گرد کرد و از در بیرون رفت.

در کلامش چنان لحن تحقیر آمیزی وجود داشت که بناگاه آتش‌خشم را در وجودم مشتعل ساخت و یک آن تصمیم گرفتم از جا بلند شوم و بدنالمش بروم تا ببینم که من از چیزی ترس ندارم. اما درست در این موقع صدای هلهله‌غازی‌ها از بیرون قلعه بگوش رسید و از ترس برجای می‌خکوب شدم. آری من با این صدا بخوبی آشنا بودم و میدانستم که پس از آن چه اتفاقی خواهد افتاد. سرجوخه ولز نیز در آن گیرودار همچنان دستور میداد و مواضع افراد را تعیین می‌کرد. این دیگر برای من یکی زیاد بود؛ روی تشک افتادم و تا زمانی که صدای فریادهای حمله‌غازیها قطع نشد، از جای تکان نخوردم. لیکن باردیگر هیابانگ یورش‌غازی‌ها بلند شد؛ این بار گویی از دروازه گذشته و وارد حیاط شده بودند، حتی صدای سم اسب‌هایشان را می‌شنیدم. بیگمان تا لحظاتی دیگر وارد اتاق میشدند و با خنجرهای خیبرشان بجانم می‌افتادند. فقط خدا کند که هر چه زودتر کلکم را بکنند و کار را طول ندهند.

شاید شوکی بر من وارد شده بود و یا اینکه تب داشتم و شاید هیچکدام

ولی فکر می‌کنم که هذیانم ناشی از ترس زیاد بود. نمیدانم چه مدتی را بهمان حال سپری کردم و پیکار چه مدتی طول کشید و چگونه متوقف شد و خلاصه در آن وضع خراب روحی چند شبانه روز بر من گذشت و من از آن بی‌خبر بودم و چیزی نفهمیدم. حتی بیاد نمی‌آوردم که در آن احوال غذایی خورده و آبی آشامیده و یا رفع حاجت کرده باشم... ناگفته نماند که من از آن ترسوهایی نیستم که بهنگام ترس خود را خیس و کثیف می‌کنند ولی در آن حالت بحرانی عامل زمان را از دست دادم و نفهمیدم که اوقاتم چگونه گذشت. فقط زمانی را بیاد می‌آورم که گروه‌بان هودسن سراغم آمد و حرفهایی بمن زد که هیچیک را

بیاد ندارم و هنگامی که خبر مرگ سرجوخه ولز را بمن داد لب بسخن باز کردم:

— عجب بد شانس... خیلی درد کشید؟

رویا‌های وحشتناکی در آن مدت سراغم آمدند و آزارم دادند. خود را در همان سرداب با نریمان و گلشاه میدیدم، گلشاه در حالی که طپانچهای بدست داشت و دمبدم قیافه برنیه و ژنرال علفی را پیدامیکرد با پوزخند همیشگی اش می گفت: "فلاشمن... ما ناچاریم عضو حساس ترا قطع کنیم. چارهای نیست. در این مورد یک گزارش برای سر ویلیام نماینده علیاحضرت ارسال خواهم کرد." چشمان نریمان را میدیدم که بیش از حد گشاد شده‌اند و آنگاه قیافه همسر السپت را در آنها میدیدم و سپس دکتر آرنولد مدیر مدرسه راغبی را که با شلاق تهدیدم میکرد که باید کلمه بکلمه هر چه میگفت تکرار کنم: "بدبخت، تو بایستی گودال مارها و کوتوله را بحال خودشان بگذاری." سپس دستش را دراز می کرد و شانه‌هایم را می گرفت و انگشت‌هایش را در گوشت‌هایم فرو می کرد و حشت زده می کوشیدم تا دست‌هایش را از خود دور کنم و این مرتبه هراسان از خواب پریدم و بار آخر هودسن را در کنار بستم یافتم که انگشت‌هایش را بدست گرفتم:

— قربان... باید از جایتان بلند شوید!

پرسیدم:

— ساعت چند است؟ از جان من چه می‌خواهی؟ خدای من بهت گفتم

که ناخوش هستم، چرا راحتم نمی‌گذاری؟

— قربان... وضع ناچوراست. باید بلند شوید و با ما از اینجا بیرون

بیایید.

باو گفتم که برو و مرا راحت بگذارد که ناگهان هودسن بر خلاف عادت همیشگی اش که با احترام خاصی با من گفتگو میکرد، با حالت تهدیدآمیزی برویم خم شد و با لحن غضب آلودی فریاد کشید:

— ناسلامتی تو یک افسر دربار ملکه انگلیس هستی نه برگ چفندر. باید

رفتار شرافتمندانهای داشته باشی. آقای فلاشمن... تو ناخوش نیستی بلکه

خودت را به ناخوشی زده‌ای. بیماری تو ترس است. ولی بازی تمام شد: باید بلند شوی و نشان بدهی که آدم لایق و نترسی هستی.

آنگاه با تمام قوت خود مرا گرفت و کوشید تا مرا از تشک جدا کند. بدفاع پرداختم و سعی کردم تا با دست و پا او را از خود دور کنم و تهدیدش کردم بخاطربی احترامی بافرما فوق درملاء عام به شلاقش ببندم. درحالی که بچشمانم خیره شده بود پوزخندی زد و برای اولین بار لحنش را تغییر داد و گفت:

— اوه! نه بابا!... نه تو و نه من دیگر رنگ کشور طبل و شلاق را نخواهیم دید و همینجا کلکمان کنده میشود. قربان! کارمان تمام است سرکار ستوان! راهی جز مردن نداریم!

— در این صورت پس چرا مزاحم میشوی؟ تو برو و هر طور دلت میخواهد بمیر و مرا هم بحال خودم بگذار تا مطابق میلم بمیرم.

باز هم تلاش کردم تا او را از خود دور کنم:

— خیر قربان... باین سادگی‌ها هم مرگ بسراغتان نمی‌آید. از این بی‌عده من و بیست سپاهی هندی بایستی از این قلعه دفاع کنیم — البته باضافه شما ستوان فلاشمن ما تصمیم داریم تا آخرین نفس بجنگیم. روشن شد؟ فریاد زدم:

— پس چرا معطلی؟... تو که تشنه خون هستی برو خودت را سیراب کن ولی من نه! بکار من کاری نداشته باش. من می‌ترسم:

از این واضح‌تر بگویم، بگذار افغانها اینجا و جلال‌آباد و تمام هندوستان را هم بگیرند... به درک که گرفتند.

چشمانم پر از اشک شد و از سر گرفتم:

— حالا برو گمشو و مرا راحت بگذار!

بی‌اینکه حرکتی بکند همچنان مرا می‌نگریست. سرانجام در حالی که سر تکان میداد گفت:

— میدانستم. از کابل که راه افتادیم شک داشتم ولی در زندان کابل یقین پیدا کردم و موقعی کاملاً مطمئن شدم که میخواستی آن دختره بدبخت افغانی را بکشی. یک مرد هرگز این کار را نمیکند. در آن حال چیزی نگفتم چون

هنوز ترا افسر مافوق ویک جنتلمن - زکی! - میدانستم. ولی حالا دیگر همه چیز معلوم شده است، قربان؟ اینطور نیست؟ حالا داریم بسفر آخرت میرویم هیچ چیز مهم نیست.

- امیدوارم که این بازی آخر باعث تفریح و سرگرمیت بشود. چون توبه بازی خونریزی خیلی علاقه داری و از ریختن خون همین افغانهای بدبخت خیلی لذت می‌بری.

- شاید اینطور باشد قربان. بهر حال کمک تو در این بازی احتیاج دارم و تو بایستی بمن کمک کنی چون تصمیم گرفتم تا هر قدر ممکن باشد این بازی را طول بدهم.
گفتم:

- احق دیوانه... بالاخره آنها ترا خواهند کشت.

- عیبی ندارد... در عوض بآنها اجازه نمیدهم که توپ و توپخانه‌شان را روی تپه کار بگذارند و قادر به تصرف جلال‌آباد نخواهند شد و به ژنرال سیل امکان میدهم تا بیشتر مقاومت کند. این کارها از من ساخته است، قربان!

آری، در زندگی باین تیپ آدم‌ها زیاد برخورد کرده‌ام. بآنها امکان بدهید تا وظیفه خود را انجام بدهند، آنوقت خواهید دید که خود را به شهادت میرسانند و جلاد خود را صدامیزند و با بوق و کرنا باستقبال مرگ میروند. گفتم:

- دعای خیر من بدرقه راحت. تو را بخیر و ما را بسلامت.

- تو باید با من بیایی، من بتو احتیاج دارم. در بیرون بیست سپاهی هندی منتظر دیدار تو هستند، آنها اگر یک افسر برای فرمانده خود داشته باشند بهتری جنگند. آنها نمیدانند که تو چه اعجوبه‌ای هستی. (البته هنوز نمیدانند).

بعد در حالی که از جا بلند میشد ادامه داد:

- بهر تقدیر، ما با هم بحثی نداریم، قربان. اگر بزبان خوش از رختخوابت بیرون نیایی، بزور بلندت میکنم و با همین شمشیر قیمه قیمات

می‌کنم .

قیافماش دمیدم وحشتناک‌تر میشد . از حالت چشمان خاکستریش معلوم بود که شوخی نمی‌کند .

— قربان ! ... خواهش میکنم بلند شوید !

لحن او آمرانه بود و ناچار از جا بلند شدم . از لحاظ جسمی دروضع خوبی قرار داشتم مرمض بیشتر روانی بود . به اتفاق هودسن به حیاط رفتم شش سپاهی دراز به دراز زیر پتوها از دنیا رفته بودند . مابقی در جان پناه‌ها موضع گرفته بودند . به دیدن من سر برگردانند و آرام و بی‌اعتنا نگاهمان کردند . قیافه‌هایی آفتاب سوخته و لاغر داشتند و خستگی از وجناتشان آشکار بود .

مساحت ایوان برج بیش از سه چهار متر نبود و در طراز دیوارها قرار داشت . بیشتر به قلعه عروسک‌ها میمانست . از آن بالا جلال آباد را که حدود یک کیلومتری ما بود ، بخوبی میدیدم . افغانها خطوط تهاجمی خود را نزدیک‌تر آورده بودند و هیچ تغییر دیگری بچشم نمیخورد . هودسن مرا به پشت جان پناهی برد و از آنجا توانستیم نقل و انتقالات افراد سواره و پیاده‌افغانها را که دور از تیررس ما بودند ، ببینیم . هودسن دو آتشباری را که در جناح راست ما مستقر کرده بودند ، نشانم داد و اظهار نظر کرد که معطلی آنها برای بزیر آتش گرفتن ما احتمالا " بخاطر نداشتن گلوله و باروت است .

از خود می‌پرسیدیم (بهتر است بگویم که هودسن می‌پرسید چون من اصلا " با او حرف نمیزدم) که تا کی آنها صبر خواهند کرد و درست دراین موقع فریاد رعد آسای سواران افغانی که بسوی قلعه هجوم می‌آوردند زمین و زمان را بلرزه درآورد . گروهبان هودسن مرا با خود از نردبان پائین کشانید دوان دوان از حیاط گذشتیم و پشت سنگری دراز کشیدیم و هودسن تفنگی در دستهایم گذاشت و من از روزن آنجا افواج افغان‌ها را دیدم که بتاخت هجوم بطرف قلعه را آغاز کرده‌اند و در همانموقع بود که جنازه‌های رویهم انباشته شده را در پای دروازه قلعه دیدم که مثل ماهی برویهم ریخته بودند .

از تماشای این منظره قلم فشرده شد ولی یورش جنگجویان افغانی بیشتر از این مرا بخود نگذاشت. حدود چهل سوار خط حمله را تشکیل میدادند و در پشت سر آنها افراد پیاده حرکت میکردند. هودسن فرمان داد که تا علامت نداده از تیراندازی خودداری شود و سپاهی‌ها که گویا باین نوع تمرین عادت داشتند، منتظر دستور نشستند. سرانجام هنگامیکه مهاجمان به پنجاه متری رسیدند در حالی که هودسن چهارمای برافروخته پیدا کرده بود فریاد زد: "آتش!" چهار سوار بزمین افتادند. رگبار گلوله‌ها بخوبی به هدف نشسته بود. سپاهی‌ها دوباره تفنگ خود را پر کردند و چشم بدهان هودسن دوختند در حالی که افغانها همچنان به پیش می‌آمدند. بار دیگر هودسن فریاد کشید: "آتش!" و این مرتبه شش سوار دیگر از اسب به خاک غلتیدند و مابقی عقب نشینی کردند. هودسن با خوشحالی گفت:

— دارند فرار می‌کنند. یا الله تفنگ‌هایتان را پر کنید. اگر آنها ساز و برگ و نفرات بیشتر داشتند الان دیگر زنده نبودیم.

منهم با نظر او موافق بودم. تعداد آنها حدود صد نفر بود و ماهم بیست تایی میشدیم. ولی اگر آنها می‌توانستند خود را ببالای دیوارها برسانند ما را یک لقمه کرده بودند. از قرار معلوم افغانها توجه چندانی بما نداشتند و علاوه بر آن مایل نبودند که با هجوم‌های مداوم و تلفات سنگین کار را یکسره کنند، بلکه می‌خواستند بطور فرسایشی ما را خسته و قلعه را تسخیر نمایند. آشکار بود که آنها قصد دارند با حداقل تلفات باین ناحیه دسترسی پیدا کنند و عمده قوای خود را در راه تصرف جلال آباد نگه دارند تا به غنائم آنجا برسند. جل الخالق که چه موجودات دانایی آفریدی!

اما ندایی در درونم می‌گفت که این امر نمیتواند قابل دوام باشد. چرا که هر چند تلفات سنگینی نداشتیم، ولی سپاهیان ما بکلی خسته و فرسوده بودند و رمق جنگیدن نداشتند. گذشته از آن تمامی آذوقه منحصر به کمی آرد و مشکي آب بود که آنها را هم جیره بندی کرده بودیم و خود گروه‌بان هودسن شخصا با دقت از آن مراقبت می‌کرد.

آن روز سه چهار یورش دیگر صورت گرفت و تماما "مثل حمله اولی دفع

شد. ما تیراندازی می‌کردیم و آنها عقب نشینی می‌کردند و آنقدر این کار ادامه داشت تا اینکه احساس کردم سرم گیج می‌رود، بهمانحال در سنگر از هوش رفتم و در آن عالم بیخودی تنها صدای مگس‌ها و غرولند سپاهی‌های هندی را که در سمت راستم سنگر گرفته بود می‌شنیدم. شب با سرمای گزنده‌اش فرا رسید و مرا بخود آورد؛ مهتاب روشنی دشت و دمن را روشن ساخته بود و حتی هنگامی که بزیر ابرها می‌رفت پرتو سیمگونش تاریکی را می‌شکافت و مانع از حرکات ایدائی افغانها می‌شد. تا سپیده‌دم جز چند تک تیر صدای دیگری شنیده نشد و در طلوع آفتاب عملیات آغاز گردید و تیراندازان ماهر افغانی از پشت کمینگاه‌ها شروع به تیراندازی کردند و ما خود را در پشت سنگرها مخفی ساختیم لیکن اصابت گلوله‌ها به صخره‌ها باعث کندن سنگ‌ها از آن میشد و بسر و کلمه‌مان برخورد میکرد.

گویا ساعتی خوابیدم چون با صدای شلیک وحشتناکی از خواب پریدم. یک قسمت قلعه فرو ریخته و گرد و خاک زیادی در آنجا به‌پا برخاسته بود. هودسن فریاد کشید:

— توپخانه! به توپمان بستند!

نگاهی به مواضع افغانها انداختم. دور و بر یک دستگاه توپ گروهی از افغانها اجتماع کرده بودند و معلوم بود که دارند دوباره آنرا پر می‌کنند. پنج دقیقه فرصت داشتیم. بار دیگر غرش مخوفی شنیده شد و قلعه مثل گهوارهای بتکان در آمد؛ تو گویی زمین لرزه شده بود و آنگاه شکاف‌بزرگی را که در دروازه و دیوار بیرونی بوجود آمده بود دیدیم. سپاهی‌های هندی شروع بگریه و زاری کردند و هودسن آمرانه فرمان داد تا آرام بگیرند. شلیک بعدی و خرابی مجدد. هوا سرشار از گرد و غبار خرده سنگ شده بود. در یک شلیک یک سپاهی به‌مراه قطعه سنگی به‌پا پرتاب شد. من خود را بطرف نردبان انداختم و از هول پام پیچ خورد و بکف قلعه پرت شدم و چند شیئی دیگر را روی خود احساس کردم. بهر زحمتی بود از جا بلند شدم و نگاهی بدیوار شکافته انداختم؛ در آنسوی دیوار افغانها بطرفمان هجوم آورده بودند.

هنوز بقدر کافی از ما فاصله داشتند. در این لحظه صدای انفجار دیگری

شنیده شد و من چهره خونالود هودسن را در کنار خود دیدم که از میان سیل سنگ و خاک مرا بکمک می خواند و می گفت:

— من اینجا!... من اینجا! دستم را بگیر!

بطرف او پیش رفتم. گویی خروارها سرب بیاهایم بسته بودند. هیکل خونالود یک سپاهی هندی در کنار دروازه تلوتلو می خورد. موضوع عجیب اینکه دو طرف دروازه بر اثر شلیک توپ فرو ریخته بود اما خود در صحیح و سالم و بسته بر جای مانده و پرچم ما با شراپه های آن بر فرازش در اهتزاز بود. در این لحظه بانگ فریاد مهاجمان بگوشتم رسید و فکری ب سرم زد و تلو خوران بطرف در رفتم و در حالی که سعی میکردم شراپه های پرچم را بگیرم گفتم:

— بیائید این مال شما... راحتان بگذارید.

در این لحظه صدای غرش دیگری شنیده شد و مثل اینکه دست غول پیکری بامشت بدر کوفته باشد دروازه از جا کنده شد و از هم بازگشت. در آن توفان گرد و غبار کوشیدم تا خود را به پرچم برسانم و آن را بردارم و بنشانه تسلیم بافغانها بدهم. نمیدانم گروهیان هودسن از کجا در آن گیرو دار در کنارم سبزشد. او که در این مدت با روحیات من آشنا شده بود فکرم را خواند و او نیز کوشید تا پرچم را از دسترس من دور کند و بهر حال در انجام این کار توفیقی نیافت. چون خمپاره های که در کنار وی بزمین اصابت کرد او را با توده های از خاک و سنگ در خود مدفون ساخت و از آن لحظات تنها خاطرمای که دارم اینست که او مثل یک توپ پارچه الوان در زیر خروارها شن و سنگ کشانده و مدفون شد. من نیز بزمین افتادم و در آن حال کشان کشان بطرف پرچم پیش رفتم و آن را از لای خاکها بیرون کشاندم. صداها اینک از من دور و دورتر میشدند. بخود گفتم: "لابد دارم آخرین نفسها را میکشم. پس مرگ آنقدرها هم سخت نبود و بیخود از آن می ترسیدم." ولی شوق زندگی هنوز هم در من نیرومند بود و دلم نمیخواست باین سادگی بمیرم. عربده یک غازی را بر بالای سرم شنیدم و بار دیگر شلیک خمپاره و این بار آواراشیا، ناشاخته بر روی سر و دست و پا... پای راستم بشدت

درد گرفت و در آن حال پرچم را بطرف غازی افغانی دراز کردم و گفتم:
"بنا این پرچم را بگیر، من تسلیم شدم و آن را نمیخواهم. بمن رحم کن."
دیگر صدایی نشنیدم و در دنیای خموشان از حال رفتم.

★ ★ ★



در زندگی گاهی اوقات به هنگام بیدار شدن از چنان لذتی برخوردار می‌شویم که دلمان می‌خواهد این لحظات طولانی‌تر و به عمر ابدیت باشند. غالباً "در اینگونه مواقع که بخود می‌آییم، بیاد حوادث ناخوشایند و اخبار بد می‌افتیم و گاه نیز حوادث شیرین را ازمد نظر می‌گذرانیم و چشم‌ها را می‌بندیم و خاطرات خوش را در خاطر مرور می‌کنیم.

هنگامی که بالش زیر سر و ملافه زیر چانه را احساس کردم فهمیدم که از خطر نجات یافته‌ام. بیگمان جایی در روی یک تخت‌خواب انگلیسی قرار داشتم و صدای بادبزن سقفی همچون آوای بال پریان بنظرم میرسید. تکانی بخود دادم و از درد بخود پیچیدم و بیاد آوردم که پای راستم شکسته اما بطور طبیعی حرکت میکرد.

درصدد فهم این مطلب که چگونه نجات پیدا کرده و باینجا آورده شده بودم، برنیامدم. آشکار بود که بعد از اینکه جراحات سخت برداشته و از هوش رفته بودم مرا یافته و بمحل مطمئنی منتقل ساخته بودند. هنوز از دورها صدای رگبار گلوله می‌آمد ولی در اطراف من همه چیز آرام بود و از اینکه بخت یک بار دیگرو روی مساعد خود را بمن نشان داده و از مرگ حتمی جسته بودم دردل احساس شادی میکردم لکن برای تکمیل خوشبختی چشم‌ها را نمی‌گشودم تا لذت سعادت عمر دوباره را بهمان حال تصویر کنم.



سرانجام هنگامیکه آرام آرام چشم‌ها را باز کردم نخستین چیزی که منظره را جلب کرد دیوارهای سفید شده با گچ و پنجره‌های کرکره دار بود که نور خورشید از لای شکافهای آنها بداخل اتاق نفوذ میکرد. یک مستخدم کنار دیوار چرت‌زنان ایستاده بود و ریسمان پنکه مخصوصی را که به سقف نصب بود بکندی حرکت میداد و آن را بگردش در می‌آورد. سرم را برگرداندم و تازه متوجه شدم که آنرا باندپیچی کرده‌اند و از درد وحشتناک پشت جمجمه‌ام فهمیدم که آن قسمت سرم بشدت آسیب دیده است. درد را با روی باز تحمل کردم و خدا را شکر گفتم که از چنگ افغانها و ژنرال‌های چلمن و بیدست و پا و نالایق و آن صحنه‌های هولناک نجات پیدا کرده‌ام، مابقی کارها خود بخود درست میشد.

تکائی بخود دادم پایم بسختی درد گرفت و بی اختیار دشنامی دادم. خدمتکار بشنیدن صدای من چرتش پاره شد و سرعت دوید تا بدیگران اطلاع دهد که من بهوش آمده‌ام. لحظاتی بعد یک مرد سر طاس کوچک اندام که روپوش کتانی سفیدی پوشیده بود با سه پیشخدمت هندی وارد اتاق شد و فریاد کشید:

— بالاخره بیدار شدید؟ عالی است! خبر خوشی است. فقط از جایتان تکان نخورید. پایتان از اینجا و سرتان از آنجا شکسته. بهیچوجه حرکت نکنید و آرام باشید.

با چهرهای شاد و بشاش نبضم را گرفت و زبانم را دید و خود را معرفی کرد و نامش را گفت: "باکت!" و بشوخی بینی‌ام را کشید و توضیح داد که بعد از بلاهایی که بر سرم رفته حال و روزم رویهمرفته رضایت بخش است. — آقا جان مگر شوخی است! استخوان رانت شکسته ولی قابل ترمیم است. مصیبت زیادی در این مدت کشیده‌ای... هان؟ چه زخم‌های بدی در پشتت داشتی؟ بعداً" همدیگر را می‌بینیم. عبدال برو و به سرگردها و لوک بگو که مریضمان بهوش آمده. یاالله جلدی. آقا جان... آقا جان... لطفاً "حرکت نکنید. چطور؟ تشنه‌تان شده؟... بله... اینطور بهتره؟... سرتان را تکان ندهید!... درست شد... حالا دیگر باید بدون حرکت دراز بکشید.

او همچنان بوراجی ادامه میداد اما من دیگر به صحبت‌هایش گوش نمیدادم. کت آبی‌رنگ او مرا بیاد گروه‌بان هودسن انداخت: خدای من چه بر سر او آمده بود؟ بیاد آوردم که او بکام مرگ فرو رفت ولی آیا براستی چنین چیزی امکان داشت؟ آخرین لحظات بروشنی در خاطرم جان گرفتند. اما اگر هودسن زنده مانده بود و دهان باز میکرد و آنچه را که از من میدانست بزبان می‌آورد، کارم تمام بود. او تنها شاهد جبن و ترس من بشمار میرفت. از کجا میشد در این باره تحقیق کرد اگر زنده بود جرات اظهار چنین مطالبی را پیدا میکرد و یا کسی گفته‌های او را می‌پذیرفت؟ البته او نمیتوانست چنین ادعایی بکند و مدارکی برای صحت مدعایش نداشت اما بعید نبود که چند نفری مستمع پیدا میکرد و آنوقت کار خراب میشد و رسوایی ببار می‌آمد و در آن صورت بود که از ته قلب آرزو میکردم کاش من هم با سایرین در آن قلعه بدیار دیگر رفته و جان سالم از مهلکه بدر نمی‌بردم.

درد دل بدعا کردن پرداختم و از خداوند طلبیدم که اگر او را تا بحال زنده نگهداشته هر چه زودتر سر به نیستش کند. خیالم از جانب سپاهی‌ها راحت بود چون اگر هم چیزی میدانستند بسوز نمیدادند و اگر هم به افشاگری می‌پرداختند کسی به حرفشان ترحم خورده نمی‌کرد. اما هودسن! اوه خدا کند که مرده باشد!

گویا دکتر ریزه نقش افکار مرا خواند و آثار ناراحتی را در چهره‌ام دید و باین علت کوشید تا با گفته‌های تسلی بخش آرام سازد و درست در این لحظه درباز شد و ژنرال سیل وارد اتاق گشت. بسیار شاد و شنگول مینمود و صورت احمقانه و سرخس‌برنگ فرنچ افسریش درآمده بود. در پشت او مرد قد بلند و قوی هیکلی پیش می‌آمد که بی شباهت به قبرکن‌ها نبود. ژنرال سیل خود را بروی میلی که کنار تختم قرار داشت انداخت و بروی من خم شد و در حالی که دستم را بمهربانی می‌فشرد مثل ماده گاوی که گوسالماش رانگاه میکند مانگریست و زیر لب زمزمه کرد:

— اوه! پسر شجاع. پسر شجاع!

در دل گفتم:

— علامت اینستکه خیلی سر حال است ولی باید هر چه زودتر از ماجرا سر در بیاورم.

با لحنی غمزده پرسیدم:

— قربان... ببخشید از اینکه چنین سوالی میکنم؟ گروهبان هودسن چطور است؟

گویی با لگدی به پشت ژنرال زده باشم که آنطور از جا پرید و نگاهی به دکترینگاهی به قبر کنی که با خود آورده بود انداخت و چون قیافه آنها را جدی دید خود نیز خاموش شد.

و دکترین در حالی که دستمالی از جیبش در می آورد و در آن فین می کرد گفت:

— اولین حرفهایی که زد همین بود!

ژنرال سیل در حالی که نگاه غمگانه ای بمن می افکند سرش را تکان داد و گفت:

— پسرم، افسوس... هر چند که این وظیفه ای دشوار است که بمن محول شده ولی چارهای نیست و باید بتو بگویم که آن گروهبان شجاع دیگر در این دنیا نیست و در حمله آخری افغانها به قلعه جان خود را از دست داد. بله... او مرد... مثل یک سرباز شجاع...
قبر کن نیز ادامه داد:

— بله... او در راه انجام وظیفه جان سپرد.
زیر لب گفتم:

— خدا او را بیامرزد و روح او را غریق رحمت و آرامش کند!
خوشبختانه این کلمات را زیر لب گفتم که آنها مفهوم آنها نفهمیدند. چشم هایم را بیزیر انداختم و ژنرال سیل دست هایم را گرفت و فشرد و گفت:
— من معنای روحیه همقطاری و سربازی را میدانم. بخصوص اینکه تو و او تنها بازماندگان سپاه ژنرال الفینستون بودید و چه مصیبت هایی که تحمل کردید و من آثار شکنجه ها را بر پشت تو دیدم و آنوقت او در آخرین نبرد کشته شد. دلم میخواست که این خبر را پس از بهبودی کاملت بتو میدادم.

با دست چشم‌هایش را مالاند و من در جواب گفتم:
 - اشکالی ندارد قربان... بالاخره از این حوادث برای همهمان اتفاق
 می‌افتد.

- اوه فرزندم چه میتوانم بگویم؟ زبانم قاصراست. این کار دشوار سپاهیگری
 است. هنگامی ما تسلی می‌یابیم که بدانیم همانطور که همقطارانمان جان خود
 را برای ما فدا می‌کنند ما نیز با کمال میل حاضر بانجام این کار هستیم. و این
 را فراموش نخواهیم کرد.

همان مرد که بنظر من قبر کن مینمود گفت:
 - این گونه مردان هرگز نمی‌میرند و پادشان زنده و جاودان می‌ماند.
 دکتر فینی کرد و گفت:
 - آمین!

آنچه در آنجا برای آن حضرات کم داشتیم چندارگ بزرگ و گروه همسرایان
 بود. ژنرال سیل گفت:

- توالان بقدری ضعیف شده‌ای که بیش از این مزاحمت نمیشوم. فعلا"
 باستراحت نیاز داری. تو وظایفت را بخوبی انجام داده‌ای و کمتر کسی را
 سراغ دارم که بتواند از این بلاها که سر تو آمد، جان سالم بدر برده باشد
 و بهتر است بگویم کمتر کسی قادر است چنین کارهایی انجام بدهد. من باز
 هم به عیادت تو خواهم آمد. بگذار صادقانه بگویم زنده دیدن تو برای شخص
 من از هر مژده‌ای بهتر بود. خداوند ترا در کنف حمایت خود بگیرد. آمین!
 خوب آقایان برویم!

با گام‌های سنگین براه افتاد و مابقی نیز سر بدنبال وی از اتاق بیرون
 رفتند. قبر کن با حالت موقرانهای تعظیم کرد. دکتر سرش را فرود آورد و
 بقیه خدمه و پرستاران را نیز با اشارهای از اتاق بیرون فرستاد. نفسی براحتی
 کشیدم. ژنرال سیل حسابی مرا تحویل گرفته بود. من آندو ژنرال را بخوبی
 می‌شناختم. زبان بازیهای ژنرال علفی چیزی بود و شیرینی زبانی‌های ژنرال
 سیل چیزی دیگر!... مهم این بود که ژنرال سیل شخصا از شجاعت‌ها و
 حسن انجام وظایفم تمجید میکرد و آنها بهترین پاداش برای خود می‌شمرد.

اومرا قهرمان توصیف میکرد: او این ژنرال سیلی که شجاعتش شهره دهر بود معمولاً کسی را باین نام نمیخواند.

پس از بهوش آمدن فکر کردم که بار دیگر زندگی و شهرت را بدست آورده‌ام ولی ژنرال سیل بمن نوید بیش از اینها را می‌داد و صبح روز بعد بود که بدان پی بردم.

صبح زود ژنرال سیل با همان قبرکن که بعداً " فهمیدم نامش هاولاک است بدیدم آمد (سرگردها و لاک به قهرمان " لاک‌نو" شهرت دارد و از طرفداران مشهور کرامول بود و یکی از بزرگترین سرداران امپراتور هند گردید. در اینجا بد نیست به سرنوشت ژنرال سیل اشاره کنیم که در سال ۱۸۴۵ هنگام نبرد با سیک‌ها کشته شد. شلتون نیز در یک‌تمرین اسب سواری از زین سقوط کرد و بقتل رسید. لاورنس و مکنزی هر دو بدرجه ژنرالی ارتقا یافتند.)

ژنرال سیل کاملاً " سر حال بود و پس از خوش و بش کردن آخرین اخبار را در اختیارم گذاشت: " جلال آباد هنوز در حالت تدافعی بسر میبرد و بخوبی دفاع میکند. پولاک با قوای امدادی از راه رسیده ولی بدون آنها هم افرادی‌توانند جل و پوست خود را از آب بیرون بکشند چون اینک میدانیم که افغانها چند مرده حلاجند و روی این اصل هر وقت بخواهیم میتوانیم خط محاصره را بشکنیم."

هاولاک با سرگفته‌های فرماندهش را تصدیق می‌کرد اما آشکار بود که اونیز مثل مابقی وقتی به ژنرال سیل نمیگذارد و تنها بخاطر شجاعت و شهرتی که از این حیث پیدا کرده برایش احترامی قائل شده است و گرنه ادعاهای او را در مورد شکستن خط محاصره قبول ندارد.

ژنرال سیل با همان شادی و نشاط ادامه داد:

— فلاشمن... ما تمام اینها رامدیون تو هستیم. مدیون تو و آن یک مشت برویجه‌هایی که در قلعه مقاومت و فداکاری کردند و در مقابل یک قشون کامل ایستادگی کردند. هاولاک بگو ببینم آیا من اینها را تحسین نکردم؟ البته تردیدی نیست که فاجعه افغانستان جامعه انگلستان را وحشت زده کرده است. ما بالاخره جلال آباد را تصرف خواهیم کرد و افغانها را از دور و بر

آن پراکنده می‌کنیم و پس از اینکه اکبرخان رامایوس کردیم قبل از پایان سال درکابل خواهیم بود، تمام این کارها را مدیون همین یک مشت سپاهی و همین افسر جنتلمن انگلیسی هستیم که در مقابل یک لشکر مهاجم مقاومت کرد. با چنان حرارتی سخنرانی میکرد که ناچار شد برای ادامه گفتگو نفس تازه کند. هاوولاک درحالی که دیده از من بر نمیداشت سر تکان می‌داد:

— توفلاشمن توفانی از قهرمانی بوجود آوردی، خدا میداند که چقدر بدان نیاز داشتیم. با این کار خود هیاهویی در تمام مستعمرات بوجود خواهی آورد. کمتر اتفاق افتاده که من در جواب وا بمانم (طبعاً) بجز اوقاتی که زندگیم در خطر قرار گیرد) ولی این بار نطق و خطابه چنان بود که ناچار از سکوت شدم. توفان قهرمانی؟ اگر آنها مرا باین صفت میخوانند، بگذار دلشان بهمین خوش باشد. چرا دلشان را بشکنم و از اشتباه بیرونشان بیاورم: اگرهم حقیقت واقعه را برایشان تعریف کنم نه تنها کلمهای از آنرا باور نخواهند کرد، بلکه مرا هم دیوانه خواهند پنداشت و ادعا را بحساب زخم‌ها و خونریزیهایم خواهند گذاشت. راز مرا فقط خدا می‌دانست و او هم که پرده گستر نیست. بهر حال تیری که به تاریکی انداخته بودم به‌هدف خورده بود.

پس تنها کاری که منبعد بایستی انجام میدادم این بود که رویاهای ژنرال سیل را بر هم‌نرم و باین علت به‌نقش پردازی پرداختم و با قیافهای گرفته گفتم:

— قربان... بنده که کاری جز انجام وظیفه نکرده‌ام.

هاوولاک باز سرش را تکان داد و ژنرال سیل بکنار تختم آمد و درحالی که جیب‌هایش را می‌کاوید اظهار داشت:

— منم خدمت کوچکی برایت انجام داده‌ام و گزارشی از کارهایت برای لرد ادنبورگ فرماندهی کل در دهلی فرستاده‌ام و شرح عملیات ترا بازگو کردم. من فاقد قدرت بیان هستم و فکر میکنم بهتر این باشد که اصل گزارش را برایت بخوانم تا خودت بدانی که رفتار ت چطور در معرض قضاوت قرار می‌گیرد. سینه را صاف کرد و شروع بخواندن گزارش نمود: "... بله آهان... افغانها بر فشار خود افزودند و من ناچار از تسلیم شدم... آهان

از اینجا میخوانم... گروهانی را بفرماندهی ستوان لیتل به قلعه مجاور جلال آباد که بر روی یک ارتفاع احداث شده بود اعزام داشتم. در واقع بیم این داشتم که دشمن آنجا را تسخیر کند. پس از شروع محاصره، قلعه مزبور که از ما جدا مانده بود تحت شدیدترین ضریان کاری دشمن قرار گرفت و من براستی نمیدانم که در آن مدت بر آنان چه گذشت زیرا بجز پنج نفر (چهار نفر سپاهی هندی و یک افسر بریتانیایی بیهوش) کسی دیگر از آن واحد زنده نماند - امیدوارم که افسر مزبور بعد از جراحات شدیدی که برداشته زنده بماند. - آنچه برایم مجهول است اینکه چگونه این افسر که نامش ستوان فلاشمن است توانسته وارد قلعه شود؛ زیرا او به سپاه ژنرال الفینستون تعلق دارد. دکتر برایدون و ستوان فلاشمن را می توان دو باز مانده قتل عام وحشتناک جغد لک و قند مک دانست و تنها حدسم این است که او بعد از آغاز محاصره توانسته خود را به قلعه برساند."

سپس نگاهی بمن افکند و گفت:

- پسرم هرچه را که اشتباه نوشته ام بمن تذکر بده تا آنرا تصحیح کنم چون این گزارش بعرض عالیجناب خواهد رسید.

خاضعانه جواب دادم:

- شما لطف دارید قربان.

زیر لب اضافه کردم:

- فقط اگر اصل قضیه را می دانستید!

- "محاصره جلال آباد بتدریج تنگتر میشد و در همان حال قلعه در زیر

ضربات کوبنده قرار گرفته بود. سروان لیتل و درجه دارانش در جریان نبرد بقتل رسیدند ولی افراد باقیمانده در قلعه با رشادت تمام بمقاومت ادامه میدادند. بقراریکه یکی از سپاهیان برایم تعریف کرد ستوان فلاشمن می بایستی بخاطر شکنجه هایی که هنگام اسارت بدست افغانها متحمل شده بود در بهداری بستری شود زیرا قادر نبود خود را سرپا نگه دارد و تا مدت ها در برج زندان افتاده بود. همسفر او گروه بان هودسن تا هنگامی که ستوان فلاشمن فرماندهی عملیات را در قلعه به عهده گرفت، با شهامت و بیباکی فراوان در برابر

مهاجمان ایستادگی کرد. حملات دشمن با تلفات سنگین آنها یکی پس از دیگری دفع شد اما همین مقاومت موجب امتیازهای بیشماری برای جلال آباد گشت که در سرنوشت غایی آن موثر افتاد.

بخود گفتم: هودسن.. اینهم آن چیزی که تو می‌خواستی... " ژنرال سپل لحظه‌ای از قرائت گزارش دست کشید و در حالی که چشمانش را پاک میکرد و می‌کوشید تا با لحن محکمی نوشته‌اش را بخواند باز ادامه داد، احساس کردم که تحت تاثیر صحنه‌ها شدیداً عاطفی شده است.

— بدبختانه ما قادر با اعزام قوای کمکی به قلعه نبودیم و در این مورد کاری از ما ساخته نبود. دشمن با استفاده از آتشبار خود شروع به کوبیدن قلعه کرد و من سرهنگ دنی را اعزام کردم. نبرد سختی در قلعه که توسط توسط افغانها با خاک یکسان شده بود درگیر شد و عاقبت آنها عقب نشینی کردند و ما توانستیم زخمی‌هایمان را از معرکه تخلیه کنیم (افرادى که با چنان شجاعتی تا سر حد مرگ جنگیده و قهرمانی‌ها نشان داده بودند).

لحن صدایش چنان بلرزه افتاد که پیش خود گفتم همین الان این احمق بزرگ‌گريه میزند ولی بهر طور بود خود را نگه داشت و بقرائت گزارش ادامه داد:

— "چه دردی از این بالاتر که از آنهمه فقط پنج نفر زنده مانده بودند. گروه‌بان هودسن شجاع مردانه جان باخته بود و در نظر اول می‌پنداشتی که هیچ اروپائی از آن مهلکه جان سالم بدر نبرده است اما سرانجام ستوان فلاشمن فداکار و با شهامت را در پای دروازه بیهوش و مجروح پیدا کردیم در حالی که کوشیده بود با فدا کردن جان خویش نه تنها مانع هجوم افغانه گردد بلکه در حفظ درفش امپراتوری باعث افتخار کشورش شود. زمانی پیکر مدهوش او را یافتیم که پرچم را در دست‌های خود می‌فشرد و در حالی که چهره‌اش را بسوی دشمن گردانده بود تا آنها را از هیبت خود بحیرت و اعجاب افکند، از هوش رفته بود. جنازه‌های دشمنانش دور تا دور افتاده بودند. ابتدا ما او را مرده پنداشتیم ولی بعد از معاینه مختصر فهمیدیم که زنده است. من شخصا تصور نمیکنم که چنین شجاعتی تاکنون سابقه

داشته باشد و بهتر است هموطنان ما آگاه باشند که چه افراد سلحشوری جان می‌بازند تا آنان شرافت خود را حفظ کنند. عمل این افسر قهرمانانه بود و از صمیم قلب علاقمندم که هر خانواده انگلیسی نام ستوان فلاشمن را با احترام و افتخار یاد کند."

بخود گفتم: زکی! پس جنگ واترلورا هم همین طوری بردیم. خدا کند باد بگوش فرانسویها این خبر را نرساند و گرنه دوباره روی پشتمان سوار خواهند شد!

آیا تا بحال چنین خزعلاتی شنیده بودید؟ با اینحال مرا از این گفته‌ها خوش آمد افتخار و شرافت! هرگز فکر نمی‌کردم که ماجراهای کابل و قند مک تا این حد به مذاق انگلیسی‌ها خوش آمده باشد تا جایی که یک انگلیسی به صد خارجی بیارزد و خانواده‌ها را منقلب سازد و غرور ملی بیافریند. بویژه بعد از هزیمت و فرار مفتضحانه ژنرال علفی و مک ناتن چنین گزارشی می‌توانست نظر فرماندار کل جدید را یکسره زیر و زبر کند. پس من دیگر کاری نداشتم جز اینکه مرد و مردانه بگوشهای بنشینم تا تاج نخل خرما را بر سرم بگذارند. ژنرال سیل نام‌اش را در جیبش گذاشته و با نگاهی مهر آمیز مرا می‌نگریست. هاو لاک قیافه تلخ و جدی خود را حفظ کرده بود. تردیدی نبود که او ادعاهای ژنرال را باور نکرده و حتی آنها را هم کمی اغراق آمیز بشمار می‌آورد ولی مگر می‌توانست اعتراض و انتقادی هم بکند. بعدها شنیدم که مقاومت ما در قلعه اساساً "واجد هیچگونه امتیاز نظامی نبود ماست و اگر ژنرال سیل قوای کمکی را زودتر می‌فرستاد آن فاجعه پیش نمی‌آمد اما تزلزل و دودلی و ترس او از ضد حمله کار را با آنجا کشانید.

اینک نوبت پاسخگویی من بود: خیره در چشم‌های ژنرال نگاه کردم درست مثل نگاه دو مرد بر هم.

— قربان... شما ما را بیش از حد مورد الطاف و مراحم خود قرار دادید. ساخلوی ما در خور اینهمه محبت نبود. اما در باره شخص خودم باید... باید بعرض برسانم که بهیچوجه خود را لایق این بذل توجه نمی‌دانم تنها وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. همین و بس!

این نطق مردانه باعث شد تا گل از گل هاولاک بشکفتد و لبخندی به لبهای بی تبسمش نشست و ژنرال سیل از فرط غرور شکفته شد و بار دیگر تعریف و ستایش را از سر گرفت. عاقبت آرام گرفت و فرصتی پیدا کرد تا از من در باره نفوذم بداخل قلعه پرس و جو کند و اینکه چگونه من و هودسن از مابقی سپاه جدا شده بودیم درحالی که ژنرال علفی و مکنزی و شلتون و همسفرانشان و سایر گروگان ها هنوز در دست افغان ها اسیر بودند و تنها دکتر برای دین توانسته بود با یک شمشیر شکسته خود را نجات دهد و بیادگان برساند.

نگاه نافذ هاولاک دمی از من جدا نمیشد و باین علت بطور اختصار شروع به تعریف ماجرا کردم و گفتم که در بحبوحه کارزار جغد لک با جنگ و گریز و در پناه تپه و ماهور ها خود را از معرکه نجات دادیم تا بتوانیم به قند مک برویم و درست سر بزنگاه وارد عرصه پیکار شدیم و آنگاه با شاخ و برگ فراوان صحنه نبرد را تعریف کردم. ژنرال سیل زیر لب بدشمنان دشنام میداد حال آنکه هاولاک با قیافه گرفته و اخم آلود سکوت خود را حفظ کرده و مثل مجسمه سنگی بیحرکت ایستاده بود. بعد داستان دستگیری و شکنجهام را که بر شمردم ژنرال مرتبا "میگفت: " براوو - آفرین!" سپس برایشان شرح دادم با تمام اشککها هیچ اقراری نتوانستند از من بگیرند. شب که شد، توانستیم زندانبان هایمان را گول بزنیم و فرار کنیم. کلامی از نریمان بزبان نیآوردیم و در آخر گفتم که چگونه در میان خطوط افغانها بحالت خزیده عبور کردیم و سرانجام خود را به قلعه رساندیم.

ژنرال سیل همچنان مرا مورد تشویق قرار میداد و هنگامی فهمیدم که داستان اختراعیم مورد قبول قرار گرفته که هاولاک دستهایم را گرفت و بگرمی فشار داد. بدیهی است که منم نقش خود را بخوبی بازی کرده بودم و لحن صدایم با گفتارم هماهنگی داشت و صادقانه و صریح و عاری از فروتنی و افتادگی بیش از حد بود. میدانستم که یک افسر جزء دارد در مقابل فرماندهان ارشد خود گزارش میدهد و در این صورت بایستی جدی و محکم و بی لبخند بود. راز موفقیت در این است که کم گو باشی و گوشهای خود را در اختیار آنان

قرار دهی و بهنگام تعریف و ستایش خود راناراحت نشان بدهی و شکسته نفسی بکنی.

روشن است که قصه من درسراسر پادگان شایع شد و روزهای بعد بهمر افسری که بر می‌خوردم دستهایم را به ملاطفت می‌فشرد و تبریک می‌گفت. جورج برودفوت از اولین افسرانی بود که برای عرض تهنیت سراغم آمد و با آن عینک‌گذاری و محاسن پر پشت بناگوشش از دلاوریهای صادقانه تمجید کرد (حال آنکه خود او را افغانها شجاع شجاعان می‌نامیدند). بهر تقدیر فراموش نباید کرد که برانگیختن حس ستایش افسرانی چون ژنرال سیل و برادفوت و سایرین کارچندان ساده‌ای نبود. من هم شخصا "هیچگونه ناراحتی وجدان نداشتم و این کاملاً" طبیعی مینمود. چرا که نخواستم بدم مرا مزین به نخل طلایی کنند و در این رهگذر تناقض گفتار هم نداشتم. آیا هر کس دیگری هم بجای من بود چنین رفتار نمیکرد؟

چهار هفته‌ای که بخاطر پای شکسته‌ام بستری بودم از بهترین ایام عمرم بود. افغانها که حلقه محاصره را تنگ‌تر کرده بودند در اثر ضد حمله بموقع ژنرال سیل ناچار به فرار شدند و چند روز بعد "پولاک" با قوای کمکی از پیشاور رسید و مورد استقبال شدید افراد پادگان قرار گرفت. همانطور که انتظار میرفت مرا در این شادی و هیجان عمومی فراموش نکردند و بر تخت روان در مراسم استقبال از پولاک شرکت کردم. همان شب ژنرال سیل داستان قهرمانی‌های مرا موبمو برای پولاک تعریف کرد و بار دیگر ناچار میشدم از شرم خیس عرق شوم. پولاک که از شنیدن بلاهایی که بر سرم آمده بود بسختی خشمگین مینمود سوگند خورد که بهنگام تصرف کابل انتقام مرا از افغانها خواهد گرفت. نقشه این بود که آنها تواما "به کابل حمله کنند و گردنه‌ها را پاکسازی نمایند و گروگانها منجمله همسر ژنرال سیل را آزاد نمایند. در آخر ژنرال مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— اما تو پسر... تو بایستی تا خاتمه عملیات در همینجا استراحت کنی تا بخوبی بهبودی پیدا کنی.

بخود گفتم: "حالا وقتش رسیده که نقش خودت را بازی کنی."

زیر لب غریدم :

— ولی من قربان طاقت یک جا خوابیدن را ندارم . منم با شما خواهم آمد . آه ! ای پای لعنتی !

ژنرال لبخند زنان گفت :

— آرام باش . . . آرام . . . دوست من ! پس باید ترا با چوب زیر بغل به جبهه ببریم .

فریاد کشیدم :

— من باید حساب خود را با اکبر خان تسویه کنم . او اگر بزیز زمین هم برود از جنگ من خلاصی نخواهد داشت .

برادفوت که در آنجا حضور داشت خندهای کرد و گفت :

— بگذار ما بجای تو کابل را صاف و پاک کنیم آنوقت تو برو و هر کار دلت میخواهد بکن .

پس از گفتن این سخنان آنها رفتند و مرا تنها گذاشتند و بعدها شنیدم که برادفوت در باره من گفته بود : " جای او در نبرد گذرگاهها خالی بود که شجاعانه پیغامها را برساند و بعد در حالی که خیلی از غازیها را بدنبال خود راه انداخته بتاخت از این سنگر بآن سنگر بتازد و آنها را به هیچ بگیرد . "

آری براستی او نمیدانست با چه وضعی خود را حفظ کرده بودم . کسب شهرت همواره با افسانههای خوب و بد راست و دروغ همراه میشود و باین علت هر کسی که در افغانستان مرا میشناخت میکوشید تا پا جای پای من بگذارد و برادفوت در راس گروه مشتاقان قرار داشت .

پولاک وسیل در هجوم خود موفق بدستگیری اکبرخان نشدند اما توانستند گروگانها را آزاد کنند و ورود ارتش به کابل دلها را آرام کرد . البته قصد انتقام کشی در میان نبود چون طعم تلخ درسهایی را که دشمن بما داده بود چشیده بودیم و این بار دشمن پروری نمی کردیم . از بین اسیران و گروگانها تنها یک نفر بود که چشمانش دیگر بار بدیدار یاران و هموطنانش روشن نشد و آن ژنرال الفینستون بود که در اثر خستگی و نومیدی از پای در آمده بود .

روشن است که مراسم سوگواری باشکوهی ترتیب دادند که من البته در آن شرکت نکردم. هنوز هم عقیده دارم که او مرد نازنین و خوبی بود ولی برای فرماندهی - چه عرض کنم - یک هیولای واقعی بود.

اما اندک اندک اوضاع تغییر کرد و در آن زمان که افغانها در حال عقب نشینی در کوهستانها به پیکار برخاسته و ژنرال نات و پولاک و سیل پرچمها را بر فراز کوهها و صخرهها نصب میکردند و بازار کابل را صرفاً "بخاطر انتقام کشی منفجر میساختند و در آن هنگام که انگلستان وحشت زده اخبار انهدام و قتل و غارت را در افغانستان می شنید و دوک و لینگتون پیر با اوکلند دیوانه که ارتش کابلی را برای اشغال تپه و ماهورها و یخ و برف و شن و صحرای کشوری دیگر اعزام داشته بود بمخالفت برخاسته بود و در آن احوال که افکار عمومی و پالمرستون فریاد انتقام انتقام سر میدادند و صدر هیات وزیران نسبت باین خواسته آنان بی اعتنائی میکرد و بر آن نبود تا جنگ جدیدی براه اندازد تا بقول خود قبایل پاتان را بخواندن آثار آدام اسمیت تشویق کند - من پیروزمندانه در راه بازگشت به هند بودم. مرا باپایی که از توان و حرکت افتاده بود بر تخت روان می بردند، اینک شهرتی افسانهای و قهرمانی پیدا کرده بودم و بهتر است بگویم که حالا در ردیف چند قهرمان مشهور روز قرار داشتم و تشکیلات دهلی مرا بچشم خدایان افسانهای می نگریست و مرا قرین افتخار میساخت.

در راه خیبر پادگانی باستقبال آمد و در پیشاور "آویتابیل" پیرمرد در مراسم پیشواز خیر مقدم گفت و با خوشحالی صورتم را بوسید و بازگشت ظفرمندانام را تهنیت گفت. این مراسم در تمام طول مسیر برگشت تجدید میشد و در هر شهر و هر پادگان بگردنم حلقه گل آویزان میکردند و با هلهله و شادی باستقبال میشتافتند بطوریکه رفته رفته امر بر خودم مشتبه میشد و فکر میکردم که واقعا "یک قهرمان هستم. مردها دستم را بگرمی می فشردند زننها درحالی که اشک از چشم می ستردند زبان به ستایش من می گشودند و سرهنگها جام خود را بسلامتی ام می نوشیدند و افسرهای جزء دوستانه بشانام می کوبیدند و یک استوار ایرلندی با همسر جوانش از من اجازه خواست تا پدر تعمیدی

نوزادشان باشم و نام او را "فلاشمن اوتول" گذاشتند و زنهای عضو انجمن نیکوکاری لاهور شال قرمز رنگی را که نشانه‌ای از پرچم ما بود و خود بافته بودند طی مراسمی بمن تقدیم کردند در حالی که روی آن جمله "من تسلیم نمی‌شوم" را گلدوزی کرده بودند. در لود هیانا کشتی در مراسم وعظ و خطابه گفتار آتشین و منقلب‌کننده‌ای تحت عنوان "عشقی بزرگتر از ایثار نسبت بدوستان" وجود ندارد ایراد کرد و اشاره نمود که من تا سر حد فداکاری اعظم تنها سرمویی فاصله داشتم و آرزو کرد که در مرحله بعدی این سعادت نصیب گردد و آنگاه با افتخارم هورا کشیدند و گروه همسرایان شروع بخواندن کرد... تمام اینها در مقایسه با مراسم استقبالی که در هند از من بعمل آمد قابل گفتگو نبود. در آنجا شخص فرمانده کل "الینورو" در راس هیاتی در مقابل ساختمان فرمانداری به پیشوازم آمد و شخصا "زیر بغلم را گرفت و از تخت روان پائین آورد و بمن کمک کرد تا پله‌ها را یکی یکی بالا بروم. یک افسر تشریفات احترامات نظامی را بجا آورد و یک مرد قد بلند و تنومند با شل قرمز خطابه‌ای ایراد کرد و سپس به سر میز غذا هدایت شدم و در آنجا نیز فرماندار کل حدود یک ساعت سخنرانی نمود و مرا به قهرمانان اساطیری تشبیه کرد و از ترموپیل و آرمادای شکست ناپذیر مثال زد و اینکه چطور در حالی که جبین به درفش میهنم می‌سایدم چشم از وحشیان کینه‌توز برنمی‌گرفتم و از این قبیل یاوه‌ها. رویهمرفته او ناطقی وحشتناک بود و شکسپیر و سایر کلاسیک‌ها را با کمک دست و بازو می‌خواند و هر قدر که بیشتر به گفتار ادامه میداد حماقت و بیسوادی خود را آشکارتر می‌ساخت. اما مرا با او کاری نبود از زیر چشم به میز سفید و درازی که در روی آن بلطف بلاهت الینورو انواع مائده‌های زمینی بچشم می‌خورد، نگاه میکردم و در عین حال متوجه بودم که سرشناسان آن سرزمین چگونه با نگاه‌های تحسین‌آمیز مرا مینگرند. آنقدرها هم خام و نیخته نبودم که خودم را در آن جمع ببازم و مثلاً "بیتابانه دست به ساغر ببرم بلکه با قیافه‌ای جدی و ابروان بهم کشیده هیاتی کاملاً" نجیبانه پیدا کرده بودم. زنها از پشت بادبزنهای خود و یا با عینک یک چشم مرا ورنه‌انداز و سبک و سنگین میکردند و شوهرانشان بتایید گفته‌های

تحسین آمیز الینورو بگرمی کف میزدند و ابراز احساسات می کردند .
 در پایان با صدای انکرالا صواش آهنگ معروف " برای اینکه او پسر
 خوب و نازنینی است " را خواند و مابقی هم از جا بلند شدند و با او دم
 گرفتند در آن حال نمیدانم چرا بیاد حرفهای گروهبان هودسن افتادم و بیاختیار
 خنده ام گرفت . آیا براستی اگر هودسن بجای من بود چنین تشریفاتی برایش
 قائل میشدند و یا برای منی که افسر بودم چنین مراسمی ترتیب داده بودند
 آیا بالاخره او می توانست خویش را تا این حد بالا بکشد و باصطلاح خود
 را قالب کند ؟ هنگامی که تصمیم گرفتم از جا بلند شوم و بایراد نطق جوابیه
 بپردازم الینورو مرا سوگند داد در صورتی باین کار رضایت خواهد داد که
 در تمام مدت ایراد سخنانی باو تکیه کنم و از این حیث تا پایان عمر قرین
 افتخارش سازم .

حضار بشدت ابراز احساسات کردند و من در حالی که به فرمانده کل
 که صورتش از فرط هیجان گلگون شده بود ، تکیه داده بودم ، مشغول صحبت شدم .
 رشته سخن را از آنجا بدست گرفتم که این برای من که یک جنتمن
 انگلیسی هستم افتخار بزرگی است که وظیفه خود را بنحو احسن انجام داده
 باشم و امیدوارم در کسوت سربازی نیز موفق با اجرای این وظیفه شده و اگر
 افتخاری در این رهگذار نصیب گشته بیشتر خود را مدیون سرزمینی میدانم
 که مرا در خود پرورش داده و مدرسمای که در آن استادانش مرا یک مسیحی
 معتقد با آداب مقدس بار آورده اند (خودم نمیدانم این کلمات را چه کسی در
 دهانم گذاشت ولی گفتن دروغ که خطری ندارد !) سپس اضافه کردم که من
 خود را در این احترامات با تمام همقطارانم شریک میدانم ، مردانی که افانها
 را (اینجا را درست دقت کنید !) به جای اولشان برگرداندند و یک بار
 دیگر انگلیسی ها نشان دادند که برده هیچکس نخواهند شد . (غریو کف زدنهای
 شدید) آنگاه ادامه دادم که بهر تقدیر من کار مهمی انجام نداده ام ولی امیدوارم
 منبعد نیز بتوانم از عهده وظایفی که بمن محول میشود بر آیم (صدای کف
 زدن را شنیدم ولی بشدت قبلی نبود و باین جهت تصمیم گرفتم به سخنانی
 پایان دهم .)

در آخر از خداوند مسئلت کردم که لطف و مرحمت خود را از همقطاران شایسته‌ام که در میدان نبرد می‌جنگند، دریغ ندارد.

لرد الینبورو بعدها بمن گفت:

— فلاشمن... صداقت و سادگی بیحد شما در اعتلای احساساتی که موجب جلب تحسین و ستایش همگان شما میشود، موثر بوده است و هر کس که گفته‌های شما را شنید چنین احساس پیدا کرد. من بشما درود میفرستم و کشورتان هم در ارسال این پیام تهنیت آمیز وظیفه خود را انجام داد. بعد از بازگشت ژنرال سیل از لشکر کشی ظفرمندانهاش، آنطور که باید و شاید در وطن از قهرمانان تجلیل خواهد شد. فلاشمن شما وظایف خود را بنحو احسن انجام داده‌اید و در اینجا دیگر کاری ندارید. من هر چه زودتر شما را به کلکته خواهم فرستاد تا پس از بهبودی کامل با کشتی بانگلستان برگردید.

دهانم از تعجب بازماند: کاش چیز دیگری از خدا خواسته بودم. بیرون رفتن از این سرزمین جهنمی و دیدار دوباره انگلستان و خانها و پایتخت، باشگاه‌ها آنهم باشگاه‌های ممالک متمدن و مثل قهرمان مورد استقبال قرار گرفتن (همانطور که بمن قول داده بودند) و بازگشت پیروزمندان به کشوری که تقریباً "مخفیانه از آن بیرون آمده بودم و بالاخره فرار از وحش و وحوش و گرما و کثافت و خطر و باز یافتن شیرینی و لطف زندگی و بخواب رفتن در امنیت و آرامش و بهره‌مند شدن از ملاحظت و زیبایی السپت و گردش در پارک و جواب سلام گفتن قهرمانانه به مردم عادی و رویهم بازگشت به زندگی... بیرون جستن از یک کابوس بود و من از این اندیشه بخود لرزیدم. الینبورو اضافه کرد:

— مساله افغانستان را باید با ارسال گزارشهای مشروح دنبال کرد و من هیچکس را بهتر از شما برای حل این مساله نمی‌بینم.

— امر بفرمایید قربان. در اجرای اوامر گوش بفرمانم. حالا که اصرار می‌فرمایید چاره‌ای جز اطاعت ندارم.

بازگشتم به هند چهار ماه طول کشید و چهار ماه نیز برای مراجعت به انگلستان صبر میکردم اما نمیدانم چرا این بار دوران بازگشت طولانی و خسته کننده بنظر نیامد. منی که بصورت تبعیدی از سرزمینم اخراج شده بودم این مرتبه بصورت قهرمان باز می‌گشتم. اگر کمترین تردیدی در این باره داشتم، مراسم استقبال این فکر را بکلی از سرم دور کرد. فرماندهان و افسران و افراد با چنان شور و محبتی به پیشوازم می‌آمدند که گویی من خود دوک دوولینگتون هستم و بعد از اینکه می‌فهمیدند که در مجلس آرای دست‌کمی از آنها ندارم شب‌های خوشی را می‌گذرانیدیم و من از تعریف کردن قصه‌هایم سیر نمیشدم و آنها هم از شنیدن آنها. بعضی از افسران کهنه‌کار و پارودم سابیده باصطلاح "بی قمقمه مشق کرده" که چیزهایی از گوشه و کنار شنیده بودند ماجراهایم را به‌جد نمی‌گرفتند ولی من که از آنها رو دست نمی‌خوردم بگوشت و کنایه حالیشان میکردم که این شایعه پردازان یا حسودی میکنند و یا تاب دیدن قهرمانان را ندارند! اما هم اکنون نیز نمیدانم چرا دفاع از جلال آباد با اینهمه اعجاب و شگفتی روبرو شد در حالی که هنوز هم تصور میکنم کاری بسیار ساده و معمولی بود. ولی چه میشود کرد.

بهر حال من اولین نفری بودم که از ساخلوی هند ب انگلستان باز می‌گشتم و هم در روی کشتی و هم در خاک استقبال از من بی نظیر بود. مسافرت با



کشتی اندک اندک طولانی و خسته کننده میشد و با اینکه پایم بهبودی یافته بود ولی غالب اوقات همنفسی نداشتم و به تنهایی خو گرفته و با گوشه نشینی روزهای سفر را سپری می کردم و در این روزهای عزلت بیشتر بفکر السپت بودم و نه تنها احساس روزهای نخستین را در باره او نداشتم بلکه رفته رفته باین اندیشه رسیده بودم که عشقی پاک و معصومانه نسبت به همسر، زنی که کلیسا هم او را از آن من دانسته بود، پیدا کرده بودم و دلم میخواست که هرچه زودتر خودم را با او می رسانیدم و در این رویاها ساعت های سنگین را سپری می کردم و سرانجام هنگامی که کشتی ما به جنگلی از کشتی هایی که در ساحل لنگر انداخته بودند رسید احساس بیسابقه ای که دست کم روحی بود تاجسمی مرا در خود گرفت.

میخواستم سرزده به خانام بازگردم و باین خاطر ورود خود را به کسی اطلاع نداده بودم، با شتاب خود را به خانه رساندم و در برابر نگاه های شگفت آلود عابران که میدیدند مردی عجول و سیه چرده در را با کوبیدن دارد از پاشنه در می آورد، بر آن بودم تا عزیزانم را از دیدار خود شگفت زده کنم. اواسالده پیر با همان وقار و طمانینه خاص خودش در را باز کرد و بدیدن من دهانش از حیرت باز ماند، تالار خانه مثل گذشته خاموش و خلوت بود اما بعد از گذشت زمانی بس طولانی که همه چیز یکباره غیر عادی و نامانوس بنظر میرسند، دیدار آن منظره چنین احساسی در من بوجود آورده بود فریاد کشیدم:

— السپت... اوه! السپت! منم!

اوسالده آهسته در گوشم گفت که پدرم از خانه بیرون رفته و من با خوشحالی به پشتش کوبیدم و موهای بناگوش را کشیدم و گفتم:

— دعای خیرم بدرقه راهش باد. انشالله او را روی تخت روان بخانه می آورند. خوب، خانم کجا است؟ السپت... اوهوی! اوهوی!

اوسالده سرگردان و حیران بر جای ایستاده بود و نمیدانست چه کند و چه بگوید که بناگاه دری در مقابلم باز شد و جودی زن پدرم از آن بیرون آمد. ابتدا او را بجا نیاوردم چون فکر نمی کردم که او هنوز در آن خانه

زندگی کند و با خلق و خوی پدر دوام آن زن در آنهمه مدت عجیب مینمود گفت:

— سلام!... پس بابا هنوز اسبش را عوض نکرده!

دهان را بجواب باز نکرده بود که صدای پاهایی در راهرو شنیده شد و السپت با نگاه شگفت زده پدیدارگشت. خدایا چه زیبا شده بود. قلبم از دیدار همسرم به تپش افتاد و هرگز تصور نمیکردم تا این اندازه تغییر کرده باشد. پله‌ها را چهار تا یکی پشت سر گذاشتم و خودم را باو رساندم و دستش را فشردم و بانگ برگشیدم:

— السپت... منم... خود من... برگشتم.

در حالی که بگرمی بابر از احساساتم پاسخ میداد گفت:

— اوه! هاری!...

طرف‌های غروب خدمتگاری آمد و خبرمان کرد که پدر بخانه بازگشته است و ظاهراً "بایستی آن شب، از شب‌های پرشکوه زندگی من، بسان بازگشت آشیل، پر افتخار و غرور آمیز باشد ولی هرگز چنین نشد. پدرم در این دو سال بکلی پیر و شکسته شده بود. صورتش قرمز تر و شکمش برآمده‌تر و موهای شقیقه‌اش سفیدتر گشته بود. رفتارش با من احترام آمیز و مودبانه بود و اعلام داشت که از داشتن چنین پسرى احساس افتخار می‌کند. حوادث و ماجراهای هندوستان در تمام شهر پیچیده بود و بیانات ستایش آمیز لرد الینبورو و ژنرال سیل و هاوлак دهان بدهان نقل می‌شد. لیکن شادی کانون خانواده بیش از این دوام نیاورد و پدرم در نوشیدن مشروب افراط کرد و اختیار از دست داد و در سکوت و خاموشی بیسابقه‌ای فرو رفت. احساس کردم که حوادثی اتفاق افتاده اما بیش از آن پی جویی نکردم.

جودی هم در مراسم حضور داشت و من فهمیدم که اوضاع بنحو آشکاری تغییر یافته است و آنرا بفال‌نیک نگرفتم. جریان از این قرار بود که بعد از دعوای دو سال قبل‌مان با هم انتظار نداشتم که در خانه تا این اندازه جا باز کرده باشد. اما بزودی فهمیدم که جودی گذشته‌ها را فراموش کرده و این را بگوشه و کنایه حالیم کرد.

از آن گذشته من هم بکلی عوض شده بودم و دیگر آن جوان خام و بی تجربه سابق نبودم و کاری بکار او و پدرم نداشتم. تمام توجهم معطوف السپت بود و بسخان شیرین او گوش میدادم و او را که مفتون قهرمانی هایم در هند و افغانستان شده بود بیش از پیش مجذوب خویش می ساختم و از اینکه چنین شوهر برازنده ای دارد او را در افتخار غرق می کردم. لیکن از همان برخورد اول احساس ناخوشایندی آزارم میداد. چیزی در السپت تغییر کرده و رفتارش با گذشته فرق کرده بود. هر کار کردم که خیال آزار دهنده سوءظن را از خاطرم دور کنم اما با سماجت تمام بار دیگر بسراغم آمد. آری السپت همان زن ساده ای نبود که من ترک کرده بودم و چیزی در او گم شده بود که هر کار می کردم نمیتوانستم آن را پیدا کنم.

بهر تقدیر صبح روز بعد، پیش از اینکه پدرم از خانه بیرون رود، بسراغ او رفتم. از همان ساعت باده نوشی را آغاز کرده بود. حال خوشی نداشت ولی چاره ای نبود و باید با او گفتگو می کردم. با صراحت تمام ناراضیتی خود را از حضور جودی در آن خانه اظهار داشتم و گفتم که باید هر چه زودتر عذر او را بخواهد که با شخصیت و مقام من جور در نمی آید. برسدی جوابم داد:

— پس اینطور؟ ... می گویی که اوضاع تغییر کرده؟

— بله پدرجان ... شما بزودی متوجه این تغییرات خواهید شد که من تا چه اندازه در این شهر از شهرت و محبوبیت برخوردارم. در تمام هندوستان از من صحبت میکنند. اولین ضرر متوجه السپت خواهد شد و او چوب این کار را می خورد.

پدرم جواب داد:

— ولی السپت جودی را خیلی دوست دارد.

— ببین پدر تعارف را باید کنار گذاشت. من بمیل و سلیقه السپت کاری ندارم، مادر بین مردم زندگی می کنیم. و این مردم اگر ببینند که ما این گربه ملوس را در خانه مان نگه داشته ایم با چشم دیگری نگاهمان خواهند کرد.

— خوب ... خوب ... داریم بجاهایی باریک می رسم.

پوزخندی زد و جرعه‌ای نوشید و متوجه شدم که شعله خشم و غضب در او بالا می‌گیرد و تعجب کردم که چرا هنوز شکیبایی نشان میدهد و بصرم داد نمیکشد:

— فکر نمی‌کردم که اقامت آقا زاده درهند جنابعالی را چنین نازک‌نارنجی بار آورده باشد. باور کن فکر می‌کردم آدم شده‌ای!

— پدرجان درست فکر کنید چنین چیزی امکان ندارد. او را بملک‌خودتان در لایسستر بفرستید و یا درهر قبرستان دیگر جا و مکانش بدهید ولی اینجا نه! مدت درازی نگاهم کرد و بعد اظهار داشت:

— بر شانس بد لعنت. یعنی من همیشه باید در باره‌تو بغلط قضاوت کنم؟ بهتر از هر کس از ذات تو خبر دارم و میدانم که خر در پوست شیر رفته‌ای و اسم شجاع و قهرمان را یکد می‌کشی و اگر هم این لقب را از کله خری و یا ته‌ور و جسارت بدست آورده‌ای ولی من یکی را که نمیتوانی گول بزنی، پسر عزیزم. بچه‌زبان بتو بگویم که السپت، جودی را دوست دارد و اگر السپت او را نگه داشت، آنوقت چه می‌گویی؟

— السپت فقط کارهایی را که من مایلم انجام میدهد.

— من شک دارم.

— چه می‌خواهید بگویید پدر جان؟

— افسوس که حرف‌هایی از دهان من بیرون می‌کشی که باب طبع نیست. السپت و آن خانواده لعنتی‌اش از یک سال قبل آن خانه را صاحب شده‌اند. بی تابی نکن و هر وقت نوبت صحبت بتو رسید شروع کن.

مقصود پدرم را اصلاً "درک نمی‌کردم:

— هاری، من بآخر خط رسیده‌ام. نمیدانم چطور آنرا برای توضیح دهم. باورکن من در تمام زندگی نفهمیدم پول از کجا بدست آمد و چطور خرج شد. اما گرفتار چند بد شانس شدم و ناچار همین خانه و قصر لایسستر را گرو گذاشتم و بالاخره در معاملات راه آهن تیر خلاص بسر زندگیم شلیک شد و تا خرخره به جهودها بدهکار شدم و هر ساعت منتظر بودم که ماموران عدلیه بخانه‌ام بریزند و دار و ندارم را بگیرند. میخواستم جریان

را برای بنویسم ولی چه فایده داشت؟ خلاصه بگویم که این خانه و ملک لایستردیگر بمن تعلق ندارد و مالک آن آقای موریسون پدرزن گرامیت می باشد که بعد از اینکه مرد به دخترش تعلق خواهد گرفت. خدا کند پیر گفتار دچار طاعون بشود و شرش را از سرمان کم بکند!

از جا جست و دور اتاق گشت و سپس در مقابل بخاری ایستاد و گفت:
 - او بخاطر دخترش تمام دیون مرا پرداخت کرد. ولی آن روز که به خانام آمد و منت سرم گذاشت که خدا دخترش را بیاری ما فرستاده و گفت که اگر وجود السیت نبود هرگز چنین لطفی را در حق من روا نمیداشت. خوب گوش کن پسر... در تمام طول دوران خدمت در پارلمان چنین خفت و خواری را متحمل نشده بودم... آه که اگر قدرت داشتم با یک اردنگ آن خوک را از در بیرون می انداختم ولی چاره ای نداشتم و ورشکسته به تقصیر بودم و پدر شوهر دلباخته. بعداً "توسط همین دختر سبکسری که تو باسم عروس بخانه من آوردی شروع پرداخت دیون من کرد و حالا...
 - هیچ پولی هم بدخترش میدهد.

- نه. ولی باین ترتیب که دخترش هر قدر از او پول میخواهد او هم بحساب ما پرداخت میکند. میدانی که او دخترش را می پرستد و دختره هم خرخره ما را توی دست های خود گرفته و بهر طرف که بخواهد ما را - من و تو را فراموش نکن - می کشاند و چون السیت، جودی خانم را دوست دارد بنابراین از دست ما هیچ کاری ساخته نیست و اگر بیش از این اصرار کنی خودت را به جهنم میفرستد.

بدقت به گرفتاری های پدرم گوش دادم و آنچه را که آن بورژوازی پایند قراردادها گفته بود سبک و سنگین کردم ولی هر چند که از خون او بودم اما بیشتر بمادرم می رفتم و گسسته از ادا و اصول بورژوازی تصمیم خود را گرفتم و هنگامی که داشت خود را آماده میکرد تا مابقی قضایا را شرح دهد پرسیدم:

- پدره چه مبلغی در اختیار السیت می گذارد؟

- برای گفتم که هر چه دختره اراده کند به کسبه اش می ریزد ولی تکرار میکنم که ما حق برداشت یک پنی هم نداریم.

گفتم:

— اشکالی ندارد. تو پول را پیدا کن... بعداً" کسی از تو سوالی نخواهد کرد که آن را از کجا آورده‌ای. با دهان باز نگاهم کرد و با صدایی که گویی از ته چاه در می‌آمد گفت:

— هاری... مگر واقعا" تو هیچ غروری نداری؟

بسردی جواب دادم:

— منم باندازه شما غرور دارم. در ضمن شما را هم هنوز در این خانه

می‌بینیم؟

نگاه خیره‌اش را بسویم متوجه کرد و قبل از اینکه با بطری بسرم بکوبد از اتاق بیرون رفتم. میدانستم که با السپت بنوعی توافق خواهم رسید و علاوه بر آن آدم طماعی نیستم و میتوانم از آن نمد کلاهی برای خود دست و پا کنم. فاقد غرور پدرم بودم و نیازی به تحت فشار گذاشتن موریسون پدرزنم را هم نداشتم. درست است که مایملک پدری در این میانه از بین رفته بود ولی جای تاسف و حسرت نبود چون بعد از اینکه رخت از این سرا می‌کشید، میراث او بطور عمده به السپت میرسید و من سهم خود را دوباره بدست می‌آوردم.

در اولین فرصت مناسبی که بدست آوردم جریان را سر بسته باالسپت در میان گذاشتم و اوسخا و تمندانه آنچه را که می‌خواستم بمن قول اجابت داد و با نگاهی محبت آلود گفت:

— عزیز دلم... من هرچه دارم مال تو است. تو خودت میدانی که کافی است فقط از من بخواهی و آنوقت ثمره‌اش را ببینی. گفتم:

— ممنونم. ولی آنقدرها هم ساده نیست. فرض کنیم که اگر تو مستمری منظمی از پدرت بگیری دیگر بریز و بپاش نخواهی کرد.

— بدبختانه پدرم باین کار راضی نخواهد شد. او آدم عجیبی است... بلی... می‌فهمیدم. اصرار کردم ولی بیهوده بود و بجایی نرسیدم. شاید که السپت دخترکی ابله و نادان بود ولی سرنخش را پدری بدست داشت که

مایل نبود دخترش به ساز فلاشمن‌ها برقصد.

وکیل خانوادگی موريس‌ها، در ازای مطالبات معقولانه السیت مبالغی در اختیار وی می‌گذاشت و تقریباً "هر چه او می‌خواست بوی پرداخت میشد. درسوار نظام‌نمیدانستند با من چه کنند و بهتر بگویم سرم را بطاق کوبیدند تا بعداً "کار مناسبی برایم پیدا کنند. البته دور و برم شلوغ بود و همیشه مهمان‌های ناخوانده و هواخواهان و دوستان‌ارنم در خانه وول می‌زدند و غالباً "دوستان و آشنایان پدرم که از سال‌ها پیش با او ترک مراوده کرده بودند، بهانه تجدید ارادت بسراغمان می‌آمدند و یا به مهمانی و ضیافت دعوت میشدیم و یا بنامه‌هایی که در تمام اتاق‌ها پراکنده شده بود پاسخ می‌گفتم و جراید نیز از قلمفرسایی در باره "قهرمان کابل و جلال‌آباد" دست برنمیداشتند و "پانچ" نشریه فکاهی و مصوری که تازه شروع بانتشار کرده بود تصویری ازمن درحالی که پرچم انگلستان را در آغوش گرفته بودم ترسیم کرده بود و گروهی افغان‌ها که بیشتر باسکیموها میمانستند، میخواستند آنرا از جنگ من درآورند.

السیت یکجا وازده شماره از آن نشریات را خریداری کرد زیرا او اصولاً "موجودی بود که از مدح و ستایش خوشش می‌آمد بویژه آنکه زنان قهرمان‌بیش از شوهرانشان مورد تمجید قرار می‌گیرند - علی‌الخصوص که آب و رنگی هم داشته باشند!

یک شب که بتاتر رفته بودیم مدیر تماشاخانه حضور ما را به تماشاچیان اعلام داشت و از ما خواهش کرد که بلند شویم و بابرز احساسات مردم که همچنان کف می‌زدند و تشویقمان میکردند، پاسخ دهیم. السیت براستی غرق درشف شده بود و از فرط مسرت اختیار از کف داده بود و مرتباً "می‌گفت: - اوه! هاری!... از خوشحالی نزدیک است بمیرم! هاری، تو مشهور شدمای! من..."

جمله‌اش را تمام نکرد اما من میدانستم که چه میخواست بگوید: "بلی او هم مشهور شده بود."

در این لحظه احساس کردم که او را بیشتر از هر زمان دیگر دوست میدارم.

در هفته‌های اول بازگشتم به انگلستان مرتباً "ما را به ضیافت‌های گوناگون می‌خواندند بخصوص که پیروزیهای نظامی در افغانستان و چین (جنگ تریاک در چین باعث شد که هنگ کنگ بانگلستان واگذار شود ارتش را غرق در افتخار ساخته بیشتر ما را مورد توجه قرار میداد. در هر محفلی، افسران ارشد و امرا ما را - و بخصوص السپت را - احاطه میکردند و من بی آنکه سوءظنی بدلم راه بدهم نظاره‌گر ستایش‌های مبالغه‌آمیز آنان میشدم و این جمع چاپلوسان را به مگسانی که کوزه عسلی را در میان گرفته‌اند تشبیه میکردم که بیش از آن فراتر نمیرفتند. اما جسورتر از همه آنها سروانی از گارد مخصوص بنام "واتنی" بود که بسیار از خود راضی و مغرور مینمود و از هر فرصتی برای ره بردن در دل دوست استفاده می‌کرد. کار بجایی رسید که یک بار باو نهیب زدم:

- جناب سروان... بخودتان دیگر زحمت ندهید و اگر می‌خواهید خانم فلاشمن را به تمرین سواری ببرید، من هستم و این کار را انجام میدهم. چون در غیاب من هفت‌ای دو روز السپت را تمرین سوارکاری می‌داد. با وقاحت تمام جواب داد:

- البته که شما سوار کار قابلی هستید ولی لااقل اجازه بدهید فقط نیم ساعت دیگر ایشان را تعلیم بدهم.

با خشونت پاسخ دادم:

- حتی نیم دقیقه هم اجازه نمیدهم.

سری تکان داد و گفت:

- عجب آدم‌هایی پیدامی‌شوند!... اینکه خودخواهی محض است. شرط می‌بندم که خانم فلاشمن با شما موافق نیست.

- اشتباه می‌کنید آقا!

با لبخند مغرورانه‌ای گفت:

- خواهیم دید.

دلم می‌خواست که سیلی محکمی بصورتش می‌زدم ولی بر خود مسلط شدم و او را در اتاق انتظار کاشتم و تند و تند از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق

السبت که پشت میز آرایش و جلوی آئینه نشسته بود و خود را در آن ورنانداز میکرد شدم و جریان را از سر تا ته برایش تعریف کردم. و از او خواهش کردم که دیگر آن مردک را بخانه راه ندهد و ملاقات خود را با اوقع کند. در حالی که همچنان در آینه قیافه خویش را نگاه می کرد با خونسردی پرسید: - گفتی کی؟ ... این یارو کیست؟

- همین که سری مثل کله اسب دارد و اینجوری حرف میزند ...

- از اینجور آدم ها دور و بر ما زیاد هستند من که اصلاً " او را بجا

نمی آورم. هاری عزیزم ... فکر می کنی این آرایش بهم میاد؟

از لحن کلام او هرگونه سوءظنی در من از بین رفت و خیالم از حیث مرد مزاحم بکلی آرام گرفت و بزودی آن ماجرا را از یاد بردم تا اینکه یک روز قرار بود دیدن دائمی ام "بندلی" بروم. به السبت گفتم که تا عصر که به مهمانی جای دعوت داشتیم بروا هم گشت. اما هنگامی که بخانه دایی بندلی رسیدم او مرا در درشکاش نشاند و گفت که باید بملاقات "دوک دو ولینگتون" برویم (دوک دوولینگتون سردار معروف انگلستان و فاتح معروف نبرد واترلو و نخست وزیر در سالهای ۱۸۱۸ - ۱۸۳۰) تا آن زمان من بافتخار دیدار دوک دوولینگتون نایل نشده بودم و هنگامی که در اتاق انتظار بسر میبردیم و دائم باندورنی رفته بود صدای گفتگوی آنها رامی شنیدم کما گهان در باز شد و دوک دوولینگتون که موهای سپید و صورتی پر چین و چروک داشت و بینی عقابیش در بین هزارها نفر مشخص بود، بر درگاه ظاهر گشت. با چشمان نافذش نگاهم کرد و در حالی که دستم رامی فشرد گفت:

- پس فلاشمن شما هستید!

علیرغم سن زیادش با چابکی خاصی راه می رفت و در لباس خاکستری رنگش بسیار برازنده جلوه می کرد.

- از شما با من زیاد صحبت کرده اند مثل اینکه بغلط هم نگفتانند. الینور و پالمرستون هر چه دلشان می خواهد بگویند ولی این تنها عملیات موجه این جنگ بود.

نمیدانم چرا در آن لحظات بیاد گروه بان هودسن افتادم و بخود گفتم:

"ای پسر کجایی که بیایی ببینی که دارم عرش را سیر میکنم."

دوک چند سوالی از من در باره افغانها بطور اعم و اکبرخان بطور اخص نمود و بخصوص موضع ما در عقب نشینی نظر وی را بخود جلب کرده بود و من هم بخوبی از عهده پاسخ برآمدم و او هم بدقت گوش می داد و فقط با "هوم وهان" اظهار نظر میکرد و در پایان گفت:

— بدبختی اینجا است که عملیات سازمان داده شده نبود. بهر حال از مردان سیاسی بیش از این نباید انتظار داشت و بیهوده بآنان پند میدهم و طرفی نمی بندیم. بیندلی... اگر من آدم هایی مثل مک ناتن با خودم در اسپانیا داشتم هنوز در لیسبون بودم. بیندلی میخواهید با فلاشن چه کنید؟...

آیا "باهاردینج" صحبت کرده اید؟

بیندلی اظهار داشت که بایستی برای فلاشن هنگ مناسبی پیدا کرده و دوک نیز تصدیق نمود.

— بله... او را باید در پست فرماندهی مناسبی منصوب کنیم. اگر حافظام یاری کند شما در هنگ یازدهم بودید.

سپس در حالی که بدقت مرا می نگرید ادامه داد:

— ولی بخصوص بشما توصیه میکنم که بآن قسمت برنگردید. شخص علیاحضرت ملکه از افسران مستقر در هند مکدر هستند. من خودم چند بار بایشان متذکر شدم که در آنجا خدمت کرده ام اما عکس العمل موافقی نداشتند. آقای فلاشن من بایستی شما را امروز بعد از ظهر بحضورشان معرفی کنم. ساعت مقرر حاضر باشید.

پس از گفتن این حرف عقب گرد کرد و چیزی در گوش بیندلی گفت و باتاقش رفت و در را پشت سرش بست.

شگفتی مرا خودتان حدس بزنید؛ ولینگتون کبیر با من درد دل کرده و مهم تر از آن مرا هم می خواست به حضور ملکه ببرد... از خوشحالی گویی بال در آورده بودم. بهشتاب به خانه بازگشتم تا این خبر بهجت اثر رابه السپت بدهم تا دست کم پدر نابکارش تحت تاثیر قرار گیرد و بتوانم بعد از آن براحتی تیغش بزنم.

پله‌ها را چهار تا یکی بالا رفتم اما السپت در اتاقش نبود. او را صدا زدم.

اوسوالد ظاهر شد و خبر داد که خانم بیرون رفته‌اند. گفتم:

— کجا رفته؟

با قیافه‌ای گرفته گفت:

— یعنی، آقا... راستش من درست نمی‌دانم.

— با جودی خانم رفته؟

— نه، آقا، نه، با جودی خانم نرفته‌اند، جودی خانم پایین تشریف دارند.

حال غربی‌بی داشت و فهمیدم که از او چیزی دستگیرم نمی‌شود. بسراغ جودی رفتم. مشغول بازی با گربه‌اش در تالار بود. پرسیدم:

— زنم کجا است؟

طبیعی‌تر از همیشه جواب داد:

— با سروان واتنی بیرون رفت. برای اسب سواری. ملوسم... ملوسم...

بیا اینجا فکر میکنم رفتند به پارک.

حالم را نمی‌فهمیدم:

— اشتباه میکنی... من خودم دو ساعت پیش واتنی را بیرون کردم.

— بهر حال برای هواخوری رفتند و فکر میکنم حدود یک ساعت و نیم

قبل بود.

گربه را بغل کرد و شروع بنوازش پشت او نمود:

— چه غلطی کردی؟

— فقط گفتم که آنها باهم بیرون رفتند. همین و بس.

از کوره در رفتم:

— باو گفته بودم که این کار را نکند.

در حالی که جودی گربه را نوازش می‌کرد از زیر چشم با نگاه تمسخر

آلودش مرا می‌نگریست:

— شاید بخوبی متوجه مقصود شما نشده وگرنه این کار را نمیکرد، اینطور

نیست کوچولو؟

نگاهی باو انداختم و احساس کردم عرق سردی بر تنم نشست:

— افعی بد زبان ... می فهمی چه می گویی؟

— حرف بدی نزد من ، فقط نمیدانم در سر شما چه میگذرد ، میدانید موضوع

از چه قرار است؟ شما آدم حسودی هستید .

— حسود؟ چرا باید حسادت کنم؟

— خودتان بهتر از من می دانید .

نگاهی آمیخته به خشم و اضطراب بر او افکندم و گفتم :

— خوب بمن گوش بده ، من می خواهم دلم را صاف کنم . دلم می خواهد

اگر چیزی از زن من میدانی زیانت را بگردش در بیاوری و راست و پوست کنده

بگویی .

پدر بینوای من درست سر بزنگاه وارد هال شد و جودی را صدا زد .

جودی در حالی که گربه را همچنان در بغل داشت ازجا بلند شد و براففتاد

و هنگامی که بنزدیکی در رسید با تبسم زهرآگینش نگاهی بمن انداخت و

گفت :

— اما شما؟ ... جناب عالی در هندوستان چکار می کردید؟ مشغول تحقیق

و مطالعه بودید و یا سرود مذهبی می خواندید؟ لابد خودتان هم گاهی اوقات

بسواری می رفتید؟

در را محکم پشت سرش بست . افکار موزی و پریشانی بهمفزم هجوم آورد .

سوئطن بناگهان خود را بروز میدهد و یکباره تمام روح و فکر ما را بخود

میگیرد و آنگاه دیده بر خوبیها بسته میشود و جز بدی نمی بینیم . السپت را

دیگر آن همسر پاک و ساده نمیدیدم و نیشهای جودی — هر چند که او را

دروغگو و نامی تمام عیار میدانستم — کار خود را کرده بود او زنی پاک دامن

بود و این وصلهها باو نمی چسبید و می توانستم در مورد عفت و صداقتش سوگند

بخورم .

مدتها با خود در بحث و جدل بودم و سرانجام عقل سلیم بیاریم آمد ،

بخود گفتم مگر چه شده است؟ او بیک سواری ساده رفته و بر خلاف تمدن

است اگر خود را در این باره سرزنش کنیم. شاید امروز صبح در باره خطاری که باور کرده بودم دقت لازم نکرده است و بر او گناهی نیست. اصولاً "السپت زنی گیج و فراموشکار بود و بسادگی موضوعات را از یاد میبرد؛ شاید اینهم یکی از آنها باشد. اما بایستی گریه را دم حجله بکشم تا دیگر از این غلطها نکند. چه کنم؟ دعوا و مرافعه راه بیندازم و طلاقش بدهم و او را از خانه بیرون کنم؟ خدای من! این کار از من ساخته نیست، پدرم که قبلاً "همه چیز را گفته بود. یکباره ترس برم داشت. اگر السپت مرا فریب میداد چگونه قادر بدفاع از خود میشدم. البته می توانستم او را تکه تکه کنم... ولی بعدش چه میشد؟ به گدایی می افتادم و باید زیر پل خوابم؟ در آن صورت بایستی از ارتش بیرون می رفتم و شهر و دیار را هم ترک می گفتم آنهم بدون یکشاهی پول و

بخود نهیب زدم. این جودی لعنتی حس حسادتم را تحریک کرده بود. او میخواست انتقام دو سال قبل را از من بگیرد و هنوز کینه اش پا برجاست. جای نگرانی نیست و بیخود نسبت به السپت مشکوک شدم. وای بر احوال این پتیاره. اگر دروغ گفته باشد. بلایی بسرش بیاورم که این بار دیگر از این غلطها نکند و پشت سر زن من یاوه نیافد و بدگویی نکند.

از خیر نهار گذشتم و با کمک اوسوالد به آرایش سر و رو پرداختم، بهترین لباسم را پوشیدم و روانه کاخ دوک دولینگتون شدم. دو دقیقه بعد دوک در حالی که خود را آماده شرفیایی بحضور ملکه ساخته بود با سرو وضعی آراسته از پلها پایین آمد. منشی و پیشخدمت مخصوص نیز بدنبالش دوان دوان میآمدند و او دستورات خود را صادر میکرد:

— همه چیز بایستی در منتهای نظم و ترتیب انجام شود. بدون اینکه توجه کسی را جلب کنید سر و گوشی آب بدهید و همراهان علیاحضرت را در سفر مشخص کنید. آه! فلاشمن... راه بیفتیم.

بعد نگاهی دقیق بسر تاپایم انداخت. چند نفری که در آن دوز و بر ایستاده بودند بدیدن من ابراز احساسات کردند: "این یارو فلاشمن است! هورا فلاشمن! براوو!"

چند دقیقه‌ای بایستی صبر میکردیم چون درشکه‌چی با اسب‌ها و مربفت و گویا اشکالی در مال بندها پیش آمده بود و در تمام این مدت دوک و ولینگتون غرولند میکرد و دشنام میداد.

— یا الله جانسون... زود باش!... عجله کن دوست من، تمام شهر دارند اینجا جمع میشوند.

در واقع دمدم بر تعداد آدم‌های بیکاره و کنجکا و افزوده میشد. سرانجام براه افتادیم و نفسی براحته کشیدیم. پائیز بود و آفتاب پرتو دل انگیزش را بر همه جا می‌گسترده. بچه‌ها بدنبال درشکه‌مان می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند و رهگذاران می‌ایستادند و کلاه از سر بر می‌داشتند و نسبت به دوک و ولینگتون ادای احترام میکردند. دوک رو بمن کرد و گفت:

— خیلی دلم می‌خواست بدانم که اخبار چطور درز می‌کنند. شرط می‌بندم که در فرانسه هم خبردار شده‌اند که من دارم شما را بحضور علیاحضرت می‌برم. آیا شما تا بحال شرفیابی داشتاید؟

— در افغانستان قربان.

خدمه‌ای کوتاه کرد:

— البته تشریفات آنجا قابل قیاس با این دربار نیست. او! ناراحت نشوید جوان. شما نمیدانید که ملکه چه قلب رئوفی دارند و از اینکه شما را صحیح و سالم در محضرشان می‌بینند خیلی هم خوشحال خواهند شد. هر چند که شما باید با آداب و رسوم دربار آشنا بشوید، ولی در تمام مدت شرفیابی از من دور نشوید و دهان خود را بموقع باز نکنید. همه چیز بخوبی خواهد گذشت.

باو گفتم که برای من جنگیدن با غازیها بسیار آسان‌تر از شرفیابی بحضور ملکه است. هر چند که این اظهار نظر احمقانه بود ولی آنرا بزبان آوردم و دوک با همان لحن آمرانه ادامه داد:

— شوخی می‌کنید. من حتی یک کلمه از حرفتان را باور نمیکنم هر چند که خودم شخصا "هر دو احساس را تجربه کرده‌ام. راستی کمی هم از این غازی‌ها برایم بگوئید. شنیده‌ام که آنها بهترین جنگجویان افغانی هستند.

برای دوک دوو لینگتون از غازی‌ها، قیلزها و پاتان‌ها و دورانی‌ها به تفصیل گفتگو کردم؛ او بدقت حرف‌هایم را گوش کرد و بناگاه فهمیدم که درشکه‌مان از دروازه کاخ سلطنتی گذشت، گاردها مراسم احترام نظامی بجا آوردند و پیش فنگ کردند و مستخدمان مخصوص بجانب درشکه آمدند و در را باز کردند و پلکان را آماده ساختند و افسرها خبردار ایستادند و دریک آن در بین گروه زیادی احاطه شدیم. دوک در حالی که از در کوچکی بدرون میرفت بمن گفت:

— دنبالم بیائید.

هم‌اینک آن صحنه تشریفات نخستین باریابی را بطور مبهم بخاطر می‌آورم:

پیشخدمت‌ها و گماشته‌های مخصوص و راهروهای عریض و طویل و مفروش از قالی و شمعدانها و چلچراغها و کارکنانی که در تمام طول مسیر ما را مشایعت میکردند تصویر روشنی در خاطرم ندارند ولی آنچه بیش از همه چیز بیادم مانده تصویر مرد خاکستری پوشی است که با گام‌های بلند در جلوم راه می‌رفت و همگی از سر راه او خود را کنار می‌کشیدند.

سرانجام به مقابل دو لنگه در بزرگی که چند کارمند تشریفات کلاه‌گیس بسر کنار آن ایستاده بودند رسیدیم. مردی کوچک اندام که لباس رسمی سیاهی بتن داشت با استقبالان آمد و بمن تذکر داد که یقام را مرتب و آستر آنرا صاف کنم. با صدای زیرش گفت:

— معذرت می‌خواهم. اینجا را هم ماهوت پاک‌کن بکشید.

سپس با انگشت‌ها تلنگری به نقطه‌ای که اشاره می‌کرد زد. بلادرنگ ماهوت پاک‌کنی بدستش دادند و او با مهارت تمام لباسم را پاک کرد و سپس نگاهی به دوک دوو لینگتون انداخت و دوک گفت:

— این‌آت و آشغال‌ها را از جلوی چشم من دور کن و این مسخرمبازی را تمام کن. ما برای لباس پوشیدنمان به کسی احتیاج نداریم.

مرد کوچک اندام نگاه عقاب آلودی به دوک انداخت و به افرادش اشاره کرد از دور و برما دور شوند و بوظایف دیگر خود بپردازند. آنها دروازه‌ها

را گشودند و در حالی که قلمم بسختی می‌تپید این کلمات در گوشم طنین‌انداز شد:

— عالیجناب دوک دولینگتون، آقای فلاشمن.

وارد تالاری شدم که قالی بزرگی آن را مفروش می‌کرد و در دیوارهایش آیین‌های قدی نصب شده و چلچراغ بزرگی از سقفش آویزان بود. چند نفری در آنسوی تالار ایستاده بودند؛ دومرد کنار بخاری قرار داشتند و دختر جوانی روی تختی نشسته و زن مسنی پشت سر او ایستاده بود و دو زن و یک مرد در گوشه دیگر تخت دیده می‌شدند. ما پیش‌رفتیم و دوک در مقابل تخت ایستاد و تعظیم کرد و گفت:

— علیاحضرت، افتخار دارم که آقای فلاشمن را بحضورتان معرفی نمایم. دختر جوان همان ملکه ویکتوریا بود، البته در حال حاضر ما او را پیرزن سالخورده‌ای می‌بینیم ولی در آن روزگارا و دختر جوانی بیش نبود. دختری تقریباً "زیبا و چاق و تپل مینمود و چشمان درشت و دندانهای برجسته‌ای داشت. لب‌خندی زد و چیزی زیر لب گفت. روشن است که در آن لحظات من تا کمر خم شده بودم.

پس از اینکه کمر راست کردم دخترک مرا ورنانداز کرد و ولینگتون تند و تند ماجراهایی که از سر گذرانده بودم حکایت میکرد و من صفات و کلماتی را که او درباره‌ی من می‌گفت می‌شنیدم: "کابل، جلال‌آباد، دفاع شجاعانه، رفتار تحسین‌آمیز...". بعد از اینکه گزارش دوک دولینگتون تمام شد او با سر بمن درود فرستاد و گفت:

— آقای فلاشمن شما از اولین افرادی هستید که اینطور شجاعانه در افغانستان خدمت کرد‌ماند و از اینکه صحیح و سالم به وطن برگشته‌اید باعث مسرت خاطر ما است. از شجاعت‌های شما برای ما بسیار گفته‌اند و با کمال خوشوقتی مراتب خوشحالی و ستایش خود را از خدمات و رشادت‌ها و وفاداری شما ابراز می‌داریم.

مثل طوطی گفته‌هایی را که حفظ کرده بود بزبان آورد ولی برآستی که چه شیرین و سلیس صحبت میکرد. بار دیگر تعظیم کردم. صدایی نازک داشت

و بر بعضی کلمات بنحو عجیبی تکیه میکرد و برای موثر افتادن کلامش سرش را تکان میداد:

— بگوئید ببینم حالا کاملاً "معالجه شده‌اید؟

— کاملاً "علیاحضرتا... از لطفتان تشکر میکنم.

یکی از مردها که لهجه آلمانی داشت گفت:

— چقدر رنگتان قهوه‌ای شده؟

من او را از گوشه چشم پاییده بودم که در حالی که به پستی بخاری تکیه داده بود پایش را روی پا انداخته بود و در آن حال بخود گفتم: "اوه! این یارو بایستی همان پرنس آلبرت باشد" سپس ادامه داد:

— آه! شما مثل یک افغانی سیاه شده‌اید!

و مابقی شروع بخندیدن کردند. باو توضیح دادم که بهمین دلیل بود که آنها مرا با افراد خودی اشتباه می‌گرفتند و آنگاه درحالی که چشمان پرنس آلبرت از تعجب بازمانده بود از من پرسید آیا میتوانم بزبان افغانی صحبت کنم.

اولین کلماتی که بذهنم گذشتند بزبان آوردم: "هامارقالی آنا، آشلادین" و این عبارت را معمولاً روسپانی که مشتری را بخانه دعوت میکنند بزبان می‌آورند و معنایش این است: "روز بخیر، به کوچه ما بیائید." پرنس آلبرت ظاهراً "حواسش جای دیگر بود و توجهی بگفته‌هایم نکرد ولی مردی که کنارش ایستاده بود قد راست کرد و خیره خیره مرا نگاه کرد ملکه پرسید:

— آقای فلاشمن معنای این کلمات چیست؟

دوک دوولینگتون جواب داد:

— این یک عبارت خوش و بش و احوالپرسی است علیاحضرتا.

و من هنگامی که فهمیدم دوک در هندوستان نیز خدمت کرده است احساس کردم عرق سردی بر تمام تنم نشست. ملکه ادامه داد:

— آه! مطمئناً! "با آقای "مک اولی" ما در اینجا بین هندیها هستیم.

همان مرد در حالی که با نوک سبیل‌های ظریفش ور میرفت چشم از من

بر نمی‌گرفت. بعدها فهمیدم که او نیز چند سالی در هند خدمت کرده و طبعاً "طعم جملهای را که ناخودآگاه از زبانم گذشته بود، چشیده است. ملکه گفت:

— آقای مک‌اولی آخرین اشعار خود را برایمان خواند. شعرهای قشنگی بودند و ما را تحت تاثیر قرارداد. آقای فلاشمن شما هم بایستی مثل "هوراس" باشید، چون او هم با قوای نابرابر از میهنش دفاع میکرد. قصیدهای عالی و پراز درس‌های آموزنده. دوک دوولینگتون آیا شما داستان هوراس را می‌دانید؟

دوک با سر اشاره مثبت کرد ولی ادامه داد که اصلاً "بآن اعتقادی ندارد و ملکه ویکتوریا که متعجب شده بود علت آن را سوال کرد.

— علیاحضرتا... هرگز سه مرد جنگی قادر نخواهند بود که با سپاهی گران‌پیکار کنند. "تیت لیو" نظامی نبود و اگر می‌بود چنین داستانی نمی‌نوشت.

مستر مک‌اولی گفت:

— خوب، خوب. آنها در روی یک پل باریک موضع گرفته بودند و بنابراین تعداد نفرات دشمن مطرح نبود.

ملکه گفت:

— می‌بینید دوک؟ چطور آنها محکوم به شکست بودند؟

— علیاحضرتا تیر و کمان و فلاخن را فراموش نفرمایید که قادر بودند آنها را نابود کنند. من شخصاً از این اسلحه‌ها استفاده کردم.

آنگاه ملکه توضیح داد که توسکان‌ها در سوارکاری و جنگجویی ماهرتر از او بودند و دوک این را تصدیق کرد و پرنس آلبرت گفت:

— شاید باین علت است که قلمرو توسکان‌ها وجود ندارد ولی امپراتوری بریتانیا سلطه خود را همچنان گسترده است.

سپس خم شد و در گوش ملکه چیزی گفت و او تصدیق کرد و از جایش بلند شد. در آن حال کوچک‌تر بنظر میرسید و بمن علامت داد تا نزدیک‌تر شوم. آشفته و دستپاچه اطاعت کردم. دوک هم بکنارم آمد و پرنس آلبرت

درحالی که کرنش می‌کرد چشم از من برنمیداشت. زنی که در پشت تخت ایستاده بود پیش‌رفت و شیئی را به‌ملکه داد و او مرا نگاه کرد. ملکه که اینک کاملاً "در کنار من ایستاده بود گفت:

— سربازان شجاع ما در افغانستان چهار مدال از حکمران کل دریافت میکنند. البته شما بموقع مزین به مدال مخصوص خواهید شد. اما آنها علاوه بر آن چهار مدال، مدالی نیز از دست ملکه خواهند گرفت و شما اولین نفری هستید که افتخار دریافت آنرا خواهید داشت.

ملکه روی نوک پاها بلند شد تا توانست مدال را بسینام نصب‌کند. سپس لب‌خندی برویم زد، در آن لحظه چنان هیجان زده بودم که قدرت‌ادای کلمهای نداشتم. او که متوجه حال بی‌قرارم شده بود نگاهی بمن انداخت و گفت: — شما یک جنتم‌ن شجاع هستید، از خداوند مسئلت دارم که شما خیر و خوشی عطا کند.

آه ای دختر کوچولوی رویایی... اگر فقط میدانستی که در دلم چه می‌گذرد، توئی که مرا همتای هوراس و شجاعان دیگر می‌شماری (بعدها ناچار کتاب هوراس مک‌اولی را خواندم و خود را بیشتر شبیه ضد قهرمان آن "سکس‌توس" دیدم نه هوراس!)

بالاخره باید منم چیزی می‌گفتم و تجمع کنان از الطاف ملکه تشکر کردم و گفتم که در خدمت علیاحضرت خواهم بود و او فوراً "تصحیح کرد: — در خدمت انگلستان.

منم که جانی گرفته بودم، اظهار داشتم:

— هر دو یکی است، علیاحضرت.

چشمانش را متفکرانه بزیر انداخت و دوک دوولینگتون از زیر لب غرید و ملکه پس از لمحه‌ای سکوت از من پرسید که آیا ازدواج کرده‌ام. پاسخ مثبت دادم و اضافه کردم که من و همسر مدت دو سال بوده که از هم دور بودیم. ملکه اظهار داشت:

— پس بسیار سخت گذشت.

و این جمله را چنان ادا کرد که گویی می‌خواست بگوید: "چه مرهای توت

فرنگی خوشمزای!" و بعد اظهار لحنیه کرد که وصل دوبار ما لابد شیرین تر بوده است، سپس در حالی که نگاه پر معنایی به پرنس آلبرت که حالتی نجیبانه وآرام داشت، می انداخت گفت:

— آقا... من حال شما را درک می کنم و میدانم که یک زن فداکار چطور به عزیزترین شوهران دنیا وفادار می ماند.

بخود گفتم: "چه زوج عجیبی!" دوک دوولینگتون وارد ماجرا شد تا بمراسم خاتمه دهد و من ناچار از او پیروی کردم. هر دو در برابر ملکه کوچولو که روی تخت سلطنتی لمیده بود سر فرود آوردیم و از کزیدور گذشتیم و با دوک در میان بدرقه کارکنان تشریفاتی از کاخ خارج شدیم دوک در بیرون رو بمن کرد و گفت:

— بسیار خوب، اینهم مدالی که تا بحال افتخار داشتن آن نصیب کسی نشده بمجردی که تصمیم گرفته شد این مدال اعطاء شود الینبورو اعلام کرد که او چهار مدال خواهد داد و این گفته باعث تکدر خاطر ملکه شد و ایشان دیگر این مدال را بکسی نخواهند داد.

آینده صحت نظریات دوک دوولینگتون را اثبات کرد و هیچکس بافتخار دریافت این مدال با روبان گلی و سبز (که هنوز هم فکر میکنم پرنس آلبرت این رنگها را انتخاب کرده بود) نایل نشد و من علاوه بر آن در فرصت های دیگر صلیب ویکتوریا و مدال افتخار آمریکا (با مستمری ده دلار ماهانه) و مدال نظم عفت و حقیقت (که بیش از همه لایق این یکی بودم!) را دریافت داشتم و باین ترتیب یک آدم ترسو و کلک و حقه باز به کسوت شجاعان در آمد.

بهر حال از مقابل گارد احترام گذشتیم که برایمان مراسم سلام نظامی اجرا کردند و کارکنانی که در برابرمان تعظیم کردند و پادوهای که شتابان برای بدرقه از ما آمدند اما ازدحام جمعیت پشت نرده ها بقدری بود که نتوانستیم از آن رد شویم.

— این فلاشن است! آفرین فلاشن! هیپ! هورا!
مردمی که پشت میله ها گرد آمده بودند فریاد می کشیدند و دست می زدند

و کلاهشان را بهوا پرتاب می کردند و عاقبت درشکه ما راهی از وسط دریای جمعیت باز کرد و از میان لبخندها و فریادها و حرکت دستمال ها بیرون رفت . یکی فریاد کشید :

— اوه ! مدالش را نگاه کن . خداوند ملکه را حفظ کند !

جمعیت با او دم گرفت و چنان بطرف ما هجوم آوردند که گفتم همین الان درشکه را واژگون خواهند کرد . می خندیدم و دستم را برایشان تکان میدادم اما حدس بزنید که در دلم چه غوغایی بود . این افتخاری بس بزرگ بود و من قهرمان جنگ افغانها با مدال ملکه انگلستان بر سینه و شجاع ترین سرباز امپراتوری انگلستان مورد استقبال ساکنان این دیار قرار گرفته و از آن مهم تر در کنار دوک دوولینگتون سردار بزرگ انگلیسی نشسته بودم که او با همان قیافه آرام و خونسرد درشکه چی را مخاطب قرار داد و گفت :

— جانسون ... دوست من ... سعی کن ما را از این معرکه نجات بدهی ، واقعا " که غیر قابل تحمل شده .

آری ، اکنون باید بچه فکر می کردم ؟ به بخت و اقبالی که از سفر به هند نصیب شده بود ؟ به ژنرال الفینستون ؟ به وحشت هزیمت ؟ به مرگ اقبال ؟ به کابوس آن قلعه خوفناک ؟ به کوتوله گودال مارها ؟ به اسکندر برنز ؟ به زن ها نریمان و فتنه و مابقی ؟ به السپت ؟ به ملکه ویکتوریا ؟

ولی شاید تعجب کنید اگر بگویم که بیش از همه بیاد دکتر آرنولد رئیس مدرسه را گبی بودم که اصرار داشت بمن بگوید : " فلاشمن تو ذاتا " آدم بدی نیستی ! " حال اگر می آمد و شاگردش را میدید که با چه استقبالی روبرو شده چه حالی پیدا میکرد . اما من خودم بهتر از همه میدانستم که واجد چه صفات و خصلتی هستم . این حماسه ای که شجاعتش میخوانند چیزی نیست جز آمیزمای از ترسو جنون (در من ترس بی جنون وجود دارد ...) هر چند که در انگلستان نمیتوان همزمان قهرمان و حقه باز بود چرا که قانون این را منع کرده است !

دوک دوولینگتون که از هیجان مردم لجام گیسخته بخشم آمده و اینک آرام گرفته بود بمن اطلاع داد که پستی برای من در گارد ویژه در نظر گرفته

است.

پس از اینکه بمقصد رسیدم خود را آماده میکردم تا از الطاف و مراحم او تشکر کنم اما دوک نگاه نافذش را بمن دوخت و گفت:

— من برای شما از صمیم قلب آرزوی موفقیت میکنم. شما آدمی شجاع هستید و بخت و اقبال هم یار و مددکارتان. رشادتتان بشما امکان خواهد داد تا یکی دو لشکر را بخوبی اداره کنید و در موقع فاجعه بتوانید تصمیم لازم را بگیرید و شانس‌تان هم باعث میشود تا مصیبت بسراغتان نیاید. بهر تقدیر آغاز زندگی نظامی‌تان بسیار درخشان بوده و امروز هم افتخار بزرگی نصیب‌تان شد. نظر مساعد ملکه را بسوی خود جلب کردید. بشما تبریک می‌گویم.

دست هم را فشردیم و اوبراه خود رفت. تقدیر چنین می‌خواست که ما دیگر یکدیگر را نبینیم. چند سال بعد که من این ماجرا را برای سردار بزرگ آمریکایی ژنرال "لی" تعریف می‌کردم او تصدیق کرد که دوک دوولینگتون حقیقت را گفته بود. من ببالاترین مراتب افتخاری که یک سرباز ممکن است برسد، نایل شده بودم و آن درجه والا گرفتن مدال نبود بلکه دست دوک دوولینگتون بود که دست بگرمی فشرده بود.

در گارد سوار و در باشگاه نیز مورد استقبال گرم همقطاران قرار گرفتم و سپس با خلقی خوش به خانه رفتم. بشدت باران می‌بارید اما هنگامی که از پله‌ها بالا رفتم احساس کردم که خورشیدی با خود دارم و گرمای آنرا در درون خود لمس می‌کردم، اوسوالد بمن اطلاع داد که خانم، به خانه بازگشته است. گفتم: "بسیار خوب... بگذار بفهمد که کجا بودم و آنوقت ببینم چه حالی میشود و بعد از این می‌فهمد که نسبت به سرور و اربابش چه رفتاری داشته باشد و با هر کس و ناکسی رفت و آمد نکند. تبسم کنان از پله‌ها بالا رفتم، دیدارهای آنروز هرگونه سوءظنی را در دلم ازمیان برده بود، اصلاً این جودی بود که حس حسادتم را تحریک کرده بود.

در حالی که مدال را در دست چپ مخفی کرده بودم وارد اتاق شدم. تا السپت را غافلگیر کنم. طبق معمول در مقابل آئینه میز توالتش نشسته بود

و خدمتکار مخصوص مشغول آرایش وی بود. بدیدن من فریاد کشید:
 - هاری! پس کجا رفته بودی؟ شاید فراموش کرده بودی که ما بایستی
 برای صرف چای در ساعت چهار ونیم بمنزل لرد "چالمرز" برویم.
 گفتم:

- بگذار لرد چالمرز ولیدی چالمرز به جهنم بروند. آنها منتظر میمانند.
 در حالی که از آینه نگاهم می کرد لبخندی زد و گفت:
 - اوه! هاری! چطور میتوانی این حرف را بزنی؟ حالا بگو کجا رفته
 بودی؟ مثل ماه تابان میدرخشی...

- بهمیهمانی دوستان رفته بودم. یک زوج جوان هستند که تو آنها را
 نمی شناسی. برت و ویکی....

- برت و ویکی؟ ... آخر اینها کی هستند؟

یادم رفت بگویم که در مدت غیبت من السیت طبق مد روز به پیروی از
 طبقه ماش کاملاً "طرفدارمد و متجدد شده بود. پشت سرش ایستادم و در آینه
 نگاهش کردم و مدال را نشانش دادم. نگاهش بر مدال افتاد و بناگهان
 چشمانش بنحو عجیبی باز شدند و برگشت:

- هاری، این چیست؟...

- رفته بودم به قصر سلطنتی. با دوک دوولینگتون رفته بودم. ملکه
 آنرا بمن اهدا کردند. کمی هم گفتگو کردیم و در باره شعر و این حرفها...
 فریاد کشید:

- ملکه... دوک! قصر!

بی اینکه توجهی به اظهار تعجب خدمتکار مخصوصش نکند سپند آسا از
 جاجست وجیفی کشید و بگردنم آویخت دیگر کاری از من ساخته نبود و قادر
 بآرام ساختنش نبودم و چشمانش برق شگفت آلودی پیدا کرده بودند، یک دم
 از سوال کردن باز نمیايستاد: چه کسی آنجا بود، چه حرفهایی رد و بدل کردیم،
 ملکه چه لباسی پوشیده بود و با من چه گفت و من چه جواب دادم؟...
 خدمتکار را بیرون فرستادم و او را بروی تخت نشاندم و از سیر تا پیاز را
 برایش تعریف کردم.

السپت به هیجان آمده پدقت بسخناتم گوش میداد. هنگامیکه باو گفتم که ملکه در باره او سوال کرد فریاد خفای از دل سر داد و بار دیگر در آینه نگریست مثل اینکه میخواست بداند مبدا روی بینی اش جوش زده باشد. آنگاه تصمیم گرفت دوباره از اول تا آخر ماجرا را بشنود و من هم شروع کردم و در آخر باو خاطر نشان ساختم که وقت رفتن بخانه چالمرزها رسیده و او گیج و مبهوت از جا بلند شد و در آن حال می گفت:

— آه! این خیلی جالب است! ملکه! دوک! اوه! هاری...

از موقعیت استفاده کردم و گفتم:

— در تمام این مدت تو کجا رفته بودی؟ لابد با یکی از لات و لوت ها

داشتی تو پارک سواری میکردی؟...

— آه! عجب آدم کسل کننده ای! او خودش هم اسب سواری بلد نیست.

— پس لابد تا مغز استخوانت خیس شد. چونکه شدیداً "باران می بارید.

به پستو رفته بود و لابد صدای مرا نشنید. دستی به لباس سواریش

زد؛ "تاما" خشک بودند. دلم از جا کنده شد و حال تهوع پیدا کردم و

او همچنان به پرحرفی خود ادامه میداد. حال مرا نمی فهمیدم ولی کوشیدم تا

خود را آرام کنم و افکار ناپاک را از سرم دور گردانم: شاید اشتباه می کردم.

السپت بی اعتنا به آنچه در درون آشفتم می گذشت با پنجه خرگوش مشغول

پودر زدن صورتش بود. با لحنی آمرانه از او پرسیدم:

— برای سواری به کجا رفته بودی؟

— اوه! گفتم که به پارک!

بار دیگر اندیشه های آزار دهنده بسرم هجوم آورد. مگر ممکن بود در باره

این زنی که تا این زمان صادقانه با من رفتار کرده فکر دیگری بسر راه داد.

این جودی لعنتی نمک بزخم پاشیده و خوب جایی انگشت گذاشته بود. از

شرم و خجالت بجان رسیده بودم. اما حقیقت نداشت. نه... این کارها

از السپت ساخته نبود...

خدمتکار برگشت تا به خانمش در پوشاندن لباس کمک کند. گویی همافکار

مرا میخواندند و من از خجالت نمیتوانستم سرم را بلند کنم. اما حق نداشتم

یک تنه بقاضی بروم و زخم را محکوم کنم. نه، حقیقت نداشت. ولی من السپت را دوست داشتم و اگر او مرا دست می‌انداخت و شرافتم را لکه دار میکرد. شرافت فلاشمن کبیر، فلاشمنی که نامش اینک بر تمام لب‌ها میگذاشت. . .
غرور صفتی است شیطانی هر چند که بی آن نه حسادت میماند و نه عشق و آرزویی. اما منی که با دوک ولینگتون دست دادم و بکاخ ملکه رفتم و از دست خود او مدال گرفتم حال باید از زن بی مغز و سبکسری رو دست بخورم.

با این حال چاره‌ای ندارم جز اینکه لب بگزم و خاموش بنشینم.
السپت درکنارم ایستاد و با خورشویی گفت:

— خوب، . . . درچه حالی؟ راستی چرا رنگت آنقدر پریده؟ مگر ناخوشی؟
آه خدای من! هیجان امروز باین روزت انداخته! عزیز بیچاره‌ام! خدایا این چشم‌های معصوم ممکن بود دروغ بگویند؟

— بیا برویم لیدی چالمرز منتظرمان است. لابد او باور نخواهد کرد شاید مهمان‌های دیگری هم آنجا باشند. هاری، براستی احساس غرور میکنم. بگذار گره کراواتت را مرتب کنم. دختر یک بروس بده ببینم. هاری، خیاط خوبی داری، این پالتو برازنده قامتت است. خودت را تو آینه نگاه کن.

در آینه خود رانگاه کردم و السپت را زیبا و برافروخته و غرق در خوشبختی پشت سر خود دیدم. نه این غیر ممکن است. السپت رو به سوزان دخترک خدمتکار کرد و گفت:

— اوه! دختره احمق. . . نگاه کن اینجای پالتویم چین برداشته، آنرا صاف کن!

ندایی در گوشم زمزمه میکرد که خوش بین نباشم. برگشتم و گفتم:
— السپت؟

السپت مشغول امر و نهی کردن به سوزان بود:

— دختر جان. . . پس از اینکه بروس زدی آنرا سر جایش آویزان کن. چیه

عزیزم؟

— السپت؟ . . .

— اوه! هاری!... چرا این قیافه را بخودت گرفتی، چت شده مگر
عصا قورت دادمای! دلم نمیخواهد ترا ناراحت و گرفته ببینم.
سپس اخم دلنشینی کرد و انگشت بر روی لب‌هایش گذاشت تا مرا وادار
به سکوت کند.

— اسیت... من...

— راستی فراموش کرده بودم که این را بتو بگویم. کمی پول با خودت
بردار. سوزان لطفاً "آن کیف پول مرا بده. میفهمی شاید اتفاقی بیفتد و به
پول احتیاج داشته باشیم. بیا فعلاً" این بیست لییره طلا را بگیر... بیا
گنجینه من!
گفتم:

— متشکرم...

هرچه بادا باد! بخود گفتم: "زیاد سخت نگیر اگر در جریان آب افتادی
سعی کن با آن همراه شوی و بر خلاف جریان شنا نکنی و هر چه بدم دستت
افتاد بر آن چنگ بزن که دم غنیمت است."
— با بیست لییره طلا چطوری؟
— چهل لییره رد کن. بیاد ببینم.

پایان

★ ★ ★



نام : هاری فلاشمن

درجه : ژنرال

مدال‌های مهم : شوالیه دوبار، لژیون دونور، مدال افتخار از آمریکا، مدال حقیقت و صداقت سان سرافینو و مدال ما و نشانهای فراوان دیگر.

محل خدمت : افغانستان (۱۸۴۱ - ۱۸۴۲) مدال‌ها : سیاس پارلمان .

شبه جزیره کریمه - هندوستان - چین . سرکوبی شورش تایپه . شرکت

در جنگ‌های داخلی آمریکا (۱۸۶۲) . آجودان افتخاری امپراتور مکزیک

ماگزیمیلین . مستشار ستاد ملکه ماداگاسکار راناوالونا . رئیس ستاد راجه

ساراواک . نماینده انگلستان در جنگ تریاک چین .



ژنرال فلاشمن کیست؟

افسری وابسته به ارتش سلطنتی و مستعمراتی
بریتانیای کبیر در عصر رونق بازار استعمار و یکتوریامانوریت
هند و افغان می‌یابد. حوادث و ماجراهایی که برای او
در آن دیار پیش می‌آید، صفحاتی از تاریخ مبارزات
خونین مردم آن سرزمین را نیز رقم می‌زند که چگونه در
مقابل قشون اشغالگر قد علم می‌کنند تا متجاوز را از خاک
خود بیرون رانند. ژنرال فلاشمن در واپسین روزهای
زندگی بر آن میشود تا خاطرات جوانی را به رشته تحریر
گشت و بی‌پرده و صریح آنچه را که بر او گذشته و آن
بلاها و مصیبت‌هایی را که فرنگی‌ها به عنوان سوغات تمدن
و تحفه آزادی نصیب مردم نگویند و در عین حال
مبارز شرق ساخته‌اند، شرح دهد و حاصل این تلاش،
پژوهشی است تاریخی از رویدادهای قرن پراشوب گذشته
و اثری است پرهیجان و گیرا از جنگ و گریزها و نبرنگ
و فریب‌ها و لاجرم پندی عبرت‌آموز از تاریخ.

